



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

تألیف:

عزالدین علی بن الاثیر

ترجمہ:

علی ہاشمی

جلد (۱۱)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

نویسنده:

عزالدین علی بن محمد ابن اثیر (صاحب الکامل و اسد
الغابه)

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۹	تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۱۱
۹	مشخصات کتاب
۱۰	اشاره
۱۲	آغاز سنه پنجاه و یک
۱۲	اشاره
۱۲	بیان قتل حجر بن عدی و عمرو بن حمق و یاران آنها
۴۰	بیان ایالت ربیع در خراسان
۴۱	بیان بعضی از حوادث
۴۲	آغاز سنه پنجاه و دو
۴۲	اشاره
۴۴	قیام و خروج معاذ طائی
۴۵	بیان بعضی حوادث
۴۶	آغاز سال پنجاه و سه
۴۶	اشاره
۴۷	بیان وفات زیاد
۵۰	بیان وفات ربیع
۵۲	بیان بعضی از حوادث
۵۳	آغاز سنه پنجاه و چهار
۵۳	بیان جنگ و غزای روم و فتح جزیره ارواد
۵۴	بیان عزل سعید از ایالت مدینه و نصب مروان
۵۶	بیان نصب عبید الله بن زیاد بامارت و ایالت خراسان
۵۸	بیان بعضی حوادث
۵۹	آغاز سنه پنجاه و پنج

۵۹ اشاره
۵۹ بیان ایالت و ولایت ابن زیاد در بصره
۶۱ بیان بعضی حوادث
۶۲ آغاز سنه پنجاه و شش
۶۲ اشاره
۶۲ بیان بیعت یزید بولایت عهد
۷۵ بیان عزل ابن زیاد از خراسان و نصب سعید بن عثمان بن عفان
۷۷ آغاز سنه پنجاه و هفت
۷۸ آغاز سنه پنجاه و هشت
۷۸ اشاره
۷۸ بیان عزل ضحاک از کوفه و نصب ابن ام حکم
۸۰ بیان قیام و خروج طواف بن غلاق
۸۲ بیان قتل عروه بن ادیه و دیگر کسان از خوارج
۸۶ بیان بعضی حوادث
۸۷ آغاز سنه پنجاه و نه
۸۷ اشاره
۸۷ بیان ایالت و امارت عبد الرحمن بن زیاد در خراسان
۸۹ بیان عزل ابن زیاد از ایالت بصره و برگشتن او بهمان ایالت
۹۱ داستان یزید بن مفرغ حمیری و هجاء و مذمت فرزندان زیاد و سرگذشت او
۹۷ بیان بعضی حوادث
۹۹ آغاز سنه شصت
۹۹ اشاره
۹۹ بیان وفات معاویه بن ابی سفیان
۱۰۶ بیان نسب و کنیه و زنان و فرزندان او (معاویه)
۱۰۸ بیان رفتار و اخبار و شرح حال قضات و منشیان معاویه
۱۱۳ بیان بیعت یزید

۱۱۹	بیان عزل ولید از مدینه و ایالت عمرو بن سعید
۱۲۲	بیان نامه نوشتن کوفیان بحسین بن علی که نزد آنها برود و قتل مسلم بن عقیل
۱۴۶	بیان رفتن حسین سوی کوفه
۱۵۶	بیان بعضی حوادث
۱۵۹	آغاز سنه شصت و یک
۱۵۹	بیان قتل حسین رضی الله عنه
۲۱۹	بیان اسامی کشتگان
۲۲۳	آخر تاریخ مقتل
۲۲۷	بیان قتل ابی بلال مرداس بن حدیر حنظلی
۲۳۰	بیان ولایت سلم بن زیاد در خراسان و سیستان
۲۳۳	بیان ولایت یزید بن زیاد و طلحه الطلحات در سیستان
۲۳۴	بیان ولایت ولید بن عتبه در مدینه و حجاز و عزل عمرو بن سعید
۲۳۸	بیان بعضی حوادث
۲۳۹	آغاز سال شصت و دو
۲۳۹	بیان رسیدن نمایندگان مدینه بشام
۲۴۳	بیان ایالت عقبه بن نافع در افریقا برای دومین بار که پس از فتح، خود او بقتل رسید
۲۴۶	بیان خروج و قیام کسیله بن کمرم بربری ضد عقبه
۲۴۹	بیان ولایت زهیر بن قیس در افریقا و قتل او و کشتن کسیله
۲۵۲	بیان بعضی حوادث
۲۵۳	آغاز سال شصت و سه
۲۵۳	بیان واقعه حره
۲۶۹	آغاز سنه شصت و چهار
۲۶۹	بیان لشکر کشی مسلم بن عقبه مری برای محاصره ابن زبیر و مرگ او
۲۷۲	بیان هلاک یزید بن معاویه
۲۷۴	بیان سیره و رفتار و اخبار او (یزید)
۲۸۰	بیان بیعت معاویه بن یزید و عبد الله بن زبیر

- بیان حال عبید الله بن زیاد پس از مرگ یزید ۲۸۳
- بیان ولایت و امارت عبد الله بن حارث در بصره ۲۹۰
- بیان فرار ابن زیاد سوی شام ۲۹۲
- بیان عصیان اهل ری ۳۰۳
- بیان بیعت مروان ۳۰۴
- بیان واقعه مرج راهط و کشتن ضحاک و نعمان بن بشیر ۳۱۰
- بیان فتح مصر ۳۱۶
- بیان بیعت اهالی خراسان با سلم بن زیاد و ظهور عبد الله بن خازم ۳۱۷
- بیان قیام توأبیین (توبه کنندگان) ۳۲۳
- درباره مرکز ۳۳۱

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۱۱

مشخصات کتاب

سرشناسه: ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ق.

عنوان قراردادی: الکامل فی التاریخ. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران / تالیف عزالدین علی بن الاثیر؛ ترجمه علی هاشمی حائری؛ [به سرمایه] شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

مشخصات نشر: تهران: مجهول، ۱۳XX-

مشخصات ظاهری: ۳۳ج.

شابک: ۱۶۰۰۰ ریال (دوره)؛ ۱۳۰۰۰ ریال (ج. ۱۷)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: فهرست نویسی بر اساس جلد هفدهم.

یادداشت: مترجم جلد بیست و دوم: ابوالقاسم حالت می باشد.

یادداشت: مترجم جلد هشتم کتاب حاضر عباس خلیلی می باشد.

یادداشت: ج. ۱۶ (چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۶۸).

یادداشت: ج. ۸ (چاپ؟: ۱۳).

یادداشت: ج. ۲۲ (چاپ بیست و دوم ۱۳).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: اسلام -- تاریخ

موضوع: کشورهای اسلامی -- تاریخ -- سالشمار

موضوع: ایران -- تاریخ

شناسه افزوده: شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

رده بندی کنگره : DS۳۵/۶۳/الف ۲ ک ۲۰۴۱ ۱۳۰۰ ای الف

رده بندی دیویی : ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

ص: ۱

اشاره

كامل تاريخ بزرگ اسلام و ايران جلد ۱۱

تاليف عزالدين على بن الاثير

ترجمه عباس خليلي؛ ابوالقاسم حالت

ص: ۲

در این سال فضاله بن عبید زمستان را در کشور روم بسر برد، و در همین سال بسر بن ابی اراطاه صائفه (محل بیلاقی روم) را قصد و غزا نمود.

بیان قتل حجر بن عدی و عمرو بن حمق و یاران آنها

در آن سال حجر بن عدی و یاران او کشته شدند. سبب قتل آنها این بود که چون در سنه چهل و یک معاویه برای ایالت کوفه مغیره بن شعبه را برگزید او را نزد خود خواند و باو گفت: (پند داد) اما بعد بدانکه برای مرد خردمند بکار بردن تازیانه ضرورت دارد (که بی خرد را تأدیب کند) انسان هم برای این آفریده شده که اگر باو چیزی بیاموزند خوب بیاموزد و دانا شود (و بکار برد). مرد حکیم هم تعلیم لازم ندارد (که تو هستی) من تعلیمات بسیار برای کارهای ضروری دارم که آنها را بدون آموختن و یاد آوری بتو واگذار می کنم که بر بصیرت و علم و حلم تو اعتماد دارم ولی چند چیز را باید بتو بگویم و انجام آنها را از تو بخواهم یکی این است که علی را همیشه دشنام

دهی و ناسزا بگویی و دیگر این است که برای عثمان طلب رحمت و مغفرت کنی.

یاران علی را هم بد بدانی و بد بگویی و عیب جوئی کنی. یاران عثمان را هم بنوازی و نزدیک کنی.

مغیره گفت: من بسیار تجربه دارم و برای دیگری غیر از تو هم حکومت و ایالت کرده بودم و دیگری هم بر من خرده گیری نداشت و تو امتحان خواهی کرد که یا خشنود باشی و مرا ستایش کنی یا خشمناک شوی و مرا زشت کار بدانی. معاویه گفت:

انشاء الله ترا خواهیم ستود. مغیره هم والی کوفه شد و رفتار او هم بسیار خوب بود ولی (کار زشت او) از دشنام علی خودداری نمی کرد. زشت میگفت و عثمان را نیک می دانست و برای او مغفرت میخواست. چون حجر بن عدی آن ناسزا را می شنید میگفت:

آری خداوند شما را لعن کرده و زشت دانسته. بعد از آن برخاست و گفت: من گواهی میدهم آنکه را شما بد می پندارید افضل و بستایش احق و اولی می باشد (مقصود علی) و آنکه را شما نیک می دانید سزاوار نفرین است. مغیره همیشه باو میگفت: ای حجر از سطوت و غضب سلطان پرهیز زیرا خشم سلطان مانند ترا هلاک خواهد کرد. مغیره هم از حجر عفو می کرد و بسهل انگاری و اغماض دفع الوقت می نمود. چون زمان آخر امارت او رسید باز درباره علی و عثمان بد و خوب گفت و سخنهای پیش را تکرار کرد. حجر برخاست و فریاد زد که فریاد او را هر که در مسجد بود شنید حتی کسانی که در خارج مسجد بودند شنیدند. بعد گفت: ای انسان (مقصود مغیره) دستور بده حقوق ما را که منع کرده بودی پردازند تو چنین حقی نداری که حقوق ما را بتأخیر اندازی چنانکه حق نداری بامیر المؤمنین (علی) ناسزا بگویی سخن زشت را ورد زبان خود کنی. بیشتر از دو ثلث مردم برخاستند و گفتند: حجر راست گفت و حقیقت را یادآوری کرد او راستگو و نیک نهاد است. حقوق و ارزاق ما را بده و این کار که تو بر آن اصرار داری (ناسزا) برای ما سودی ندارد. از این قبیل سخن بسیار گفتند. مغیره از منبر

فرود آمد. یاران و خویشان او هم نزد وی رفتند و گفتند: تو چرا این مرد را (حجر) آزاد گذاشتی که نسبت بتو گستاخ شود و قدرت ترا بیاد دهد و چنین و چنان بگوید که موجب ضعف تو و غضب معاویه امیر المؤمنین بر تو شود. مغیره بآنها گفت:

من او را کشتم زیرا بعد از من امیری خواهد آمد که او را مانند من (بردبار) خواهد پنداشت که او را خواهد گرفت و خواهد کشت. اجل من هم فرا رسیده و من نمیخواهم نیکان این شهر را بکشم که آنها (در نیل شهادت) نیک بخت و من (با حساب و عذاب) بدبخت باشم که معاویه در این دنیا معتبر و عزیز و خوشبخت باشد و مغیره در آخرت بدبخت شود.

مغیره بعد از آن مرد و زیاد بایالت رسید. او هنگام ورود (بکوفه) خطبه نمود و عثمان و یاران او را ستود و بعلی ناسزا گفت چنانکه عادت مغیره بود. سپس راه بصره را گرفت و عمرو بن حریث را بجانشینی خود منصوب نمود. زیاد شنید که شیعیان گرد حجر تجمع و معاویه را لعن میکنند و از او تبری میجویند و عمرو بن حریث را در مسجد سنگباران کرده اند او هم راه کوفه را گرفت بدان شهر رسید و یکسره بمسجد رفت و بر منبر فراز گردید خداوند را ستود در آن هنگام حجر در مسجد نشسته بود زیاد گفت: اما بعد بدانید که عاقبت خود سری و تجاوز بسیار بد و وخیم خواهد بود. اینها (مقصود شیعیان) سیر و بی نیاز شده اند. از خشم من آسوده و ایمن گشته که گستاخ و جسور شده اند. بخدا سوگند اگر شما راست و راست رو نشوید من شما را با علاج ضروری در خور خود مداوا خواهم کرد. من هیچ کس و هیچ چیز (ناکسی) خواهم بود اگر نتوانم شهر کوفه را از تجاسر حجر و یاران او مصون بدارم. من او را عبرت سایرین خواهم کرد، و ای بر مادرت ای حجر. در آغاز شب دچار گرگ شدی (که اول شب گرگ جسور و هار میباشد) سپس نزد حجر فرستاد و او را خواند که او در همان محل و در مسجد بود. چون نماینده زیاد

نزد او رفت و او را برای حضور دعوت کرد یاران او گفتند: هرگز نزد او مرو و اجابت و تکریم مکن. نماینده هم نزد زیاد برگشت و خبر تمرد را داد. زیاد بفرمانده نگهبانان (شرطه) که شداد بن هیثم هلالی بود فرمان داد که عده ای برای جلب حجر بفرستد و او هم جماعتی را فرستاد. اتباع حجر آنها را دشنام دادند.

آنها برگشتند و زیاد خبر دادند. زیاد هم اهل کوفه را جمع کرد و گفت: شما با یک دست سر میشکنید و با دست دیگر مرهم بر زخم سر میگذارید. تنهای شما با من و دلهای شما با حجر احمق است بخدا این نمونه دسیسه کاری شماست. بخدا باید خود را عملاً تبرئه کنید و گر نه من قومی برای راست کردن شما خواهم آورد و غرور شما را خواهم شکست. آنها (سران قوم) گفتند: معاذ الله ما هرگز با آنها هم رای نبوده و نخواهیم بود و جز طاعت تو مرامی نداریم فقط خشنودی ترا میخواهیم. گفت: هر یک از شما برخیزد و هر یکی از قبیله او که با حجر همکاری و یاری کرده خواه و ناخواه همراه بیاورد و از حجر جدا کند.

آنها همه برخاستند و افراد عشیره خود را از حجر جدا کردند سپس زیاد برئیس شرطه خود فرمان داد: برو نزد حجر اگر او با تو آمد که نزد من احضارش کن و گر نه با ضرب شمشیر او را دستگیر کنید. سر نگهبان نزد او رفت که او را جلب کند. اتباع حجر مقاومت کرده او را حمایت نمودند و نگذاشتند جلب شود.

سر نگهبان با اتباع خود بر آنها حمله کرد. ابو العمر طه کندی بحجر گفت: تو و یاران هیچ کدام شمشیر ندارید فقط من شمشیر دارم. شما همه بروید (بگریزید) که شمشیر من تنها برای حمایت شما سودی ندارد. در آن هنگام زیاد بر منبر شاهد و ناظر بود. اتباع زیاد بر آنها هجوم بردند. یکی از سرخ رویان (ایرانیان پیوسته بزید) با گرز بر سر عمرو بن حمق زد او بی پا شد و افتاد یاران او را حمل کرده نزد قبیله ازد بردند که او در آنجا پناه برد و پنهان شد تا وقتی که شفا یافت

که از میان آنها خارج شد. یاران حجر هم بدرهای کنده پناه بردند (درهای مسجد که بنام کنده معروف بود). یکی از شرطه (پلیس و نگهبان) عائد بن حمله تمیمی را با گرز زد دست و دندان او را شکست. عائد هم دلیری کرده گریزی از شرطه ربود و با آن گرز از حجر دفاع نمود. جنگ کرد و توانست حجر را نجات دهد آنگاه توانستند از در کنده خارج شوند. استر مخصوص حجر را پیش کشیدند و او را سوار کردند. ابو العمر طه باو گفت: سوار شو که تو هم خود و هم ما را کشتی.

آنگاه خود او را برداشت و بر استر سوار کرد و خود ابو العمر طه بر اسب خود سوار شد. یزید بن طریف مسلی او را دنبال کرد و ابو العمر طه را با شمشیر زد که ضربت بر ران او خورد. ابو العمر طه هم شمشیر او را گرفت و او را زد و سر او را شکافت ولی بعد شفا یافت. عبد الله بن همام سلولی هم در این واقعه باو گفت: (خطاب کرد)

الوم بن لؤم ما عدا بک حاسراًلی بطل ذی جرأه و شکیم

معاود ضرب الدار عین بسیفه علی الهام عند الروع غیر لئیم

الی فارس الغارین یوم تلاقیا بصفین قرم خیر نجل قروم

حسبت این برصاء الحتار قتاله قتالک زیدا یوم دار حکیم یعنی من ملامت می کنم یک لئیم زاده (پست) که بیک مرد دلیر و صاحب جرات و شریف و بزرگوار حمله کرده آن دلیر همواره با شمشیر بر زره پوشان حمله می کرد و بر سر آنها می نواخت او پست و لئیم نمی باشد آن یگانه سوار تاخت کنندگان هنگام جنگ صفین و سرور و زاده سروران و سالاران است. ای فرزند مادری که اسفل اعضاء او (سرین) دچار برص شده تو جنگ با چنین مرد دلیری و جنگ با زید در واقعه دار حکیم پنداشتی؟ (مقصود از دلیر موصوف ابو العمر طه سالار شیعیان است).

آن شمشیر (شمشیر ابو العمر طه) نخستین تیغی بود که در انقلاب کوفه (بعد از تسلیم) بدان زده شده است. (نخستین ضربتی در نخستین فتنه شیعیان). حجر و

ابو العمر طه هر دو بطرف خانه حجر روانه شدند. عده کثیری از مردم هم گرد آنها تجمع نمودند ولی از قبیله کنده (قبیله حجر) کمتر آمدند. زیاد هنگامی که بر سر منبر بود فرمان داد که دو قبیله مذحج و همدان تجهیز شده سوی جبانه کنده (محل) روانه شوند و حجر را دستگیر کنند، بقیه قبایل یمن را سوی جبانه الصائدین (محل) فرستاد و فرمان داد که یار و سالار خود را که حجر باشد گرفته نزد او بیاورند آنها همه (تجهیز شده) رفتند. دو قبیله مذحج و همدان وارد کوی کنده شدند و هر که را دیدند گرفتند.

زیاد هم آنها را در آن اقدام ستود و از کار آنها خشنود شده بود. چون حجر دید که اتباع او کم شده اند بآنها دستور داد که پراکنده شدند و بآنها گفت: شما قادر بر دفاع و ستیز نخواهید بود و من نمی خواهم بدست آنها که تجمع نموده اند دچار هلاک شوید. آنها هم راه خود را گرفتند ولی در عرض راه با مذحج و همدان روبرو شدند ناگزیر بجنگ پرداختند و در آن گیر و دار قیس بن یزید گرفتار شد و سایرین نجات یافتند. حجر ناگزیر راه بنی حوت را گرفت و بخانه یکی از آنها پناه برد که صاحب خانه سلیم بن یزید نام داشت بدخواهان او را تا در آن مکان دنبال کردند. سلیم هم شمشیر خود را کشید که از پناهنده خویش دفاع کند ناگاه دختران او ضجه و زاری کردند حجر گفت: من برای دختران تو خطر و بلا را آورده ام بدا بحال من که چنین کردم. سلیم گفت: بخدا سوگند تو در خانه من گرفتار نخواهی شد مگر بعد از اینکه من کشته شوم. حجر ناگزیر از یک رخنه مخفی خارج شد و سوی قبیله نضع رفت و بخانه عبد الله بن حارث که برادر مالک اشتر بود پناه برد او هم از او بخوبی پذیرائی و نگهداری کرد در آن هنگام که او آرام بود ناگاه خبر رسید که شرطه (پلیس) بجستجوی او می کوشد. علت اقدام آنها این بود که کنیز سیاهی از قبیله نضع بآنها خبر داده بود که حجر

آنجاست. آن کنیز از شرطه پرسیده بود که شما چه کسی را تعقیب می کنید؟

گفتند: حجر. گفت: او پناهنده قبیله نخع است.

حجر ناگزیر از آنجا خارج شد و قبیله ازد را قصد نمود و نزد ربیعہ بن ناجد پنهان گردید. چون از پیدا کردن او درماندند زیاد محمد بن اشعث (رئیس قبیله کنده) را خواست و باو گفت: بخدا سوگند اگر او را حاضر نکنی من تمام نخلهای ترا قطع و قلع و قمع و خانه های ترا ویران و با خاک یکسان خواهم کرد.

بعد از آن ترا پاره پاره خواهم کرد. محمد سه روز مهلت از او خواست. سپس قیس بن یزید را که اسیر شده بود احضار کرد و باو گفت: بر تو باکی نیست. من عقیده ترا نسبت بعثمان بخوبی میدانم و تو در جنگ صفین با معاویه بودی و اگر با حجر همراهی کردی فقط از روی تعصب قبیله بوده و من از لغزش تو گذشتم تو برادر خود را که عمیر باشد نزد من حاضر کن. او هم برای برادر خود امان گرفت که مال و خون مصون باشد چون او را در حالیکه سخت مجروح بود نزد زیاد حاضر کرد زیاد دستور داد که دست و پای او را با زنجیری گران ببندند و چون او را مقید و سنگین کرد گفت: او را با همان حال بردارند و بر زمین بزنند و بارها چنین کرد که او را بکشند برادرش گفت: مگر تو امان ندادی که خون او را نریزی؟ گفت: آری من هم بدون خونریزی او را خواهم کشت. قیس بن یزید از برادرش ضمانت و کفالت کرد که او را آزاد کردند. حجر بن عدی هم در پناه ربیعہ یک روز و یک شب ماند آنگاه نزد محمد بن اشعث فرستاد که برای او از زیاد امان بگیرد تا نزد معاویه برود. محمد هم جمعی از بزرگان و سالاران را گرد آورد و باتفاق آنها نزد زیاد رفت (که شفاعت کنند) که جریر بن عبد الله و حجر بن یزید و عبد الله بن حارث برادر اشتر میان آنها بودند. آنها بر زیاد وارد شدند و برای حجر امان گرفتند که او را نزد معاویه روانه کند او هم اجابت کرد آنها هم حجر بن عدی را نزد زیاد حاضر

کردند چون او را دید گفت: مرحبا ای ابا عبد الرحمن. تو هنگام جنگ و ستیز با ما در نبرد بودی و هنگامی که مردم بمسالمت تن داده و از نبرد دست کشیدند در حال جنگ هستی؟ بر خود جنایت می کنی. حجر گفت: من از طاعت خارج نشده و از جماعت باز نمانده ام و بیعت و متابعت خود را ادامه داده ام. زیاد دستور داد که او را بزندان بسپارند چون او را بردند گفت بخدا من خواهم کوشید که رک کردن او را قطع نکنم. آنگاه اتباع او را دنبال کرد. عمرو بن حمق بطرف موصل رفت.

رفاعه بن شداد هم همراه او بود هر دو در دامان کوهی پناه برده پنهان شدند. خبر بوالی موصل رسید آنها را (با عده) قصد نمود. عمرو بمرض استسقاء مبتلا شده بود نمیتوانست از خود دفاع کند. رفاعه هم جوان و قوی بود بر اسب سوار شد و خواست از عمرو دفاع کند عمرو باو گفت: جنگ تو سودی نخواهد داشت راه خود را بگیر و برو. او بر آن عده حمله کرد ناگزیر پراکنده شده راه او را باز کردند و با همان حمله راه خود را گرفت. عمرو را اسیر کردند. از او پرسیدند: تو کیستی گفت: من کسی هستم که اگر او را آزاد کنید بهتر خواهد بود و اگر خون او را بریزید برای شما زیان خواهد داشت. نام خود را بآنها نگفت. آنها هم او را نزد عبد-الرحمن بن عثمان ثقفی که ابن ام حکم و خواهر زاده معاویه بود بردند. والی او را شناخت. بمعاویه نوشت. معاویه پاسخ داد که عمرو بن حمق ادعا کرده بود که بعثمان نه ضربت و طعنه زده که آن طعنه ها را با پنجگانه که همراه داشت بکار برده بود تو هم بمانند آن طعنه ها کیفر بده. او را حاضر کردند و در طعنه نخستین یا دومین در گذشت.

زیاد یاران حجر را سخت پی کرد آنها هم همه جا گریختند هر که را بدست آورد بزندان افکند. قیصه بن ضبیعه عبسی را امان داد و بزندان سپرد.

قیس بن عباد شیبانی نزد زیاد رفت و گفت: میان ما مردی صیفی نام

که از سران یاران حجر بود پدید آمده است. زیاد فرستاد او را دستگیر کرده آوردند زیاد باو گفت: ای دشمن خدا تو درباره ابو تراب چه عقیده داری؟ گفت: من ابو تراب را نمی شناسم (مقصود زیاد از ابو تراب تحقیر بود). گفت: من اکنون ترا با او آشنا می کنم، آیا تو علی بن ابی طالب را می شناسی؟ گفت آری. زیاد گفت: او ابو تراب است. گفت: هرگز. او ابو الحسن و ابو الحسین است. رئیس شرطه باو گفت: امیر می گوید: ابو تراب و تو میگوئی نه؟ گفت: اگر امیر دروغ بگوید من هم باید دروغ بگویم؟ و آیا اگر شهادت باطل بدهد من هم از روی باطل گواهی دهم؟ زیاد گفت. این هم مزید بر آنها. عصا را بیارید. عصا را آوردند. زیاد چوب را بدست گرفت و از او پرسید: درباره علی چه میگوئی؟ گفت: بخدا سوگند اگر مرا با تیغ شرحه شرحه کنی چیزی جز آنچه شنیدی نخواهم گفت.

زیاد گفت: باید علی را لعن کنی و گر نه گردنت را خواهم زد. گفت: هرگز نمی کنم. او را با زنجیر سخت بستند و بزندان انداختند.

گفته شده: قیس بن عباد زنده ماند تا وقتی که با ابن اشعث (که شوریده بود) قیام کرد و با او در تمام وقایع (ضد حجاج و بنی امیه) شرکت کرده بود (چون شورش پایان یافت) در خفا وارد کوفه و در خانه خود پنهان شد. حوشب (نام) بحجاج گفت: در اینجا مردی فتنه جو پنهان است که در هر فتنه که رخ می دهد شرکت می کند او ترابی (هواخواه ابو تراب) است و عثمان را هم لعن می کند و با ابن اشعث در شورش و انقلاب شرکت جسته بود تا آنکه زاده اشعث هلاک شد. حجاج او را پی کرد و کشت. خویشان او بخویشان حوشب گفتند: شما باعث قتل خویش ما شدید آنها جواب دادند که شما هم باعث قتل خویش ما شده بودید مقصود صیفی شیبانی (که قیس بکشتن او سعی کرده بود). زیاد بدنبال عبد الله بن خلیفه طائی فرستاد که او پنهان شد عده ای از شرطه بتعقیب وی فرستاد که او را دستگیر کردند. خواهرش

نوار شورید و قبیله طی را برای نجات او بر انگیخت آنها هم بر شرطه شوریده او را از دست آنها رها کردند و با خود بردند. شرطه نزد زیاد بر گشته خبر واقعه را دادند.

زیاد هم عدی بن حاتم (مشهور) را در مسجد دستگیر کرد و گفت: باید عبد الله را حاضر کنی. او پرسید که او چه کرده و در چه حال است؟ خبر واقعه را باو داد. عدی گفت: من هیچ اطلاعی ندارم گفت، باید او را بیاری و تسلیم کنی. گفت: هرگز من او را تا ابد نخواهم آورد. آیا من پسر عم خود را بتو تسلیم کنم که او را بکشی؟

بخدا سوگند اگر او زیر پای من (کنایه از نزدیکی) می بود هرگز پای خود را از تن او بر نمی داشتم که تو او را دستگیر کنی. زیاد عدی بن حاتم را بزندان سپرد در کوفه یک تن از اهل یمن یا از قبیله ربیعہ نماوند که درباره عدی شفاعت نکند و با زیاد در آزادی او سخن نگوید. همه گفتند: تو چنین کاری نسبت بیار پیغمبر روا می داری؟

گفت: من او را آزاد می کنم بشرط اینکه پسر عم خود را تبعید کند که هیچگاه وارد کوفه نشود مادام که من در این سرزمین حکومت می کنم. آنها هم قبول کردند.

عدی هم بعبد الله واقعه را خبر داد و باو تکلیف کرد که از کوفه خارج شود و بکوهستان طی پناه ببرد. او هم مهاجرت کرد. او بعدی نامه می نوشت و از او درخواست می کرد که درباره مراجعت وی نزد زیاد شفاعت کند و عدی هم باو وعده می داد و امیدوارش می کرد. او در نامه و اشعار خود از عدی گله می کرد و حجر و یاران او را (که کشته شده بودند) رثا می کرد و بر آنها دریغ می گفت. یکی از قصائد او این است:

تذکرت لیلی و الشبیه اعصراو ذکر الصبا برح علی من تذکرا

و ولی الشباب فافتقدت غضونه فیا لک من وجد به حین اوبرا

فدع عنک تذکار الشباب و ففده و اسبابه إذ بان عنک فاجمرا

و ابک علی الخلان لا تحرمواو لم یجدوا عن منهل الموت مصدرا

دعتهم منیاهم و من حان یومه من الناس فاعلم انه لن یؤخرا

و ما كنت اهوى بعد هم متعللابشى ء من الدنيا و لا ان اعمر
اقول و لا و الله انى ادكارهم سجيس الليالى او اموت فاقبرا
على اهل عذراء السلام مضاعفامن الله و ليسق الغمام اللنهورا
و لاقى بها حجر من الله رحمهفقد كان ارضى الله حجر و اعذرا
و لا زال تهطال ملث و ديمهعلى قبر حجر او ينادى فيحشرا
فيا حجر من للخيل تدمى نحورهاو للملك المغرى اذا ما تغشمرا
و من صارع بالحق بعدك ناطق بتقوى و من ان قيل بالجور غيرا
فنعم اخو الاسلام كنت و اننى لا طمع ان تؤتى الخلود و تحبرا
و قد كنت تعطى السيف فى الحرب حقه و تعرف معروفاً و تنكر منكرا
فيا اخوينا من هميم عصمتماو بشرتما بالصالحات فابشرا
و يا اخوى الخندقين ابشرا بما معنا حيتما ان تتبرا
و يا إخوتنا من حضرموت و غالب و شيبان لقيتم جنانا مبشرا
سعدتم فلم اسمع باصوب منكم حجاجا لدى الموت الجليل و اصبرا
سابكينكم ما لاح نجم و غرد الجمام ببطن الوادين و قر قرا
فقلت و لم اظلم اغوث بن طيئ متى كنت اخشى بينكم ان اسيرا
هبتم الا قاتلتم عن اخيكم و قد دث حتى مال ثم تجورا
تفرجتم عنى فغودرت مسلما كانى غريب من اياد و اعصرا
فمن لكم مثلى لدى كل غارهو من لكم مثلى اذا لباس اصحرا
و من لكم مثلى اذا ل حرب قلصت و اوضع فيها المستميت و شمرا
فها انا ذا اوى باجبال طيئ طريداً فلو شاء الا له لغيرا

نفانی عدوی ظالماً عن مهاجری رضیت بما شاء الاله و قدرا

ص: ۱۳

فان الف في دار باجبال طيبي و كان معاناً من عصير و محضراً

فما كنت اخشى ان ارى متغربالها الله من لاحى عليه و كثيراً

لحا الله قيل الحضر ميين واثلاو لاقى القناني بالسنان المؤمرا

و لاقى الردى القوم الذين تحزبوا علينا و قالوا قول زور و منكرا

فلا يدعنى قوم لغوث و طيبي اذا دهرهم اشقى بهم و تغبرا

فلم اغزهم في المعلمين و لم اثر عليهم عجاجاً بالكويفه اكدرا

فبلغ خليلي ان رحلت مشرقاً جديله و الحيين معنا و بحترا

و نبهان و الافناء من جذم طيبي أ لم اك فيكم ذا الغناء العشنزرا

الم تذكروا يوم العذيب التي امامكم ان لا ارى الدهر مدبرا

و كرى على مهران و الجمع حابس و قتلى الهمام المستميت المسورا

و يوم جلولاء الوقيعه لم الم و يوم نهاوند الفتوح و تسترا

و ينسونني يوم الشريعه و القنابصفين في اكتافهم قد تكسرا

جزى ربه عنى عدى ابن حاتم عشيه ما اغنت عديك حزمرا

فدافعت عنك القوم حتى تخاذلوا و كنت انا الخصم الألد العذورا

تولوا و ما قاموا مقامى كانمارأونى ليثا بالاباءه مخدرا شرح واقعه پيش از اين نقل شده بود كه در واقعه صفين رخ داده و ما از

شرح مجدد آن خوددارى مى كنيم، (مولف)

نصرتك اذ خان القريب و انغض البعيد و قد افردت نصراً مؤزرا

فكان جزائى ان اجرر بينكم سحيبا و ان اولى الهوان و اوسرا

و كم عده لى منك انك راجعى فلم تغن بالميعاد عنى حبترا

فاصبحت ارعى النيب طورا و تارهاهرر ان راعى الشويهات هرهرا

و لم اعترض بالسيف منكم مغيرهاذا النكس مشى القهقري ثم جرجرا

و لم استحث الركض في اثر عصبهميممه عليا سجاسي و ابهرا

و لم اذعر الابلام منى بغارهمكورد القطا ثم انحدرت مظفرا

و لم ار في خيل تطاعن مثلها بقزوين او شروين او اغذ كندرا

فذلك دهر زال عنى حميده و اصبح لي معروفه قد تنكرا

فلا يبعدن قومي و ان كنت عاتباو كنت المضاع فيهم و المكفرا

و لا خير في الدنيا و لا العيش بعدهم و ان كنت عنهم نائي الدار محصرا يعني: بياد آوردم آن شب را و بخاطر آوردم جوانی را که این یاد مدت زمانی بخاطر مانده و یاد آوری آن برای یاد کننده بسی سخت و ناگوار است. جوانی رفت و من طراوت و لطف آنرا جستجو کردم که مفقود شده. ای بسی اندوه و حسرت مانده از آنچه رفته و پشت کرده. یاد جوانی و فقدان را بگذار. همچنین اسباب و وسایل عیش جوانی را بدرود بگو زیرا جوانی گذشت و رو نهان کرد. اکنون بر یاران و دوستان زاری و ندبه کن که آنها سخت گرفتار شدند و از نوشیدن جرعه مرگ ناگزیر بودند که هرگز بدون نوشیدن مرگ مورد را ترک نمی کردند. اجل و رسیدن موعد مرگ آنها را فراخواند که آنها از میان مردم دعوت شدند بدانکه هر که روز مرکش برسد هرگز تاخیر نخواهد داشت. آنها برای من شیعه (دوست و یار و هواخواه) بودند. آنها پناهگاه و مساعد من بودند.

چنانکه حادثه رخ دهد یار و یاور من بودند همچنین در روزهای سخت و نبرد شدید.

من دوست نمیداشتم که بعد از آنها زنده بمانم و سرگرم دنیا باشم یا عمر من دراز شود. من میگویم و حال اینکه بخدا سوگند هرگز آنها را فراموش نمیکنم همیشه شبها بیاد آنها بوده و هستم و این یاد تا وقتی که در گور نهان شوم خواهد ماند. درود

بر مردم عذراء (عذرا محل قتل حجر بن عدی) درود مکرر و مضاعف. این درود از خدا باد. ابر تیره هم بر خاک آنها بیارد و آنها را سیراب کند. حجر در آنجا رحمت خداوند را دریافت کرد. حجر خداوند را از خود خشنود کرد. او در جهاد خود معذور از قصور بود. همیشه باران دائم و ابر مداوم بر قبر عدی باد تا رستاخیز. ای حجر بعد از تو چه کسی لایق فرماندهی خیل است که آن خیل از شدت ضرب سواران دارای گردن های خون آلود است. کیست بعد از تو برای تعدیل پادشاه متجاوز که همه چیز را مسخره می کند و تو او را از ستم و تعدی باز میداشتی؟

کیست بعد از تو لایق اعتراض و انتقاد و سخن بحق گفتن باشد و بتواند با تقوی و اعتراض بر جور و ستم نطق و بیان کند. تو بهترین برادر عالم اسلام بودی. من امیدوارم که تو (در بهشت) جاویدان بمانی و خرسند شوی (پاداش خوب دریافت کنی). تو همان رادمردی بودی که حق شمشیر را در جنگ ادا میکردی و تو همان کسی بودی که امر بمعروف و نهی از منکر می کردی. ای دو برادر (حجر و یار او که با هم کشته شدند) خداوند شما را معصوم داشته و خداوند بشما مژده جزای نیکی داده است. ای دو برادر خندفی (منتسب بخندف مادر بزرگ قبایل) بشما مژده میدهم که بشما تهنیت و درود (خداوند) فرستاده شده. ای برادران ما (سایر شهداء) از قبایل حضر موت و غالب و شییان شما همه سوی بهشت میروید و بشارت این کار هم بشما داده شده. شما نیکبخت و سعادت مند شدید. من هرگز نشنیده ام کسی مانند شما راه راست رفته و خردمند بوده و هنگام مرگ بردبار و صبور باشد. من همیشه برای شما میگیریم و ندبه میکنم. در هر وقت که ستاره پدید می آید یا هر گاه پرنده ترنم کند و مرغان وادی غوغا کنند من برای عزای شما زاری می کنم. من گفتم و در گفته خود ستم را روا نداشتم. ای یاران و یاوران طی من که نزد شما بودم هرگز از این نمی ترسیدم که گرفتار و سوی مرگ روانه شوم، وای بر شما و مرگ برای شما

چرا از برادر و یار خود جنگ و دفاع نکردید تا آنکه بخواری خم شد و کشته شد و جور و ظلم را تحمل نمود. شما از گرد من پراکنده شدید تا آنکه مرا تسلیم نمودید انگار من میان شما غریب بودم. آیا مانند من پهلوانی در هر واقعه خواهید داشت؟ و آیا دلیری نظیر من در شدت کارزار خواهید یافت؟ کجا چون من قهرمان خواهید دید آن هم هنگام نبرد که دلیران بمرگ تن میدهند و آماده کارزار میشوند؟

اکنون من باید بکوهستان طی پناه ببرم در حالیکه رانده و درمانده و طرد شده باشم اگر خداوند غیر از این حال را میخواست حتماً آنرا تغییر میداد، دشمن مرا از محل اقامت و هجرت خود نفی و تبعید کرده من هم بخواست خداوند راضی و خشنود هستم که هر چه مقدر است بدان تن میدهم. قوم و یاران من مرا بدون ارتکاب جرم و جنایت بدشمن تسلیم نموده اند انگار آنها خویش و یار و معاشر من نبودند. اکنون من در کوهستان طی اقامت نموده ام در محلی که در یک مدت کوتاه منزل و مأوی من بوده. من هرگز از این نمی ترسیدم که تبعید بشوم و بغربت زیست کنم. خداوند کسانی را کیفر دهد که مرا ملامت کنند و خداوند بر کیفر آنها بیفزاید. نفرین خداوند بر حضرمی ها که وائل را کشتند (حضرمی و وائل قبایل که اولی منتسب بحضر موت است و روایت طبری بجای قیل قتل آمده و اصح باید باشد) که آنها با سرنیزه روبرو شدند. قومی که تجمع کرده و بجنگ ما پرداختند دچار مرگ و هلاک شوند زیرا آنها زور گفته اند و کار ناپسند (در گرفتاری ما) کرده اند. هرگز کسی مرا بیاری طی دعوت نکند اگر طی (قبیله) بد بخت شود و روزگار وی برگردد (که من دیگر از آنها بری هستم) انگار من آنها را (طی) برای جنگ و غزا سوق نداده بودم و انگار در شهرک کوفه گرد لشکر کشی را برپا نکرده بودم. یاران مرا خبر بده اگر من راه مشرق زمین را گرفتم و رفتم همچنین طایفه جدیله و هر دو محل آباد را که معن و بحتر باشد خبر بده. همچنین نبهاء

و نواحی جذم طی (قبیله) خبر بده و پیرس آیا من میان شما دلیر و نیرومند و توانگر نبودم؟ آیا بیاد ندارید روز عذیب (محل) که من نزد شما (بر مرگ تصمیم گرفته) سوگند یاد کردم که تا ابد هرگز بدشمن پشت نکنم. آیا در خاطر ندارید روزی که من سوار اسب بودم و حمله نمودم در حالیکه سواران همه خودداری کرده بودند که من پیشرفتم و پهلوان و سالار دشمن را کشتم که او سخت دلیر و تن بمرگ داده بود؟ آیا واقعه جلولا را فراموش کردید؟ آیا جنگ نهاوند و فتح الفتوح و نبرد شوشتر را بخاطر ندارید؟ آیا روز شریعت (ساحل) را فراموش کردید که چگونه در صفین نیزه را بکتف دشمنان بکار می بردم و نیزه را بتن آنها می شکستم؟ خداوند عدی بن حاتم را از طرف من جزای نیک بدهد او مرا طرد کرد و خوار نمود. آن جزا کارگر باد. ای فرزند حاتم تو امتحان مرا فراموش کردی هنگامی که قوم تو که عدی باشند نتوانستند ترا از حزم بی نیاز کنند (حزم کسی بود که در صفین خواست پرچمدار باشد و گوینده قصیده مانع شد و درفش را بحکم علی بعدی داد چنانکه گذشت) من از تو دفاع کردم تا آن قوم دچار اختلاف و کشاکش شدند و من آنها را مغلوب و خوار و مطیع کردم و من دشمن سرسخت آنها بودم که دلیر و مؤثر بودم. آنها رفتند و نتوانستند جای مرا بگیرند زیرا من شیر و دلیر بودم که همه از من بیمناک و بر حذر بودند. مؤلف گوید: بقیه اشعار در واقعه صفین گذشت که ما آنها را نقل کردیم و در اینجا تکرار نمی کنیم و اینک بقیه قصیده (باستثناء آنچه گذشت).

من ترا یاری کردم (ای عدی بن حاتم) هنگامی که خویشان و نزدیکان بتو خیانت کردند و کسانیکه دور بودند از یاری تو بازماندند و من برای یاری تو یک نحو مساعدت بی مانند بکار بردم آیا پاداش من این است که باید بخواری کشیده و گرفتار و بی یاور و یار باشم؟ تو بسی بمن وعده دادی که مرا برگردانی و تبعید مرا پایان دهی ولی وعده تو باندازه شغال سودمند نبود. اکنون من باید شترچرانی

یا هنگام چوپانی و گله رانی باید هی هی کنم و صدای هر هر از خود ابراز نمایم.

انگار من هرگز برای حمله و جنگ اسب سواری نکرده و دشمن سرسخت را بخاک و خون نکشیده بودم. انگار با شمشیر از غارتگران انتقام نکشیدم آن هم هنگامی که مهاجمین را بعقب بر میگردانیدم که مانند شتر رنج دیده نعره می زدند. انگار من بدنبال مهاجمین شتاب نمی کردم و کسانی را که میان سجاس و ابهر بما حمله کرده بودند (پیرامون همدان و قزوین و ابهر کنونی) دچار و گرفتار نکرده بودم. انگار من قافله شترها را مرعوب نکرده بودم، شترهایی که مانند کبک قطار اندر قطار برای سیرابی می رفتند و من با حمله و غارت آنها را پراکنده کرده و با پیروزی برگشتم، انگار من آن کسی که خیل عدو را در قزوین و شروین و کندر غارت و طعن کرده نبودم این روزگار که خوبی های آن گذشته و ناپدید شده و آنچه را که من می شناختم و بدان آشنا بودم ناشناس گشته. قوم و یاران من دور نشوند هر چه که من گله مند هستم و هر چند که آنها مرا از دست داده و گم کرده و تکفیر و طرد نموده اند، زیرا بعد از فنای آنها زندگانی سودی نخواهد داشت اگر چه من اکنون از آنها دور هستم و در خانه دور محصور شده ام.

(هر چند که این قصیده دراز است ولی از حیث بلاغت و تاریخ و ذکر مبادی و عقاید بسیار ارجمند است).

عبد الله قبل از مرگ زیاد خود در حال تبعید و میان دو کوه (طی) در گذشت.

بعد از آن کریم بن عقیف خثعمی را که از یاران حجر بن عدی بود گرفته نزد زیاد بردند. زیاد پرسید: نام تو چیست؟ گفت: کریم بن عقیف. گفت: نام تو و نام پدرت بسیار نیک است ولی کار تو بسیار زشت بوده، همچنین عقیده و رفتار تو. گفت: بخدا سوگند تو تازه بر عقیده من آگاه شدی. (مقصود او این بود که خود زیاد از قدیم آن عقیده را داشت و او از شیعیان علی بود که برگشت). زیاد عده دوازده مرد از

یاران عدی بزندان افکند. آنگاه سران قوم را از محلات نزد خود خواند که نام آنها این بود: عمرو بن حرث رئیس محله اهل مدینه. خالد بن عرفطه رئیس قوم تمیم و همدان (قبیله). قیس بن ولید رئیس ربیعہ و کنده. ابو برده بن ابی موسی رئیس مذحج و اسد.

آنها گواهی دادند که حجر بن عدی مردم را گروه‌گروه گرد خود جمع کرده و خلیفه را دشنام داده و آنها را بجنگ با امیر المؤمنین (معاویه) وادار و از ابو تراب (علی) دفاع کرده و بر او درود فرستاده و گفته این کار (خلافت) فقط در خور آل ابی طالب است او در شهر (کوفه) قیام و شورش کرده و عامل (والی و حاکم) امیر المؤمنین را از شهر طرد و اخراج نموده و بر ابو تراب (علی) درود فرستاده و از دشمنان او و مخالفین و محاربین تبری جسته و این عده نامبرده از سران قوم و یاران او بوده و هستند و با او همعقیده می باشند. زیاد شهادت شهود را خواند و گفت: من میخوام که عده شهود بیشتر از چهار باشد آنگاه علاوه بر آن گواهان عده دیگر شهادت دادند که نام آنها چنین آمده: اسحق و موسی هر دو فرزند طلحه بن عبید الله. منذر بن زبیر.

عمار بن ابی معیط. عمر بن سعد بن ابی وقاص و دیگران. شریح بن حارث قاضی و شریح بن هانی هر دو شهادت شهود را گواهی داده تایید و تصدیق نمودند ولی شریح بن هانی همیشه میگفت: من گواهی نداده ام و شریح قاضی را سخت سرزنش نمودم.

زیاد حجر بن عدی و یاران او را تسلیم و اثل بن حجر حضرمی و کثیر بن شهاب نمود که هر دو آنها را سوی شام ببرند و آنها شبانه آغاز سیر و سفر نمودند. چون قافله (اسراء) بغرین (نجف) رسید شریح بن هانی بدنبال آنها شتاب کرد و نامه بواثل داد و گفت: این نامه را بامیر المؤمنین (معاویه) برسان او هم نامه را دریافت کرد و سیر و سفر را ادامه داد تا آنکه بمرج عذراء پیرامون دمشق رسیدند گرفتاران هم اینها بودند: حجر بن عدی کنده. ارقم بن عبد الله کنده. شریک بن

شداد حضر می، صیفی بن فسیل شیبانی. قبیصه بن ضبعه عبسی، کریم بن عفیف خثعمی عاصم بن عوف بجلی ورقاء بن سمی بجلی. کدام بن حیان. عبد الرحمن بن حسان که هر دو عنزی (از قبیله عنزه) بودند محرز بن شهاب و عبد الله بن حویه سعدی تمیمی عده آنها دوازده تن بود. زیاد دو مرد دیگر هم بآنها ملحق کرد که عتبه بن اخنس از سعد بن بکر و سعد بن نمران همدانی بودند که عده چهارده تن تکمیل شد.

معاویه فرستاده واثل بن حجر و کثیر بن شهاب را نزد خود خواند. نامه (زیاد) را از آنها گرفت و خواند. واثل نامه شریح بن هانی را هم باو داد که در آن چنین نوشته شده: شنیده ام که زیاد شهادت مرا در نامه خود آورده بدان که شهادت من درباره حجر بن عدی اینست که او نماز را خوب بجای می آورد و زکات را ادا میکند و حج و عمره را انجام می دهد و امر بمعروف و نهی از منکر می کند و خون و مال او بر تو حرام است میخواهی او را بکشی یا آزاد کنی خود دانی. معاویه گفت:

من این شخص را چنین میبینم که خود را از میان شهود کنار کشیده. آنگاه معاویه گرفتاران را در مرج عذراء (محل) بازداشت کرد. آن دو مردی که بعد از آنها روانه کرده بود رسیدند و پیوستند، عامر بن اسود عجلی رفت که آن دو مرد را (از میان بازداشت شدگان) نزد معاویه ببرد چون حجر او را دید برخاست و گفت:

پیام مرا بمعایوه برسان و بگو خون ما بر او حرام است باو نیز بگو که بما امان داده شده و ما با او صلح کرده ایم و کاری که موجب خلاف باشد نکرده و کسی را نکشته ایم که باید از ما قصاص بگیرد و خون ما برای او روا باشد. عامر نزد معاویه رفت و خبر آوردن دو مرد را باو داد. یزید بن اسد بجلی برخاست و آزادی دو عم زاده خود را از معاویه درخواست نمود که آنها عاصم و ورقاء بودند.

جریر بن عبد الله بجلی هم قبل از آن درباره آن دو مرد نامه نوشته و آنها را از اتهام و شهادت دروغی که درباره آنها شده تبرئه کرده بود، معاویه هر دو را آزاد کرد.

واثل بن حجر هم برای ارقم شفاعت کرد معاویه او را آزاد کرد. ابو الاعور سلمی هم برای عتبه بن اخنس شفاعت کرد و او را رها نمود. حمزه بن مالک همدانی هم برای سعد بن نمران پایمردی کرد و او را بخشید. حبيب بن مسلمه هم برای ابن حویه توسط کرد و او را بوی واگذار نمود. مالک بن هبیره سکونی برخاست و گفت:

فرزند عم مرا که حجر باشد بمن ببخش. باو گفت: (معاویه) این رئیس شورشیان است، من از این می ترسم که اگر او را آزاد کنم مردم شهر خود را (کوفه) بشوراند و ضد ما برانگیزد آنگاه ناگزیر ترا باید برای سرکوبی او بعراق روانه کنیم. گفت: ای معاویه بخدا تو انصاف بمن ندادی من در صفین همراه تو با پسر عم تو (علی) جنگ کردم تا تو پیروز و رستگار شدی و بمقام ارجمند رسیدی و از حوادث روزگار نترسیدی اکنون من از تو خواهش می کنم که پسر عم مرا بمن واگذار کنی و تو خودداری میکنی؟ آنگاه خارج شد و در خانه خود (با خشم) نشست و در را بر خود بست. معاویه هم هدبه بن فیاض قضاعی و حصین بن عبد الله کلابی و ابا شریف بدی را فرمان داد که بروند حجر و یاران او را بکشند. آنها هم در اول شب (هنگام غروب و بعد از عصر). چون خثعمی (یکی از گرفتاران) دژخیمان را دید که یکی از آنها اعور (یک چشم کور) بود گفت: نیمی از ما کشته و نیم دیگر آزاد می شوند. (نیمی از بصر او کور بود) چنین هم شد که هشت تن از آنها را کشتند و شش مرد را آزاد کردند. چون مأمورین قتل بآنها رسیدند گفتند: بما دستور داده شده که بشما پیشنهاد کنیم. از علی تبری بجوئید و او را لعن کنید اگر چنین کنید ما شما را آزاد خواهیم کرد و گر نه شما را میکشیم. آنها گفتند: ما هرگز چنین نخواهیم کرد.

گورهای آنها را کردند و کفن برای آنها آوردند. حجر و یاران او برخاستند و برای نماز ایستادند. آن شب را تا صبح نماز خواندند. بامدادان آنها را سوی مرگ کشیدند حجر بن عدی گفت: بگذارید من وضو بگیرم و نماز بخوانم. آنها اجازه دادند و او

نماز خواند و گفت: بخدا تاکنون من چنین نماز کوتاه و با عجله نخوانده بودم تسریع کردم مبادا گمان برید که من از بیم مرگ نماز را دراز کردم و اگر مرگ من نمی بود مدت نماز را دراز می کردم و بر آن می افزودم. سپس گفت: خداوندا ما ترا بانتقام از قوم ما دعا میکنیم زیرا اهل کوفه نسبت بما گواهی (ناحق) دادند و اهل شام ما را (ناحق) میکشند. بخدا سوگند اگر مرا در شام بکشید بدانید که من نخستین سواری بودم که بدین دیار وارد و پیروز شدم، من نخستین سوار از مسلمین بودم که در اینجا هلهله کردم و من نخستین مردی بودم که سگهای این سامان بمن پارس کردند. بعد از آن هدبه بن فیاض نزد او رفت در حالیکه شمشیر آخته را باو حواله می کرد او تکان خورد هدبه باو گفت: تو ادعا کردی که از مرگ نمی ترسی اکنون بیا و از پیشوای خود (علی) تبری بجوی که ما ترا رها خواهیم کرد.

گفت: چگونه جزع نکنم در حالیکه بدیده خود می بینم که گور من کنده و کفن آماده و شمشیر بر سرم آخته شده. بخدا سوگند هر قدر از مرگ جزع کنم هرگز چیزی که موجب خشم خدا باشد بزبان نخواهم آورد (دشنام و تبری از علی) او را کشتند چون شش تن را کشتند. عبد الرحمن بن حسان غزی و کریم خثعمی هر دو برخاستند و گفتند: ما را نزد امیر المؤمنین ببرید که ما نزد او درباره این مرد (علی) آنچه را میخواهید خواهیم گفت. آنها از معاویه اجازه گرفتند و او اجازه داد که آنها را نزد وی ببرند. چون بر او وارد شدند خثعمی گفت: الله الله ای معاویه بدان که تو از این دنیای فانی بآخرت جاوید منتقل خواهی شد از ریختن خون ما مؤاخذه و مسئول خواهی شد. معاویه گفت: تو درباره علی چه میگوئی؟ گفت: هر چه تو میگوئی (و معتقد هستی) من هم همان را میگویم. گفت: آیا از دین علی بری هستی که علی با همان دین خدا را می پرستید؟ او خاموش شد و چیزی نگفت. شمر بن عبد الله که از بنی قحافه بن خثعم بود برخاست و گفت او را بمن ببخش او را باو واگذار کرد

بشرط اینکه داخل کوفه نشود او همیشه میگفت: اگر معاویه هلاک شود من بکوفه خواهم رفت ولی یک ماه قبل از مرگ معاویه خود او مرد. او در آن مدت در موصل سکنی گزید. سپس معاویه بعد الرحمن بن معاویه گفت: ای برادر ربیع (منتسب بقبیله ربیع) تو درباره علی چه می گوئی؟ گفت. مرا بحال خود بگذار و مپرس که برای تو بهتر است. گفت: بخدا ترا آزاد نمی گذارم. گفت. من شهادت میدهم که او (علی) همیشه خدا را بیاد می آورد و او بحق و عدل قیام می کرد و او از مردم عفو می نمود. گفت: درباره عثمان چه می گوئی؟ گفت: او نخستین کسی بود که باب ستم را گشود و درهای حق را بروی خلق بست. گفت: تو خود را کشتی. گفت: نه من ترا کشتم. آیا ربیع (قبیله) در این وادی وجود ندارد (که انتقام مرا بکشد) برای من شفاعت کند. معاویه او را نزد زیاد برگردانید و باو دستور داد که با بدترین وضعی او را بکشد. زیاد هم او را زنده بگور سپرد. آنانی که کشته شدند. (در واقعه حجر) این عده بودند: حجر بن عدی و شریک بن شداد حضرمی و صیفی بن فسیل شیبانی و قبیصه بن ضبیعه عبسی و محرز بن شهاب سعدی تمیمی و کدام بن حیان عنزی و عبد الرحمن بن حسان عنزی که زیاد او را زنده بگور سپرد که هفت تن بودند آنها را کشتند و بر آنها نماز خواندند. (مقصود باسلام و دین داشتن آنها اعتقاد داشتند) گفته شده چون خبر قتل حجر بن عدی و یاران او بحسن بصری (دانشمند و فقیه ایرانی) رسید پرسید: آیا بر آنها نماز خواندند و آیا کفن پوشانیده و دفن کردند. گفتند: آری. گفت: بخدای کعبه سوگند آنها را ذی حق و بی گناه دانستند (که بر آنها نماز خواندند). اما مالک بن هبیره سکونی چون معاویه شفاعت او را درباره حجر قبول نکرد قوم و اتباع خود را جمع کرد و راه عذراء (بازداشت گاه آنها) را گرفت که حجر و یاران او را نجات دهد و آزاد کند در عرض راه با کشتگان

حجر (که از کار قتل فراغت یافته و برگشته بودند) تصادف کرد. آنها دانستند که او با آن عده برای نجات آنها آمده اند. او پرسید: از پشت سر چه خبر دارید؟

(ترسیدند) و گفتند: آن قوم (حجر و اتباع او) توبه کردند و ما می رویم که بامیر المؤمنین خبر توبه آنها را بدهیم. او خاموش شد و باز راه عذراء را گرفت (و سوی آنها رفت) ناگاه دیگری رسید و خبر قتل آنها را داد او هم عده سوار پی قاتلین فرستاد و بآنها نرسیدند و قاتلین نزد معاویه رفتند و خبر دادند. معاویه گفت: حرارتی اندک بود که بهیجان آمد و گمان می کنم خاموش شده باشد (مقصود خشم مالک و قیام برای انتقام) مالک هم بخانه خود برگشت و نزد معاویه رفت چون شب فرا رسید معاویه صد هزار درهم برای او فرستاد و گفت: تنها چیزی که باعث شده از قبول شفاعت تو خودداری کنم این است که ترسیدم این قوم دوباره جنگ را برپا کنند و باعث گرفتاری مسلمین بشوند آنگاه فتنه بدتر و بزرگتر از قتل حجر خواهد بود او هم نقد را گرفت و خشنود شد. چون خبر گرفتاری حجر بن عدی بعائشه (همسر پیغمبر) رسید عبد الرحمن بن حارث را برای شفاعت نزد معاویه فرستاد که او و یاران او را آزاد کند. چون عبد الرحمن رسید کار گذشته و آنها بقتل رسیده بودند عبد الرحمن بمعاویه گفت: خرد و بردباری ابو سفیان از تو کجا رفته بود؟ گفت: هنگامی که مانند تو خردمندان قوم از من دور و جدا شده بودند خرد و بردباری من دور شد و فرزند سمیه (زیاد) مرا باین کار وادار نمود و من این گناه را بخود روا داشتم. عایشه هم گفت: اگر ما (در دین اسلام) هیچ چیزی را تغییر و دگرگون نکرده باشیم فقط قتل حجر ما را تغییر داد (و ما را از دین اسلام خارج کرد) بخدا سوگند من او را یک مسلمان می شناسم که فریضه حج و عمره را ادا می کرد (و کشتن او روا نبود).

حسن بصری گفت: معاویه چهار خصلت داشت که اگر یکی از آنها را می داشت برای هلاک و تبه کاری و گناه او کافی بود. او شمشیر بر این امت کشید و کار

(خلافت) را بدون مشورت مسلمین ربود و حال اینکه بقیه یاران پیغمبر هنوز زنده و اهل فضل و تقوی میان مردم بودند. دوم اینکه فرزند خود را (یزید) که دائم - الخمر است بولایت عهد و خلافت مسلمین منصوب کرد. یزید هم باده گسار و هم دیبا- پوش و هم طنبور زن بود. سیم اینکه زیاد را برادر خود نمود و حال اینکه پیغمبر فرموده فرزند برای فراش و زن روسی جز سنگ بهره نخواهد داشت. چهارم قتل حجر و یاران او. وای بمعایه از کشتن حجر و اتباع حجر. گفته شده مردم میگفتند: نخستین شکست و سرافکندگی و خواری که بر اهل کوفه نازل شد وفات حسن بن علی و قتل حجر و ادعای زیاد (برادری معاویه را) هند دختر زید انصاری که از شیعیان بود چنین گفت: (هند زن است)

ترفع ایها القمر المنیر متبصر هل تری حجرا یسیر

یسیر الی معاویه بن حرب لیقتله کما زعم الامیر

تجبرت الجبابر بعد حجرو طاب لها الخورنق و السدیر

و اصبحت البلاد له محولا کان لم یحیها مزن مطیر

الا یا حجر حجر بنی عدی تلقتک السلامه و السرور

اخاف علیک ما أردی عدیاو شیخا فی دمشق له زئیر

فان تهلك فکل زعیم قوم من الدنيا الی هلك یصیر یعنی: ای ماه روشنائی بخش بنگر آیا حجر را در حال سیر و سفر می بینی؟

او سوی معاویه بن حرب سفر کرده که او را بر حسب ادعای امیر (زیاد) بکشد.

خودپرستان متکبر و مغرور بعد از حجر بر تکبر و خود پسندی افزودند و خورنق و سدیر (دو محل معروف نزدیک کوفه از آثار ایرانی) برای آنها خوش آیند شده ولی بلاد برای او (حجر) خشک و بی فایده شده انگار باران آنرا زنده و خرم نکرده بود. هان ای حجر حجر بنی عدی. سلامت و مسرت پیشواز تو باد. من

بر تو از این می ترسم که آنچه عدی را کشت و آن سالخورده را در دمشق کشت ترا هم بکشد. اگر تو هلاک شوی بدان که هر رئیس و سالاری در این دنیا هلاک خواهد شد.

درباره قتل حجر چیزهایی غیر از آنچه گذشت گفته شده و آن از این قبیل است که: زیاد در روز جمعه خطبه کرد و نماز را تأخیر نمود. حجر بن عدی باو گفت: هنگام نماز است بشتاب. او هم خطبه خود را ادامه داد دوباره گفت: نماز. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۱۱ ۲۷ بیان قتل حجر بن عدی و عمرو بن حمق و یاران آنها ص: ۳

هان وقت نماز است) و باز زیاد بخطبه خود ادامه داد. چون حجر بن عدی ترسید که وقت نماز بگذرد یک مشت ریگ برداشت (که قصد هدف کردن زیاد را نداشت و نکرد) و خود برای نماز برخاست و رفت و مردم هم بدنبال او رفتند. چون زیاد آن حال را دید از منبر فرود آمد و نماز خواند و بمعایه نوشت و بر تهمت افزود معاویه هم پاسخ داد که او را با زنجیر بند و روانه کند چون زیاد خواست او را بگیرد قوم او قیام کردند و مانع دستگیری او شدند ولی خود حجر گفت: من مطیع هستم و چون نزد معاویه رفت گفت: سلام بر تو ای امیر المؤمنین.

معاویه گفت: آیا من امیر المؤمنین هستم. بخدا سوگند من ترا رها و آزاد نخواهم کرد. او را بیرون ببرید و گردن او را بزنید. حجر بکسانی که او را گرفته بودند گفت: مرا آزاد کنید که دو رکعت نماز بخوانم. آنها (مأمورین) گفتند: بخوان. او هم دو رکعت نماز با عجله خواند سپس گفت: اگر گمان نمیکردند که من از مرگ می ترسم این نماز را طول می دادم. آنگاه بکسانی که متصدی کشتن او بودند گفت: زنجیر و بند را از من جدا کنید. خون را از پیکرم نشوئید که من با همین حال در عرض راه (آخرت) معاویه را ملاقات خواهم کرد (گریبان او را خواهم گرفت که خون ناحق مرا ریخته). آنگاه گردن او را زدند.

راوی گفت: عایشه معاویه را دید باو گفت: خرد و بردباری تو درباره حجر کجا

رفته بود (که تو او را کشتی). گفت: یک خردمند نزد من نبود (که مرا از قتل او باز دارد).

ابن سیرین (دانشمند ایرانی) گفت: شنیدم که معاویه هنگام مرگ می‌گفت:

روز حساب من نزد تو ای حجر بسی دراز (و سخت) خواهد بود.

عباد بضم عین بی نقطه و فتح باء یک نقطه و تخفیف آن (بدون تشدید)

در همان سال زیاد (امیر عراق) ربیع بن زیاد حارثی را بامارت خراسان منصوب نمود. در آن هنگام حکم بن عمرو غفاری وقت مرگ انس بن ابی اناس را بجانشینی خود برگزیده بود که زیاد او را عزل و خلیلد بن عبد الله حنفی را نصب نمود سپس او را هم عزل و ربیع بن زیاد را نصب کرد و آن در آغاز سنه پنجاه و یک (هجری) بود. عده پنجاه هزار مرد جنگی با خانواده و زن و فرزند با او همراه کرد که آنها از شهر کوفه و بصره برگزیده شدند و در میان آنها بریده بن حصیب و ابو برزه که هر دو از یاران پیغمبر بشمار می آمدند، بودند. آن عده در خراسان سکنی و اقامت نمودند. همینکه رسید شهر بلخ را قصد و آنرا فتح کرد. اول مردم آن شهر دروازه ها را بر خود بستند و در حصار نشستند بعد ناگزیر با احنف بن قیس صلح نمودند. این روایت بر حسب بعضی از روایات نقل شده. بعد از آن قهستان را با قوه و غلبه و جنگ گشود. هر که در پیرامون آن شهر از ترکان بود کشته شد فقط نیزک طرخان ماند که بعد از آن قتیبه بن مسلم هنگام امارت خود در خراسان او را کشت

بیان بعضی از حوادث

در آن سال جریر بن عبد الله بجلی در گذشت. گفته شده در سال پنجاه و چهار وفات یافت. او در سال وفات پیغمبر اسلام آورده بود. در همان سال سعید بن زید در گذشت گفته شده در سنه پنجاه و دو بود و نیز گفته شده در پنجاه و هشت که در مدینه بخاک سپرده شد و او یکی از ده تن (که با پیغمبر بیعت کردند).

همچنین ابو بکره بن نفع بن حارث که او یک نحو یاری با پیغمبر داشت. او برادر زیاد از مادر بود. در همان سال میمونه دختر حارث همسر پیغمبر در محل سرف وفات یافت که در همان محل زفاف پیغمبر با آن زن رخ داد. گفته شده او در سنه شصت و سه در گذشت و باز گفته شده در سنه شصت و شش بوده.

در آن سال یزید بن معاویه بامارت حج برگزیده شد و او امیر الحاج بود.

عمال و حکام در آن سال همان کسانی بودند که سال قبل بر سر کار بودند.

(بریده) بضم باء یک نقطه و فتح راء بی نقطه. (حصیب) بضم حاء و فتح صاد که هر دو بی نقطه است و در آخر آن باء یک نقطه

در آن سال سفیان بن عوف اسدی کشور روم را بعنوان غزا قصد نمود و زمستان را در آن سرزمین پایان رسانید و در همانجا در گذشت. عبد الله بن مسعده فزاری را بجای خود برگزید. گفته شده کسی که در کشور روم در فصل زمستان بوده بسر بن ابی ارطاه بود که سفیان بن عوف همراه او بوده. در همان سال محمد بن عبد الله ثقفی صائفه (بیلاق رومیان) را قصد و غزا نمود.

قیام و خروج زیاد بن خراش عجلی

در آن سال زیاد بن خراش عجلی با عده سیصد سوار قیام و خروج کرد (از خوارج بود). اول مسکن را که یکی از اماکن عراق بود قصد نمود زیاد هم عده سوار بفرماندهی سعد بن حذیفه یا شخص دیگری بتعقیب او فرستاد او را کشتند و در جنگ و گریز بمحل ماه هم رسیده بودند

قیام و خروج معاذ طائی

یکی از افراد قبیله طی بنام معاذ بر زیاد قیام کرد. در آغاز کار بکنار رود عبد الرحمن بن ام حکم پناه برد عده سسی تن با او همراه بودند. زیاد عده فرستاد که آنها را کشتند. گفته شده: او درفش خود را نگون کرد و تسلیم شد. آن عده (از خوارج) را اصحاب نهر عبد الرحمن خوانند

ص: ۳۳

بیان بعضی حوادث

در آن سال سعید بن عاص امیر حاج بود. عمال و حکام هم همان کسانی بودند که سال پیش حکومت داشتند در آن سال عمران بن حصین خزاعی در بصره وفات یافت همچنین ابو ایوب انصاری که نام او خالد بود و او در عقبه و جنگ بدر شرکت کرده و قبل از این هم خیر وفات او در سنه چهل و نه ذکر شده بود که در پیرامون قسطنطنیه دفن شد. کعب بن عجره هم در سن هفتاد و پنج در گذشت

در آن سال عبد الرحمن بن حکم ثقفی در کشور روم (با سپاه خود) زیست و فصل زمستان را در آن سرزمین پایان رسانید. در همان سال جزیره رود سی در دریا گشوده و تصرف شد. جناده بن ابی امیه ازدی آن جزیره را فتح کرد و مسلمین داخل آن شده تصرف نمودند ولی همواره در حال آماده باش و هشیاری برای دفاع بودند زیرا رومیان دچار خطر شده بودند و همیشه در دریا بمسلمین حمله میکردند و کشتی های آنها را می بردند. معاویه هم بر عطای مسلمین که در آن جزیره بدفاع کمر بسته بودند می افزود. دشمن هم از آنها سخت بیمناک شده بود. چون معاویه در گذشت فرزند او یزید آنها را برگردانید (و جزیره را تخلیه کرد).

گفته شده فتح آن در سینه شصت رخ داده بود.

در آن سال زیاد بن ایبه (فرزند پدر خود که بی پدر بود) در کوفه و در ماه رمضان در گذشت. علت مرگ او هم این بود که او بمعایه نوشت: من عراق را با دست چپ برای تو اداره کردم در حالیکه دست راست من بی کار بود (کنایه از اینکه نیروی بیشتر من بدون استفاده مانده) اکنون دست راست مرا بحجاز انداز. معاویه هم امارت حجاز را بنام او فرمان داد. اهل حجاز بر آن تصمیم آگاه شدند. جمعی از آنها نزد عبد الله بن عمر بن خطاب رفته آن فرمان را یاد آوری کردند. عبد الله بن عمر گفت: او را نفرین کنید.

خود او رو بقبله کرد و زیاد را نفرین نمود و آنها هم باو اقتدا کردند و همه گفتند:

خداوندا ما را از شر زیاد حفظ کن.

او گفت: «اللهم اکفنا شر زیاد» خداوندا ما را از شر زیاد مصون بدار. طاعون در یکی از انگشتهای زیاد ظاهر شد و او از طاعون مرد. (نفرین آنها یکی از اوهام است) هنگام مرگ شریح قاضی را نزد خود خواند و گفت: من چنین دچار شده ام که تو می بینی و می دانی. بمن دستور داده شده که انگشت آلوده را قطع کنم آیا این کار را بصلاح من می دانی؟ شریح قاضی گفت: من از این می ترسم که اجل تو نزدیک شده باشد و تو خداوند را با خلقت ناقص ملاقات کنی (انگشت بریده). آنگاه مسلم خواهد شد

که تو ملاقات خدا را اکراه داشتی که دست خود را بریدی که در قضای خداوند تأخیری رخ دهد و ممکن است اجل تو بتأخیر افتد آنگاه تو همیشه دست بریده خواهی ماند و فرزندان تو با پدر دست بریده ننگین خواهند بود. زیاد گفت: هرگز من با طاعون زیر یک روپوش نخواهم ماند (آنها از خود دور خواهم کرد).

شریح از نزد زیاد رفت مردم از شریح حال او را پرسیدند جریان گفتگو را شرح داد او را ملامت کردند که چرا باو دستور بریدن دست را نداده بود او گفت: مستشار باید استوار باشد. باز هم زیاد خواست دست خود را قطع کند چون آتش و درفشها و اسباب بریدن و داغ کردن را دید تاب نیاورد و آنها بحال خود گذاشت. گفته شده او بر اثر پند شریح از تسلیم بقطع دست خود- داری کرد. چون مرگ او نزدیک شد فرزندش باو گفت: من شصت جامه برای تو آماده کرده ام که کفن تو باشد. زیاد باو گفت: ای پسرک من پدرت بیک چیز دیگری نزدیک شده و آن عبارت از این است که یا جامه نو دیگری بپوشد یا جامه تن را بکند. او مرد و در محل ثویه پیرامون کوفه دفن شد. چون خبر مرگ او بفرزند عمر رسید گفت: آیا فرزند سمیه در گذشت. او نه بدنیا رسید و نه آخرت احراز و تأمین کرد دنیا برای او نماند سال تولد او سنه یک هجری بود. مسکین دارمی در ثناء او گفت:

رأیت زیاده الاسلام ولت جهارا حین و دعنا زیاد من چنین می بینم که زیادت (عظمت و افزایش قدرت) اسلام علناً نابود شده و نابودی آن هنگامی بوده که زیاد ما را بدرود گفت.

فرزدق (از شیعیان) در پاسخ او گفت ولی او در زمان زیاد او را هجا (زشت نگفته) نکرده بود تا مرد.

امسکین ابکی الله عینیک انما جری فی ضلال دمعها فتحدرها

اقول له لما اتانى نعيه به لا بظبي بالصريمه أعفرأ يعنى: اى مسكين (نام شاعر) خداوند هر دو چشم ترا گريان کند زیرا اشك آنها در گمراهى و باطل روان شده. تو بر مردى كافر از اهل ميسان زارى كردى او (از حيث تكبر و ستم) مانند كسرى در تعدى يا مانند قيصر بوده. من هنگامى كه خبر مرگ او رسيد چنين ميگويم. او آماج مرگ شود نه آهوى زيباى (محل) صريمه. (او در خور شكار مرگ است نه آهو).

زياد اندكى سرخ رو بود. چشم راست او اندكى پيچيده و ريش او كمى سفيد و دراز بود. جامه مى پوشيد كه گاهى آنرا پينه مى بست

ص: ۳۸

در آن سال ربیع بن زیاد حارثی در گذشت او از طرف زیاد والی خراسان بود. علت مرگ او این بود که او از قتل حجر بن عدی سخت اندوهناک و خشمگین شده بود او (که خیر قتل حجر را شنید) گفت: ملت عرب همیشه با خواری و بردباری تن بمرگ خواهد داد. چرا هنگام گرفتاری یا وقت قتل او عرب قیام نکردند؟ اگر قیام میکردند یک تن بذلت از آنها کشته نمی شد ولی عرب تن بذلت داد که بقتل او تمکین نمود. او پس از آن سخن و گفتگو فقط تا روز جمعه زیست. آنگاه روز جمعه (برای نماز و خطابه) از خانه بیرون رفت و گفت: ای مردم من از این زندگانی بستوه آمده ام. من دعا می کنم و شما آمین بگویید.

گفت: خداوندا اگر من نزد تو نیکی و پاداش خوب داشته باشم جان مرا بگیر و نزد خود بخوان. مردم هم همه گفتند: آمین. چون برگشت و از نظر ناپدید شد افتاد. او را برداشتند و بخانه بردند و همان روز در گذشت. فرزند او بامارت رسید و دو ماه بعد از پدر زندگانی را بدرود گفت. بعد از او فرزندش خلیل بن یربوع حنفی بامارت رسید و زیاد امارت و ایالت او را تثبیت کرد.

هنگام مرگ زیاد در بصره سمره بن جندب امیر بود. در کوفه هم عبد الله بن خالد بن اسید امیر شده بود که او سمره را در بصره مستقر و پایدار کرد که مدت هیجده ماه از طرف او امیر بود گفته شده فقط شش ماه امیر بود و بعد معاویه او را عزل کرد. سمره گفت: لعنت خدا بر معاویه. اگر من خداوند را باندازه معاویه می شناختم و اطاعت می کردم هرگز دچار عذاب خداوند نمی شدم. مردی نزد سمره رفت. مالیات زکات را پرداخت و بعد بمسجد رفت نماز خواند سمره او را در همان حال گرفت و کشت. ابو بکره گفت: خداوند می فرماید: «قد افلح من تزکی و ذکر اسم ربه فصلی» رستگار شد هر که زکات را پرداخت و نام خداوند را بیاد آورد و نماز خواند. (پس چگونه سمره چنین مؤمنی را کشته و بیچه حقی).

سمره هم با تب و لرز با بدترین وضعی مرد.

(ثویه) بضم ثاء سه نقطه و فتح واو و یاء دو نقطه گورستان است (در کوفه)

بیان بعضی از حوادث

در آن سال سعید بن عاص که والی مدینه بود بامارت حاج فریضه حج را انجام داد. آن سال پایان رسید در حالیکه عبد الله بن خالد بن اسید در کوفه و سمره در بصره و خلیل بن یربوع حنفی در خراسان امیر بودند.

(اسید) بفتح همزه و کسر سین بی نقطه و یاء دو نقطه زیر. در آن سال عبد الرحمن بن ابی بکر صدیق در راه مکه در گذشت که در حال خواب عالم را بدرود گفت. گفته شده بعد از آن تاریخ وفات یافت در آن سال فیروز دیلمی که از یاران پیغمبر بود جان سپرد معاویه او را والی و امیر صنعا در یمن کرده بود (او یگانه رادمرد و ایرانی بود که اسلام را در یمن زنده کرد و پیش برد).

عمرو بن حزم انصاری هم وفات یافت و باز در آن سال فضاله بن عبید انصاری در دمشق وفات یافت او قاضی دمشق از طرف معاویه بود. گفته شده او در آخر روزگار معاویه در گذشت و باز چیزهای دیگر گفته شده او در جنگ احد و جنگ های بعد بود

بیان جنگ و غزای روم و فتح جزیره ارواد

در آن سال محمد بن مالک فصل زمستان را در بلاد روم پایان رسانید (قشلاق).

معن بن یزید سلمی هم در صائفه (بیلاق) لشکر زد و در همان سال مسلمین جزیره ارواد را گشودند و در مقدمه آنان جناده بن ابی امیه بود. آن جزیره نزدیک شهر قسطنطنیه بود که در آنجا مدت هفت سال پایداری کردند و مجاهد بن جبر همراه آنها بود چون معاویه مرد (بهمین تعبیر برای تحقیر آمده) و یزید بجای وی نشست فرمان داد که آنها مراجعت کنند و آنها برگشتند

بیان عزل سعید از ایالت مدینه و نصب مروان

در آن سال معاویه سعید بن عاص را از امارت و ایالت مدینه عزل و مروان را بجای او نصب نمود. علت آن این بود که معاویه بسعید نوشت که خانه مروان را ویران کند و تمام اموال او را بگیرد تا املاک و دارائی او را خالصه کند و فدک را هم از او بگیرد که معاویه فدک (میراث فاطمه) را باو بخشیده بود. سعید بن عاص بمعاویه پاسخ داد (که از آن خودداری میکند) باز معاویه باو نوشت و تاکید کرد سعید هم هر دو نامه را نزد خود بایگان کرد و فرمان معاویه را انجام نداد معاویه هم او را عزل و مروان را بجای او نصب کرد و فرمان داد که مروان اموال سعید را بگیرد و خانه او را ویران کند او هم عده کارگر با خود همراه برد و قصد تخریب خانه سعید را نمود. سعید او را دید و گفت: ای ابا عبد الملک آیا تو خانه مرا ویران میکنی؟ گفت: آری زیرا امیر المؤمنین بمن چنین نوشته و اگر بتو هم می نوشت که خانه مرا ویران کنی حتماً چنین میکردی. گفت: هرگز من چنین نمیکردم. گفت: آری بخدا سوگند تو اگر چنین دستوری داشتی خانه مرا از بیخ ویران میکردی و هرگز مرا بر آن فرمان آگاه نمی نمودی. سعید گفت: من درباره تو هرگز چنین نمیکردم و معاویه در این کار خواست میان من و تو دشمنی برقرار کند (سپس او را بر آن دو نامه آگاه کرد). مروان گفت:

بخدا سوگند تو از من بهتر هستی. آنگاه برگشت و از تخریب خانه او منصرف گردید.

سعید بمعاوینه نوشت. من از کارهای امیر المؤمنین و آنچه درباره ما کرده تعجب می کنم. با اینکه ما خویش هستیم چگونه عداوت و کینه را میان ما ایجاد میکند. معاویه با خردمندی و بردباری خود می توانست از دو شخص و از یکی که از دیگری پلیدتر است عفو و اغماض کند و اغماض او از ایجاد دشمنی میان ما بهتر است که حتما این کینه میان خویشان بارث خواهد ماند و فرزندان ما عداوت را بمیراث خواهند برد. بخدا اگر ما همه فرزندان یک پدر هم نبودیم چیزیکه موجب اتحاد و خویشی ما میگردد همانا یاری امیر المؤمنین مظلوم است (مقصود عثمان). بر امیر المؤمنین (معاویه) واجب است که این حق را بشناسد و رعایت کند (که ما همه یک مرام داریم علاوه بر خویشی و آن خونخواهی عثمان است). معاویه باو پاسخ داد و از او پوزش خواست و خود را تبرئه کرد و وعده نیکی داد که از روز نخست بهتر خواهد بود. سعید هم نزد معاویه رفت. معاویه درباره رفتار و حکومت مروان از او پرسید او بر مروان ثنا گفت و او را نیک دانست. معاویه از او پرسید چه باعث شده میان تو و او جدائی باشد؟

گفت: او از من ترسید که من احترام و شرف او را بیاد دهم و من هم از او ترسیدم که او نسبت بمن چنین کاری بکند. گفت: اکنون او پیش تو چه دارد؟ (درباره او چه میخواهی بکنی) گفت: من او را در حضور و غیاب همیشه خرسند و خشنود می دارم

بیان نصب عید الله بن زیاد بامارت و ایالت خراسان

در آن سال معاویه سمره بن جندب را از ایالت بصره عزل و عبد الله بن عمرو بن غیلان را بجای او نصب نمود که مدت امارت سمره فقط شش ماه بود. در آن سال معاویه عید الله بن زیاد را بامارت و ایالت خراسان منصوب نمود. علت امارت او این بود که پس از مرگ پدرش نزد معاویه رفت. معاویه از او پرسید: پدر تو چه کسی را بجای خود در کوفه معین و نصب کرد؟ همچنین بصره؟ آنرا بکدام شخص سپرد؟ ای کاش پدرت ترا یکی از آن دو ایالت منصوب می کرد. عید الله گفت:

ترا بخدا سوگند می دهم که این کلمه را بکسی بگویی تا کسی بمن نگوید چرا پدرت ترا بجانشینی خود برنگزید (که اعتماد نداشت). تا مردم نگویند پدر و عم تو (مقصود معاویه) ترا بامارت برنگزیدند.

معاویه (بر اثر شنیدن این جمله) ایالت خراسان را باو واگذار نمود. باو نیز گفت: از خدا بیندیش و هیچ چیز را بر پرهیزکاری ترس از خدا ترجیح مده و چیزی عوض تقوی اختیار مکن. شرف خود را هم از آلودگی و بدنامی مصون بدار و خود را بدنام مکن. اگر عهد کنی با کسی وفاداری را از دست مده. هرگز اندک را با بسیار معاوضه مکن (بزرگواری را با حقارت تبدیل مکن) هرگز کاری از دست تو

خارج نشود مگر بعد از اینکه آن کار را محکم و استوار کنی. اگر از دست تو در رفت هرگز آنرا برنگردان اگر با دشمنان خود مقابله کنی و آنها بر سرزمین تو غلبه کنند و بر روی زمین قرار گیرند تو زیر زمین را اختیار کن (بمیر و بگور برو) زیرا اگر روی زمین را از دست دادی می توانی زیر زمین را برای خود نگهداری هرگز کسی را به چیزی که مستحق آن نباشد تطمیع مکن (حق را بغیر اهل حق مده). هرگز ذی حق را از حق خود محروم مکن. آنگاه با او وداع کرد و رفت. در آن زمان سن عبید الله بن زیاد فقط بیست و پنج سال بود. او سوی خراسان رفت و از رود بجا و راه النهر و کوهستان بخاری با شتر رفت (سپاه خود را بر شتر حمل کرد و از نهر گذشت). او نخستین کسی بود که با سپاه از رود گذشت و بخاری را قصد نمود. نخست رامنی را گشود. و بعد نسف و بیگند که آنها از توابع بخاری بودند.

در آنجا مردم بخاری را دچار کرد و از آنها غنایم بسیار بدست آورد چون با سپاه ترک مقابله کرد آنها را منهزم نمود. با پادشاه ترکان همسر او بود او شتاب زده خواست کفش خود را بگیرد نتوانست. یک لنگه کفش برداشت و لنگه دیگر را گذاشت که مسلمین آن لنگه کفش را ربودند. آنرا ارزیابی کردند قیمت آن (که جواهر نشان بود) دویست هزار درهم بود. او از مرزهای خراسان با ترکان روبرو شد و جنگها و پیشرفتهای او یکی بعد از دیگری در تاریخ ماند که دلیری و پایداری و سختگیری او نمایان و جاویدان ماند. او در خراسان مدت دو سال امارت کرد

در آن سال مروان بن حکم که امیر مدینه بود بامارت حج مکه را قصد نمود.

عبدالله بن خالد امیر کوفه بود. گفته شده او نبود بلکه ضحاک بن قیس بوده و در بصره هم عمرو بن غیلان بود. در آن سال ابو قتاده انصاری در گذشت سن او هفتاد سال بود. گفته شده او در سنه چهل (هجری) وفات یافت. علی هم بر او نماز گذاشت و هفت بار تکبیر کرد. او با علی در تمام جنگها بود او یکی از مجاهدین بدر بوده.

در آن سال حویطب بن عبد العزی در سن صد و بیست سالگی وفات یافت. همچنین ثوبان غلام پیغمبر و اسامه بن زید. گفته شده اسامه در سنه پنجاه در گذشت که سن او پنجاه و هشت سال بود. در آن سال سعید بن یربوع بن عنکته وفات یافت. سن او صد و بیست و چهار سال بود که یک نحو یاری با پیغمبر داشت. همچنین مخرمه بن نوفل که هنگام فتح مکه اسلام آورده بود که سن او صد و پانزده سال بود. همچنین عبد الله بن انیس جهنی. در آن سال زید بن شجره رهاوی در جنگ کشته شد. گفت شده در سنه پنجاه و هشت بود

در آن سال سفیان بن عوف ازدی در بلاد روم مدت زمستان را گذرانید گفته شده کسی که آن فصل را در آن سرزمین پایان رسانید عمرو بن محرز بود و باز گفته شده عبد الله بن قیس فزاری یا مالک بن عبد الله بوده.

بیان ایالت و ولایت ابن زیاد در بصره

در آن سال معاویه عبد الله بن عمرو بن غیلان را از ایالت بصره عزل و عبید الله بن زیاد را بامارت آن نصب نمود. علت آن عزل و نصب این بود که عبد الله بر منبر بصره خطبه کرد که ناگاه مردی از بنی ضبه باو سنگ انداخت او هم دست آن مرد را برید. قبیله بنی ضبه نزد او رفتند و گفتند که این مرد منتسب بما جنایتی کرده و تو باو کیفر دادی و ما از این میترسیم که خبر این واقعه بامیر المؤمنین (معاویه) برسد آنگاه باین اکتفا نکنند. تو بما یک نوشته بده که فقط روی یک اشتباه و بد گمانی دست او را بریدی تا مشمول غضب و کیفر سخت امیر المؤمنین نشویم.

این نامه را هم یکی از ما نزد امیر المؤمنین خواهد برد و باو خواهد گفت که بریدن دست او برای یک کار غیر واضح و غیر ثابت و معلوم بوده. او هم همان خواسته را نوشت. چون سر سال رسید عبد الله نزد معاویه رفت نمایندگان قبیله بنی ضبّه هم رسیدند و نامه او را بمعاویه داده ادعا کردند که او بآن مرد ظلم کرده. چون معاویه بر آن نامه آگاه شد گفت: قصاص از حکام و عمال من روا نخواهد بود ولی من دیه آن دست بریده را از بیت المال میپردازم. آنگاه عبد الله را از ایالت بصره عزل و ابن زیاد را نصب نمود. ابن زیاد هم اسلم بن زرعه کلابی را بجانشینی خود در خراسان برگزید و او کاری در افزایش فتح و توسعه جنگ و غزا انجام نداد

بیان بعضی حوادث

در آن سال معاویه عبد الله بن خالد را از ایالت کوفه عزل و ضحاک بن قیس را نصب نمود که پیش از این هم باین عزل و نصب اشاره شده بود. در آن سال ارقم بن ابی ارقم مخزومی وفات یافت او کسی بود که پیغمبر اکرم در خانه او پنهان می شد (آغاز نبوت و کینه ورزی قریش) سن او هشتاد سال بود. گفته شده او در روزی وفات یافت که ابو بکر در آن روز وفات یافته بود. در آن سال ابو یسر کعب بن عمرو انصاری که شاهد بدر هم بود در گذشت او در جنگ صفین با علی بود.

گفته شده او قبل از آن وفات یافته بود. در آن سال مروان بن حکم بامارت حج سفر نمود

اشاره

در آن سال جناده بن ابی امیه در بلاد روم زمستان را گذرانید گفته شده او نبود (فرمانده) بلکه عبد الرحمن بن مسعود بود. گفته شده در آن سال یزید بن شجره در دریا غزا و جنگ کرد و در صحرا عیاض بن حارث غزا نمود در ماه رجب معاویه بقصد عمره (زیارت) بمکه رفت. ولید بن عتبه بن ابی سفیان هم امیر الحاج بود

بیان بیعت یزید بولایت عهد

در آن سال مردم با یزید بن معاویه بعنوان ولیعهد پدر بیعت نمودند. ابتداء این کار و آغاز آن از طرف مغیره بن شعبه شده بود زیرا معاویه خواست مغیره را از امارت کوفه عزل و سعید بن عاص را نصب کند. او شنید و با خود گفت: چاره این است که من خود نزد معاویه بروم. باتباع و دوستان خود گفت: من اگر بشما حکومت و ایالت و امارت ندهم کاری نکرده ام. این گفته را هنگامی که بمعاویه رسید بزبان آورد و بقصد ملاقات یزید رفت او را دید و گفت: اعیان و بزرگان یاران

پیغمبر در گذشتند. همچنین خاندان پیغمبر و سالاران قریش و سالخورده‌گان قوم فقط فرزندان آنها مانده اند و تو (یزید) بهتر از همه آنها و افضل هستی. تو از حیث علم و سیاست و دیانت از همه داناتر و بزرگتر هستی. نمیدانم چه علتی دارد که امیر المؤمنین (معاویه) ترا ولیعهد نمیکند و برای تو بیعت نمیگیرد؟ یزید پرسید:

آیا تو گمان میکنی که این کار انجام میگیرد؟ گفت: آری. یزید نزد پدر خود رفت و گفته مغیره را برای او نقل کرد. معاویه هم مغیره را نزد خود خواند و از او پرسید: یزید چه میگوید؟ گفت: ای امیر المؤمنین تو خود شاهد و آگاه هستی که بعد از عثمان چه اختلافی رخ داده و چه خونهایی ریخته شده. یزید برای تو خلف و جانشین (خوبی) خواهد بود تو بیعت را برای او بگیر اگر حادثه رخ دهد او پناهگاه مردم خواهد بود و هرگز خون ریخته نخواهد شد و هرگز فتنه بپا نخواهد شد. گفت: چه شخصی میتواند انجام این کار را بر عهده گیرد؟ گفت: اهل کوفه بعهد من خواهند بود اهل بصره هم بعهده زیاد و بعد از مردم این دو شهر هیچ گروهی با تو مخالفت نخواهد کرد. معاویه گفت: تو بمحل ایالت خود برگرد و با کسانی که بآنها اعتماد و وثوق داری گفتگو کن آنگاه تو خواهی دید و ما هم خواهیم دید.

با معاویه وداع کرد و نزد یاران خود برگشت. آنها پرسیدند: چه شد؟ گفت من پای معاویه را در یک گودال بسیار عمیق نهاده ام و این کار برای امت محمد بسیار سخت و ناگوار است و شکافی ایجاد کردم یا چاکی زدم که هرگز پینه بردار نخواهد بود. آنگاه باین شعر تمثال کرد:

بمثلی شاهی النجوی و غالی بی الاعداء و الخصم الغضابا یعنی: ای زن (معشوقه یا همسر) راز نهان و گفتگوی نجوی (آهسته و مخفی) را بدان و با بودن من که هستی گرانبھائی دارم دشمنان خشمگین را تهدید

یا مباحث کن.

مغیره از آنجا (دمشق) رفت تا بکوفه رسید با کسانیکه یار و همکار بنی امیه بودند و بآنها اعتماد داشت گفتگو کرد آنها پذیرفتند او هم ده تن از آنها برگزید. گفته شده بیشتر از آن عدد نزد معاویه روانه کرد و بهر یک از آنها سی هزار درهم داد و فرزند خود موسی بن مغیره را امیر آنها کرد. آنها هم نزد معاویه رفتند و بیعت یزید را تحسین و او را بانجام آن تشجیع و دعوت نمودند.

معاویه بآنها گفت: عجله مکنید و بر عقیده خود باقی بمانید و این عقیده را مکتوم بدارید. سپس بموسی گفت: پدر تو دین اینها را بچه مبلغی خریده؟ گفت:

با سی هزار درهم. گفت: دین خود را خوار کرده و ارزان فروخته. گفته شده:

مغیره عده چهل تن فرستاد و عروه فرزند خود را امیر آنها نمود. چون بر معاویه وارد شدند هر یک از آنها برخاست و خطبه نمود و همه گفتند: علت اعزام آنها فقط دلسوزی برای امت محمد بوده و نیز گفتند: ای امیر المؤمنین تو پیر شدی و ما از این می ترسیم که این رشته پاره شود (فتنه رخ دهد) تو خود یکی را برای ما انتخاب کن و حدود و رسوم ما را معین فرما که ما بدان حد اکتفا کنیم.

معاویه گفت: شما خود عقیده خود را بگویید که من با شما مشورت میکنم چه شخصی را انتخاب کنم؟ آنها گفتند: ما یزید را میخواهیم و عقیده ما در این مشورت اینست که او باید جانشین پدر خود امیر المؤمنین باشد معاویه پرسید: آیا شما به- ولایت عهد او راضی هستید؟ گفتند. آری گفت: آیا عقیده شما همین است؟ گفتند:

بلی. معاویه با عروه خلوت کرد و پنهانی از او پرسید: پدر تو دین اینها را چند خرید؟ گفت:

با چهار صد دینار (زر). گفت: او دین آنها را نزد آنها ارزان دید. آنگاه معاویه بآنها گفت: ما در این کار مطالعه خواهیم کرد تا خداوند خود چه خواهد و این کاری را که شما بقصد انجام آن آمده اید چگونه انجام دهد و البته تأمل بهتر از

ص: ۵۳

عجله است.

آنگاه معاویه بر عزم و حزم خود در انتخاب یزید افزود. نزد زیاد هم فرستاد و با او مشورت کرد. زیاد هم عبید بن کعب نمیری را نزد خود خواند و گفت:

هر مستشاری باید محل وثوق باشد و هر رازی که نزد او مطرح شود باید مکتوم بماند. مردم را دو چیز گرفتار کرده: یکی افشاء راز و دیگر مشورت با غیر اهل و عدم اعتماد بر نصیحت خردمندان. و با کسی مشورت میکنند که سزاوار نصیحت و دلسوزی نیست. مشورت با یکی از دو مرد نیکوست یکی با آخرت معتقد باشد و از خداوند در اداء نصیحت اجر و ثواب بخواهد و دیگری مرد دنیا که دارای خرد و شرف و عقل باشد و با همان عقل عرض و شرف و نام خود را حفظ و مصون میدارد.

من هر دو صفت را در تو امتحان و من ترا برای یک امر دعوت کرده ام که آن امر را نمیتوانم بنامه ها و مراسلات بسپارم (مبادا راز من آشکار شود) امیر- المؤمنین بمن نوشت و با من مشورت کرد که چنین و چنان چه خواهد شد. او از تنفر و کینه مردم میترسد و دوام طاعت آنها را میخواهد و با سلام علاقه مند است که اسلام محفوظ بماند. یزید هم یک مرد سهل انگار (در دین اسلام) و آزاد و بشکار ولع و اصرار دارد تو خود نزد امیر المؤمنین برو و کارهای یزید را شرح بده و باو بگو:

آهسته برو و آرام باش و هرگز شتاب مکن که این کار ممکنست با احتیاط و تأمل و صبر انجام گیرد و تأخیر آن بهتر از فوت و زوال آن میباشد که عجله آنرا از میان خواهد برد.

عبید باو گفت: آیا غیر از این عقیده یک رأی دیگر بهتر نیست؟ گفت: آن رأی چیست؟ گفت: تو تدبیر امیر المؤمنین باطل نکنی و فرزند او را نزد پدر بد نام و مورد عداوت قرار ندهی و من خود نزد یزید بروم و باو اطلاع بدهم که پدرش بتو نامه نوشت و عقیده ترا خواست و با تو مشورت کرد که برای یزید بیعت بگیری و تو از مردم می ترسی که

ص: ۵۴

معایب یزید را آشکار بکنند و نسبت باو کینه دارند و تو خود معتقد هستی که یزید باید خود را اصلاح و آماده خلافت کند و از کارهای خود که دشمنی مردم را برانگیخته دست بکشد تا بتوانی نزد مردم صحت (صحت عمل یزید) را داشته باشی و کسی عیب جوئی نکند آنگاه تو هم بامیر المؤمنین عملاً نصیحت کردی و هم از انتقاد و اعتراض مردم آزاد خواهی شد. زیاد گفت: تو هدف را اصابت کردی (سنگ را بنشانه زد) برو بامید و یاری خداوند اگر بمقصد رسیدی که باکی نیست و اگر خطا کردی که تو پند دادی و رستگار نشدی و خیانت در مشورت نکردی. تو در آنجا هر چه اقتضا کند انجام بده و هر چه صلاح می دانی بگو و بکن و خداوند آنچه پشت پرده است آشکار خواهد کرد و بکار خواهد آورد. او هم نزد یزید رفت و باو گفت (پند داد). یزید از بسیاری کارها خودداری کرد. زیاد هم بمعایوه نامه نوشت و با او فرستاد و بمعایوه نصیحت داد که عجله نکند و بمعایوه هم از او پذیرفت.

همینکه زیاد مرد بمعایوه بر بیعت یزید تصمیم گرفت نزد عبد الله بن عمر فرستاد و صد هزار درهم هم داد چون گفتگوی بیعت یزید را شنید گفت: او گمان کرد که دین من ارزان است. از بیعت یزید خودداری کرد.

بعد از آن بمعایوه بمروان بن حکم نوشت که من پیرو سست استخوان و شکسته شدم. می ترسم ملت بعد از من دچار اختلاف شود. صلاح در این دانستم که یکی را برای مردم انتخاب کنم. اکراه دارم که بدون مشورت و اطلاع تو کاری انجام دهم. تو این کار را میان مردم بگذار و از آنها عقیده و رای بخواه. مروان میان مردم برخاست و موضوع انتخاب ولی عهد را مطرح کرد. مردم هم گفتند بسیار کار خوبی کرده (مقصود یزید نبود) رستگار باد ما میل داریم او کسی را برای ما انتخاب کند این کار را هم بتأخیر نیندازد. مروان هم بمعایوه نوشت بمعایوه هم جواب داد که من یزید را برگزیدم. مروان برخاست و گفت: امیر المؤمنین یکی را برای شما انتخاب کرده و او فرزندش یزید است

که او را جانشین خود نموده. عبد الرحمن بن ابی بکر برخاست و گفت:

دروغ میگوئی ای مروان. بخدا سو گند. معاویه هم دروغ میگوید شما هر دو صلاح امت محمد را در نظر نگرفتید. شما میخواهید خلافت را مانند سلطنت هرقل قرار دهید. هر پادشاهی که می میرد یکی دیگر مانند او جانشین می شود. مروان گفت: این همان مرد است که خداوند آیه قرآن در مذمت او نازل کرده که می فرماید:

وَ الَّذِي قَالَ لِوَالِدَيْهِ أَفْ لَكُمْ كَسِيَّ كَمَا بُوَالِدِينَ خُودِ كَقِفْ: اف بشما. تا آخر آیه.

عایشه سخن مروان را (درباره برادر خود) شنید. از پشت حجاب گفت: ای مروان، ای مروان. مردم همه خموش شدند و گوش کردند مروان هم توجه نمود.

گفت: تو بعد الرحمن گفتی که خداوند در مذمت تو آیه نازل کرده؟ بخدا او در خور چنین مذمتی نبوده و نیست. آن کسی که این آیه در حق او نازل شده فلان بن فلان بود ولی تو مشمول لعنت خدا و نفرین پیغمبر خدا بودی. حسین بن علی هم برخاست و بر آن (انتخاب یزید) اعتراض کرد ابن عمرو ابن زبیر هم با حسین هم آهنگ شده اعتراض نمودند. مروان هم خبر آن اعتراض را بمعواویه نوشت معاویه هم بتمام عمال و حکام خود نوشته بود که همه یزید را بستانید. کسانی که بر معاویه از شهرستانها وارد شدند محمد بن حزم از مدینه و احنف بن قیس با جماعتی از بصره بودند. محمد بن عمرو بمعواویه گفت: هر شبانی مسئول گله خود می باشد. (هر امیر مسئول امر رعیت است) خوب فکر کن که کار امت محمد را بچه شخص می سپاری. معاویه مبهوت شد بعدیکه در فصل زمستان سخت تنفس می کرد (از شدت غضب و ندامت) آنگاه صله باو داد و مرخص نمود. باحنف هم دستور داد که نزد یزید برود او هم نزد یزید رفت چون از خانه یزید خارج شد معاویه از او پرسید: برادر زاده خود را چگونه دیدی؟

گفت: جوانی و نشاط و مزاح و سرسختی را در او کامل دیدم. معاویه بضحاک بن قیس فهری هنگام اجتماع نمایندگان شهرستانها گفت: من سخن می گویم و اگر

سخن من پایان یافت تو برخیز و مردم را برای بیعت یزید دعوت و بمن اصرار کن (که او را انتخاب کنم) چون معاویه برای پذیرائی نمایندگان نشست خطبه کرد و اسلام را تعظیم نمود و خلافت را ستود و آنرا یک حق بزرگ دانست و گفت:

خداوند ب مردم امر فرمود که از اولیاء امور اطاعت کنند. بعد نام یزید را برد و فضایل او را شمرد که او مرد سیاست و باوضاع کشور داری آشنا و دانا می باشد و بیعت او را پیشنهاد کرد ناگاه ضحاک بسخن آمد. اول خدا را حمد و ثنا کرد و بعد گفت:

ای امیر المؤمنین مردم باید امیر و حاکم و نگهبان داشته باشند و ما جماعت را آزمودیم و بهتر دیدیم که بعد از تو کسی باشد که قادر بر منع خونریزی و اختلاف باشد و او برای مشکلات و حوادث مهمه امیر کارگشا و با تدبیر باشد و او کسی باشد که سدی برای سیل فتنه و فساد واقع شود و عاقبت کار ما بدست او خوب گردد.

روزگار کج رفتار هم حوادث را تکرار می کند. خداوند هم هر روز در یک حال میباشد. یزید فرزند امیر المؤمنین هم دانا و رهبر و نیک سیرت است او چنانکه من میدانم از همه ما بهتر و داناتر و افضل و خردمندتر و بردبارتر است. از حیث رای و فکر هم از همه روشتر است ولایت عهد را باو بسپار او را رهنما و قائد و نماینده ما قرار بده. بعد از تو باو پناه خواهیم برد تو این پناه را برای ما تأمین کن که ما زیر سایه او قرار خواهیم گرفت. عمرو بن سعید اشدق هم مانند آن سخن را راند. بعد از آن دو یزید بن مقنع عذری برخاست و گفت: این امیر المؤمنین است آنگاه بمعاویه اشاره کرد اگر هلاک شود این بعد از او که یزید اشاره کرد. و هر که قبول نکند جزای او اینست که دست بشمشیر برد و بدان اشاره کرد. معاویه گفت: بنشین که تو سید خطباء هستی. هر یک از نمایندگان شهرستانها هم سخنی گفتند. معاویه رو باحنف کرد و گفت: ای ابا بحر تو چه میگوئی؟ احنف گفت:

ما اگر راست بگوییم از شما (غضب شما) میترسیم و اگر دروغ بگوییم از خدا

میترسیم. تو ای امیر المؤمنین باحوال یزید و شب و روز او (از حیث عیش و نوش) داناتر هستی. تو بر آشکار و نهان او آگاهی. تو از دخول و خروج او اطلاع داری.

اگر بدانی که انتخاب او بصلاح ملت است درباره او هیچ مشورت مکن و او را انتخاب کن و اگر بدانی چنین نیست تو دنیا را باو نبخش در حالیکه تو خود سوی آخرت خواهی رفت (بجزای خود خواهی رسید) ما نیز جز اطاعت و تسلیم چاره نداریم. یکی از اهل شام برخاست و گفت: ما نمیدانیم که قبایل معد عراقی چه میگویند. ما جز طاعت و زد و خورد در راه شما و دفاع از شما عقیده دیگری نداریم.

مردم هم پراکنده شدند و همه قول احنف را وارد زبان خود کرده بودند.

معاویه هم بنزدیکان رشوه میداد و با مخالفین و دورشدگان مدارا میکرد و با همه ملامت و محبت می نمود تا اکثر مردم را مطیع کرد و آنها بیعت نمودند و اهل عراق و شام هم با یزید بیعت کردند آنگاه هزار سوار برگزید و راه حجاز را گرفت. چون بمدینه نزدیک شد حسن بن علی را دید که پیشاپیش مردم رفته بود. چون حسین را دید گفت: مرحبا مباد. اهل هم نیستی. تو یک شتر قربانی هستی که خون وی جوشیده و خداوند خون آن قربانی را خواهد ریخت. حسین گفت: آرام باش و مهلت بده. من بخدا سوگند در خور این گفته (ناپسند) نمیباشم.

معاویه گفت: آری مستوجب این و بدتر از این سخن میباشی. بعد ابن زبیر را دید گفت:

مرحبا مباد که تو اهل نیستی تو سوسمار هستی که سر بلانه میبرد و با دم خود زمین را می زند. بخدا نزدیک است که او را از دم بگیریم و پشت او را بشکنیم او را دور کنید، آنگاه خود (معاویه) سر اسب او را (ابن زبیر) زد و دورش کرد. بعد عبد الرحمن بن ابی بکر رسید معاویه باو گفت: ای نا اهل مرحبا مباد تو سالخورده خرف هستی که عقل خود را در پیری از دست دادی. سپس دستور داد که سر اسب او را بزنند و دورش کنند. با ابن عمر هم مانند همان رفتار را بکار برد. آنها همه باو همراهی کردند ولی

او بآنها اعتنا نکرد تا آنکه وارد مدینه شد. آنها هم بر در خانه او ایستادند ولی او بآنها اجازه ورود نداد و با اینکه آنها دارای مقام (ارجمند) بودند آنها از معاویه آنچه باعث خرسندی باشد بدست نیاوردند ناگزیر راه مکه را گرفتند و در آنجا اقامت نمودند.

معاویه در شهر مدینه خطبه کرد و نام یزید را برد و او را ستود و گفت: کدام یک در خلافت از یزید احق و اولی باشد؟ کیست که از حیث فضل و عقل و مقام مانند یزید باشد؟ من گمان نمیکنم بعضی از این قوم خودداری (از دشمنی یزید) بکنند تا آنکه دچار بلیاتی شوند که ریشه آنها را بکنند و من اخطار کردم اگر اخطار سودی داشته باشد سپس این شعر را بر زبان راند.

قد كنت حذرتك آل المصطلق و قلت يا عمرو اطعني و انطلق

انك ان كلفتي ما لم اطق ساءك ما سرک منی من خلق

دونك ما استقیته فاحس و ذق

یعنی من ترا بر حذر کرده بودم از خاندان مصطلق بتو گفتم ای عمرو مرا اطاعت کن و برو تو اگر بمن تکلیف چیزی را کنی که طاقت آنرا نداشته باشم خود دچار حال بدی میشوی و آن خوی خوش من که ترا خرسند می کرد از حال خود برگشته ترا خشمناک خواهد کرد. اینک بگیر آنچه را که تو خواسته بودی برای سیرابی اکنون بنوش و مزه آنرا بچش.

پس از آن بر عایشه (بقصد دیدار) وارد شد. عایشه شنیده بود که با حسین و یاران او (فرزندان خلفاء) چه کرده و چه گفته بود و نیز گفته بود که اگر آنها بیعت نکنند من آنها را خواهم کشت. او از آنها (حسین و سایرین که خبر آنها گذشت) نزد عایشه شکایت کرد. عایشه باو اندرز داد و گفت: شنیده ام آنها را بقتل تهدید کردی. گفت: ای مادر مؤمنین آنها گرامی تر از این هستند ولی من

یزید را بیعت کردم و برای او از دیگران بیعت گرفتم آیا صلاح می دانی که من این بیعت را نقض کنم و حال اینکه انجام گرفته و کار تمام شده؟ گفت: پس با آنها مدارا کن که آنها بهر چه تو می خواهی تسلیم خواهند شد بخواست خداوند. گفت چنین خواهم کرد و نیز عایشه باو گفت: از کجا تو بمن اعتماد کردی که من برای کشتن تو یک مرد را کمین نکرده باشم و حال اینکه تو با برادرم چنین کردی و چنان (او را کشتی) (مقصود محمد بن ابی بکر فرزند خوانده علی) گفت: هرگز ای مادر مؤمنین من در یک خانه امن و امان هستم. گفت: آری (چنین است). معاویه مدتی که خدا خواسته بود در مدینه اقامت نمود مردم هم بملاقات او می رفتند. آن جماعت (که با او مخالفت کرده بودند) با خود گفتند ما هم بدیدن او می رویم شاید از کردار خود پشیمان شده باشد باز هم نخستین کسی که بدیدار او رفت حسین بود. معاویه همینکه او را دید گفت: مرحبا و خوشا بفرزند رسول خدا که اهل است او سید جوانان مسلمین است (سید شباب جنت) دستور داد مرکبی برای حسین آماده کردند و خود بمشایعت او رفت با سایرین (که هم عقیده با حسین بودند و نام آنها گذشت) همین کار را کرد. او فقط با آنها همسفر شد تا مکه بنحوی که هیچکس غیر از آنها با او هم رکاب نبود (در موکب خاص) تا همه بمکه رسیدند که آنها نخستین کسی بودند که بر معاویه وارد شده و آخرین کسی بودند که او را مفارقت کرده. هیچ روزی نمیگذشت بدون اینکه بآنها صله و جایزه بدهد هیچ چیزی هم بآنها نمیگفت (در خصوص بیعت یزید) تا آنکه فرایض زیارت کعبه را انجام داد و بار خود را بست که سفر او نزدیک شده بود. یکی از آنها (مخالفین که حسین و سایرین بودند گفت: فریب رفتار او را مخورید او چنین کاری (مهربانی) نکرد مگر برای انجام خواسته خود (بیعت یزید) شما هم آماده جواب او باشید آنها توافق کردند که فرزند زبیر طرف خطاب او باشد. معاویه آنها را احضار کرد و گفت: رفتار مرا نسبت بشما و صله رحم شما را دیدید. یزید برادر و پسر عم شما می باشد من می خواهم شما نام خلافت را برای او بگذارید و

خود زمام کار را در دست بگیرید عزل و نصب کنید و مالیات را بگیرید و تقسیم کنید (بدلخواه خود) و خود (در همه چیز) امر بدهید و او هرگز با (امر) شما مخالفت نخواهد کرد.

آنها همه سکوت را اختیار کردند او دو بار گفت: آیا پاسخ نمی دهید؟ سپس رو کرد باین زبیر و گفت: بگو و هر چه داری پیش آر که تو بجان خود سوگند خطیب و سخنگوی آنها می باشی. او (ابن زبیر) گفت: آری. ما ترا در سه چیز آزاد و مختار میکنیم که آن سه چیز را پیشنهاد میکنم. گفت: مطرح کن. گفت: هر چه پیغمبر کرده بود تو هم همان رویه را بکار ببر، (ولی عهد معین نکرد) یا هر چه ابو بکر کرد تو همان کار را بکن یا هر چه عمر وصیت کرد تو بکن.

معاویه پرسید: آنها چه کرده بودند؟ ابن زبیر گفت: پیغمبر وفات یافت و خلیفه معین نکرد و مردم خود ابو بکر را برگزیدند و خشنود شدند. معاویه گفت: میان شما کسی نیست که مانند ابو بکر باشد (چه باید کرد) من از بروز فتنه و اختلاف می ترسم.

همه گفتند: راست میگوئی. پس تو کاری را که ابو بکر کرد انجام بده زیرا او خلافت را بکسی از دورترین مردم قریش سپرد و از نسل پدران او نبود که او را برگزید و خلیفه نمود (عمر) یا اینکه اگر بخواهی مانند عمر باش که او کار خلافت را بشوری سپرد و شش تن برای شوری برگزید که میان آنها فرزندان او نبودند و از خاندان و فرزندان پدرش هم کسی میان آنان نبود.

معاویه گفت: آیا جز این (پیشنهاد) چیز دیگری هم داری؟ گفت: نه.

معاویه رو بسایرین کرد و پرسید آیا شما عقیده دیگری دارید؟ گفتند: نه. گفته او مرام ماست. معاویه گفت: من میخواستم بشما بگویم هر که اخطار و انداز کند معذور است (من کار خود را خواهم کرد) پیش از این هر گاه من بر منبر خطبه میکردم یکی از شما بر میخواست و مرا تکذیب میکرد و من تحمل کرده اغماض و عفو می نمودم. من بعد از این سخنی بزبان خواهم راند بخدا سوگند اگر یکی از شما

یک کلمه بگوید و بر من اعتراض کند هنوز جواب باو بر نگشته که شمشیر سبقت کرده سر او را خواهد برد. هیچ یک از شما چیزی جز نفس خود باقی نگذارید. سپس سر نگهبان خود را در حضور آنها خواند و گفت: بر سر هر یک از اینها دو شمشیر زن مأمور کن که اگر هنگام خطبه من یکی از آنها چیزی بگوید آن دو مرد شمشیر دار او را با شمشیر بزنند خواه سخن او تصدیق باشد و خواه تکذیب.

آنگاه او (معاویه) باتفاق آنها بیرون رفت و بر منبر فراز شد. پس از حمد و ثنای خداوند گفت: این جماعت سالار و خواجه و سید مسلمین هستند بر گزیدگان قوم هستند بدون مشورت آنها کاری انجام نمیگیرد اکنون آنها راضی شده و با یزید بیعت کرده اند بسم الله شما هم بیعت کنید مردم همه بیعت کردند و قبل از آن انتظار تصمیم آن جماعت را میکشیدند.

بعد از آن معاویه بر مرکب خود سوار شد و راه خود را گرفت و بمدینه رسید.

مردم آن جماعت را ملاقات کرده گفتند: شما ادعا کرده بودید که بیعت نخواهید کرد پس چرا راضی و تسلیم شدید و بیعت کردید. گفتند: بخدا سوگند ما چنین نکردیم. گفتند: چه علتی داشت که شما بر او اعتراض (و تکذیب) نکردید. گفتند:

ما را فریب داد و ما از قتل ترسیدیم. اهل مدینه هم بیعت کردند آنگاه راه شام را گرفت و رفت. بنی هاشم را ترک کرد (اعتنا نکرد). ابن عباس نزد او رفت و گفت:

سبب چه بود که تو ما را ترک و جفا کردی؟ گفت: رفیق شما (حسین) با یزید بیعت نمیکند و شما بر او اعتراض نمیکنید: گفت: (ابن عباس) ای معاویه شایسته است که من دور شوم و بیکی از کناره های دریا بروم و در همانجا بمانم و زیست کنم و بآنچه تو خود می دانی لب بگشایم و تمام مردم را ضد تو برانگیزم که همه قیام و خروج کنند و آنچه را میخواهند با اجتماع و اتحاد انجام دهند (خلیفه غیر از تو و یزید انتخاب کنند). معاویه گفت: ای ابن عباس بشما داده (عطا) خواهد شد و بر عطای شما

خواهیم افزود و شما را خشنود خواهیم کرد.

گفته شده: فرزند عمر بمعاولیه گفت: من با تو بیعت میکنم بشرط رضای ملت که بخدا اگر يك مرد حبشی انتخاب کنند من هم با آنها خواهم بود (تن خواهم داد) بعد از آن بخانه خود رفت و در را بر خود بست و نشست و کسی را نزد خود راه نداد. من میگویم (مؤلف) روایت شرکت عبد الرحمن بن ابی بکر در آن انجمن با خبر وفات او که در سنه پنجاه و سه رخ داده موافقت ندارد. صحت این روایت مبنی بر صحت روایت وفات او در سنه پنجاه و چهار است که وفات او بعد از واقعه بیعت یزید است

ص: ۶۳

بیان عزل ابن زیاد از خراسان و نصب سعید بن عثمان بن عفان

در آن سال معاویه برای ایالت خراسان سعید بن عثمان بن عفان را بجای ابن زیاد برگزید. علت این بود که سعید از معاویه ایالت خراسان را درخواست نمود.

او گفت: عبید الله بن زیاد در آنجا امیر است. گفت بخدا پدرم ترا بامارت برگزید و تو بسبب احسان پدرم بمقام رسیدی که کسی بآن نرسیده و بر تو سبقت نجسته تو نسبت باو قدر شناسی و سپاسگزاری نکردی و پاداش نیکی (ببازماندگان او) ندادی و این مرد را (مقصود یزید) بر ما مقدم داشتی و با او بیعت کردی و حال اینکه بخدا سوگند من از او بهتر هستم و از حیث پدر و مادر و شخص گرامی ترم. معاویه باو گفت:

اما امتحان و نیکی پدرت نسبت بما که مسلماً در خور پاداش است. پاداش و سپاسگزاری من همان بس بود که بخونخواهی او قیام کردم. اما اینکه میگوئی پدرت از پدرش گرامی تر و افضل بوده بجان خود سوگند او (پدرت) از من افضل و بهتر بود اما مادرت که مسلماً زنی از قریش بهتر از یک زن از قبیله کلب است (مادر یزید). اما اینکه میگوئی تو بهتر و افضل از او (یزید) هستی بخدا سوگند من دوست ندارم که غوطه (تزهتگاه دمشق) پر از مردانی مانند تو باشد (ارجمند نمیباشی) یزید گفت:

ای امیر المؤمنین او پسر عم تست از تو گله کرد او حق دارد که بکارش توجهی بکنی هر چه میخواهد باو بده. معاویه هم او را امیر جنگ خراسان نمود ولی استیفاء مالیات را باسحاق بن طلحه واگذار کرد اسحاق پسر خاله معاویه بود که مادرش ام ابان دختر عتبہ بن ربیعہ بود. چون بشهر ری رسیدند اسحاق در گذشت سعید هم هر دو کار جنگ و استیفاء را در دست گرفت چون بخراسان رسید از نهر عبور و سمرقند را قصد کرد مردم سغد بمقابله او پرداختند یک روز تا شب صبر و از جنگ پرهیز نمودند مالک بن ربیع گفت:

ما زلت یوم الصغد ترعدوا قفامن الجبن حتی خفت او تنصرا یعنی: تو چنین بودی که در آن روز که مردم سغد بروز کردند همیشه در حال لرز از شدت جبن و ترس ایستاده (متحیر و بیمناک) بودی نزدیک بود از فرط بیم نصرانی (مسیحی) شوی. (مقصود پرهیزگار و از جنگ خوددار باشی. که صفت پارسایان است).

چون روز بعد فرا رسید جنگ آغاز شد و سعید آنها را (سغدیان) منهزم کرد و بعد در شهر محصور نمود و آنها تن بصلح داده گروگان که پنجاه جوان از فرزندان بزرگان بودند باو سپردند از آنجا بترمذ رفت و با صلح آنها گشود ولی نسبت باهالی سمرقند بعهد خود وفا نکرد، بزرگ زادگان را همراه خود بمدینه برد در آن جنگ قثم بن عباس بن عبد المطلب کشته شد و در آن سال جویریہ دختر حارث همسر پیغمبر صلی الله علیه و سلم در گذشت

در آن سال عبد الله بن قیس در بلاد روم زمستان را گذرانید. در همان سال مروان بن حکم از حکومت مدینه معزول شد. ولید بن عقبه بجای او بحکومت آن شهر منصوب گردید. گفته شده مروان در سال بر کنار نشد. ولید بن عقبه هم بعنوان امیر حاج بمکه رفت. ضحاک بن قیس والی کوفه و عبید الله بن زیاد والی بصره و سعید بن عثمان والی خراسان بودند.

در آن سال عبد الله بن عامر در گذشت. گفته شده وفات او در سنه پنجاه و نه بوده عبد الله بن قدامه سعدی که یک نحو یاری با پیغمبر داشت در گذشت. گفته شده او عبد الله بن عمرو بن وقدان سعدی بوده علت اینکه سعدی خوانده شده این بود که پدر او میان بنی سعد بن بکر پرورش یافته و در آنجا شیر خوار بود و از آنها دایه داشت و او از بنی عامر بن لؤی بود. عثمان بن شیبه بن ابی طلحه عبدری که جد بنی شیبه که متولی و کلیددار کعبه بوده و تا این زمان هم هستند (قرن هفتم زمان مؤلف) و او روز فتح مکه اسلام آورده در همان سال وفات یافت (پنجاه و هشت) گفته شده او در تاریخ جنگ حنین اسلام آورد. جبیر بن مطعم بن نوفل قرشی که یک نحو صحبت با پیغمبر داشت در همان سال وفات یافت. ام سلمه همسر پیغمبر نیز در همان سال وفات یافت. گفته شده او تا تاریخ قتل حسین زنده مانده بود

در آن سال مالک بن عبد الله خثعمی کشور روم را غزا کرد (لشکر کشید و جنگ کرد). همچنین عمرو بن یزید جهنی هم در دریا آغاز جنگ نمود. گفته شده او نبود بلکه جناده بن ابی امیه بود.

بیان عزل ضحاک از کوفه و نصب ابن ام حکم

در آن سال معاویه ضحاک بن قیس را از ایالت و امارت کوفه عزل و عبد الرحمن بن عبد الله بن عثمان ثقفی را که ابن ام حکم باشد بایالت کوفه نصب نمود. او خواهر زاده معاویه بود. در آن سال و در زمان امارت او خوارجی که مغیره بن شعبه بازداشت کرده بود قیام و خروج نمودند که آنها را حیان بن ظبیان سلمی جمع کرده بود همچنین معاذ بن جوین طائی که هر دو خوارج را زیر یک پرچم جمع و قیام نمودند.

در آغاز جنبش و خروج هر دو شخص مذکور برای آنها خطبه انشاء و آنها را تشجیع و باعلان جهاد تشویق و وادار نمودند. خوارج هم با حیان بن ظبیان بیعت

و همه قیام و خروج کردند. نخست راه بانقیا را گرفتند. لشکری از کوفه تجهیز و آنها را تعقیب کرد و همه را یکباره کشت. اهل کوفه هم عبد الرحمن بن ام حکم را طرد و اخراج کردند زیرا رفتار او سخت و بد بود. او هم بمعاضه که دائی او بود پیوست و معاویه مصر را باو سپرد. معاویه بن حدیج (والی سابق مصر) او را استقبال کرد و تا دو منزل پیش رفت باو گفت: برگرد نزد خال (دائی) خود برگرد بجان خود قسم نخواهیم گذاشت که تو با ما بهمان رفتاری که با اهل کوفه می کردی رفتار کنی اهل کوفه هم برادر ما هستند. او نزد معاویه برگشت. بعد از آن معاویه بن حدیج بعنوان نماینده اهل مصر معاویه را قصد کرد. عادت این بود که برای احترام او طاقهای نصرت از گل و ریحان سر راهش بسته می شد. و معاویه برای احترام و تعظیم شان او آن طاقها را می بست چون آن کار را کردند خواهر معاویه ام حکم که مادر عبد الرحمن بود نزد برادرش نشستند بود که معاویه بن حدیج بر معاویه بن ابی سفیان وارد شد. خواهرش پرسید: ای امیر المؤمنین این کیست؟ گفت: زه زه این معاویه بن حدیج است. آن زن گفت: مرحبا مباد. تو نام معیدی (ده نشین یا صحرا نورد و بالاخره وحشی و غیر متمدن) می شنوی بهتر است تا او را مشاهده کنی (مثل معروف است).

معاویه بن حدیج آن گفته را شنید. گفت: آرام باش ای ام حکم. بخدا سوگند تو شوهر اختیار کردی و شوهرت کریم و گرامی نبود و فرزند زائیدی و پسرت نجیب نمی باشد تو میخواستی فرزند فاسق تو بر ما حکومت کند که با رفتاری که نسبت برادران ما اهل کوفه کرده بود بر ما حکومت کند؟ خدا هم چنین سالاری را برای او گوارا و ارزان نکرد و اگر با ما همان رفتار را می کرد ما او را می زدیم و طوری می زدیم که سر می انداخت و لو اینکه این مرد که اینجا نشسته (مقصود معاویه) که خال او باشد اکراه داشته باشد. معاویه بخواهر خود رو کرد و گفت کوتاه کن او هم خاموش شد

قومی از خوارج در بصره نزد شخصی بنام جدار جمع می شدند و بر سلطان وقت اعتراض می کردند. ابن زیاد آگاه شد آنها را بازداشت کرد. پس از آن آنها را نزد خود خواند و تکلیف کرد که بعضی از آنها بعض دیگر را بکشند و هر که زنده ماند آزاد شود آنها هم ناگزیر بجان یک دیگر افتادند آنها که زنده ماندند آزاد شدند .. یکی از قاتلین که آزاد گردید طواف بود. دیگران از خوارج بر آنها را اعتراض و سخت ملامت کرده گفتند: شما برادران خود را کشتید. گفتند: ما را مجبور کردند بسی اتفاق افتاده که انسان بکفر مجبور شود و در باطن مؤمن باشد و از ایمان خود اطمینان داشته باشد. طواف میگریست و میگفت آیا میتوانیم توبه کنیم؟ آنها هم همه میگریستند. خونهای مقتولین را هم پیشنهاد اولیاء آنها کردند و آنها نپذیرفتند. خود را برای قصاص آماده کردند که اولیاء مقتولین آنها را بکشند و انتقام بکشند و باز آنها نپذیرفتند. طواف نزد هثهات بن ثور سدوسی رفت و پرسید آیا ما چاره داریم که از گناه خود توبه کنیم؟ گفت: من چاره جز این نمی بینم که آیه قرآن را که در کتاب خدا عز و جل آمده بکار ببرید و آن عبارت از این است:

ثُمَّ إِنَّ رَبَّكَ لِلَّذِينَ هَاجَرُوا مِنْ بَعْدِ مَا فُتِنُوا ثُمَّ جَاهِدُوا وَصَبَرُوا إِنَّ رَبَّكَ مِنْ بَعْدِهَا لَغَفُورٌ رَحِيمٌ یعنی: پس از آن پروردگار تو برای کسانی که مهاجرت کنند پس از اینکه

دچار فتنه شدند و بعد از آن جهاد و پایداری و بردباری کنند همان پروردگار تو گناه بخش و مهربان است (نسبت بآنها). طواف یاران خود را دعوت و با آنها عهد کرد که اول ابن زیاد را بکشند (ناگهانی - غافل گیر - ترور). آنها با او بیعت کردند.

عده آنان هفتاد مرد از بنی عبد قیس در بصره و آن در سنه پنجاه و هشت بود. یکی از همان عده (خیانت کرد) باین زیاد خبر داد. طواف آگاه شد ناگزیر در خروج و قیام شتاب نمود. آن عده شبانه خارج شدند.

مردی را در عرض راه کشتند و راه جلحاء را گرفتند. ابن زیاد شرطه (پلیس و نگهبانان) بخارائی را بتعقیب آنان فرستاد آنها پایداری کردند و شرطه منهزم شده تا بشهر بصره وارد شدند. خوارج هم آنها را دنبال کردند تا داخل شهر شدند روز عید فطر بود و مردم بر آنها هجوم بردند و مهاجمین در ازدیاد بودند. با آنها جنگ کردند. طواف با شش تن ماند. اسب او تشنه شد او بطرف آب تاخت کرد. بخارائی ها او را هدف تیره نمودند تا افتاد و کشته شد و بعد از قتل نعش او را بردار کشیدند تا آنکه خانواده او توانستند نعش را فرود آورده دفن کنند. شاعر آنها (خوارج) گفت:

یا رب هب لی التقی و الصدق فی ثبت و اکف المهم فانت الرازق الکافی

حتی ابیع الی تفتنی بآخرهتبقی علی دین مرداس و طواف

و کهمس و ابی الشعثاء اذ نفروالی الاله ذوی احناب زحاف یعنی: ای پروردگار بمن پرهیزگاری و راستی در پایداری و ثبات بده. مرا از کارهای مهم بی نیاز کن که تو روزی دهنده بی نیاز کننده هستی تا بتوانم آن چیزی که فانی و ناپایدار است (دنیا) با آخرت سودا کنم (دنیا را بآخرت بفروشم) که آخرت با دین مرداس (از خوارج) و طواف و کهمس و ابی شعثاء (از سران خوارج) جاوید خواهد بود. آنها کسانی بودند برای رضای خدا جنیدند. آنها با دلیری و پایداری پیش رفتند (آرام و آهسته با گامهای استوار رفتند)

بیان قتل عروه بن ادیه و دیگر کسان از خوارج

در آن سال عید الله بن زیاد بر خوارج سخت گرفت و آنها را تعقیب کرد و بسیاری از آنها را کشت یکی از مقتولین عروه بن ادیه برادر ابو بلال مرداس بن ادیه که مادر هر دو ادیه نام و پدر آنها حدیر تمیمی بود. علت قتل او این بود که ابن زیاد برای شرط بندی بمیدان اسب دوانی رفته بود چون بانتظار مسابقه نشست مردم هم در اطراف او جمع شدند که عروه میان آنها بود. او رو باین زیاد کرد و آغاز وعظ نمود. از جمله اندرزهایی که باو گفته این آیه بود: **أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيحٍ آيَةً تَعْبَثُونَ وَ تَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ** یعنی در هر کوئی یک بنای شگفت انگیز بر پا می کنید تن بیازی و لهو و لعب می دهید. بنیادهای محکم و ارجمند می سازید آنگاه در این جهان پایدار خواهید ماند و چون کیفر دهید با جبر و تکبر و غرور انتقام می کشید» چون آن آیه را خواند و آن وعظ را نمود ابن زیاد پنداشت که بدنبال او جماعتی از پیروان هم عقیده هستند و او را قصد کرده اند از جای خود برخاست و مسابقه را ترک کرد سوار شد و رفت. بعروه گفته شد او ترا خواهد کشت. او هم پنهان شد و ابن زیاد بدنبال وی فرستاد او هم گریخت و بکوفه پناه برد در آنجا گرفتار و نزد عید الله روانه شد. عید الله هر دو دست و پای او را برید و او را کشت. دختر او را هم کشت. اما ابو بلال مرداس برادر او که

مردی پرهیزکار او مجتهد بزرگ و یکی از بزرگان یا پیشوای خوارج بود. او در جنگ صفین با علی بود که بر علی در مسئله تحکیم (برگزیدن حکم) اعتراض کرد و در جنگ نهروان با خوارج هم بود که تمام خوارج از او پیروی می کردند و باو ایمان داشتند و تولی می نمودند. او ابن عامر را دید که یک قبای (گران قیمت) پوشیده بود بر او اعتراض کرد (ابن عامر والی بصره و قسمت عمده ایران بود) و گفت:

این لباس مردم فاسق سیاهکار است. ابو بکره باو گفت: بسططان (اولیاء امور و عمال سلطان) چنین مگو زیرا هر کس سلطان را دوست ندارد خدا هم او را دوست ندارد.

او بلشکر کشی و جهاد معتقد نبود قیام زنان و شرکت آنان با مردان را حرام میدانست او میگفت: ما با کسی جنگ نداریم فقط میتوانیم از خود دفاع کنیم و با کسی که ما را بجنگ قصد کند نبرد نمائیم. حق دریافت مالیات و زکات هم نداریم مگر از کسانی که تحت حمایت ما باشند و ما قادر بر حمایت آنها باشیم. زنی از بنی یربوع بشجاء نام بر اعمال و کارهای زشت ابن زیاد اعتراض و مردم را بقیام بر او تشویق و تشجیع میکرد. او یکی از نسوان مجتهد بود که بد رفتاری و سوء سیاست و تکبر و غرور ابن زیاد را گوشزد میکرد. ابن زیاد آن زن را بیاد آورد (او ترسید) ابو بلال بوی گفت: تقیه و حفظ نفس زیانی (در دین) ندارد تو پنهان شو زیرا این مرد خود پسند جبار نام ترا بزبان آورده. آن زن گفت: می ترسم سبب گرفتاری بعضی از مردم بشوم (حاضر نشد که بگریزد یا پنهان شود) ابن زیاد آن زن را گرفت و هر دو دست و پای وی را برید. ابو بلال از بازار گذشت و حال و وضع (فجیع) او را دید ریش خود را با دندان گزید و با خود گفت: ای مرداس (نام خود او) آیا این زن بهتر از تو نیست که مرگ را گوارا دانست (و بدان تن داد) هیچ مرگی برای من گوارا نیست مگر مانند مرگ بشجاء. بعد از آن ابو بلال از شتری (مبتلا بجرب) گذشت دید قطران بر تن آن شتر (برای علاج) مالیده اند از مشاهده آن منظره غش کرد و بحال اغما افتاد چون بهوش

آمد این آیه را بزبان آورد: **سَرَابِيلُهُمْ مِنْ قَطْرَانٍ وَ تَغْشَىٰ وُجُوهُهُمْ النَّارُ** یعنی: تن پوش (لباس و شروال دوزخیان) از قطران است و آتش روی آنها فرا میگیرد. ابن زیاد هم سخت بتعقیب خوارج کوشید و زندانها را از حبس آنان بتنگ آورد. ابو بلال را هم بزندان سپرد. این حبس قبل از قتل برادرش عروه رخ داد. زندانبان هم عبادت و پرهیزگاری مرداس را دید و فریفته او شد. باو اجازه می داد که شبانه بخانه و نزد خانواده خود برود و بامدادان بزندان برگردد. او هر شب می رفت و صبح برمیگشت او دوستی داشت که ندیم ابن زیاد بود. شبی ابن زیاد خوارج را بیاد آورد و تصمیم بر قتل آنها گرفت. دوست مرداس شبانه باو خبر داد که تا صبح نشده نجات یابد زندان- بان هم آن شب را با اضطراب و بیم بسر برد مبادا مرداس بر خیر قتل خوارج آگاه شود و دیگر بزندان بر نگردد (که او مسئول بود). چون وقت عودت مرداس رسید باز مرداس (با علم بمرگ) بزندان برگشت. زندان بان از او پرسید: آیا خبر تصمیم امیر بر قتل خوارج را نشنیدی؟ گفت: چرا شنیدم ولی باز آمدم زیرا پاداش تو با احسانی که نسبت بمن کرده بودی این نیست که بگذارم تو گرفتار شوی و بکیفر برسی.

هنگام بامداد عبید الله خوارج را کشت و چون مرداس را برای قتل حاضر کردند زندانبان که با عبید الله شیر خورده (برادر رضاعی و فرزند دایه او) بود برخاست و داستان او را گفت و شفاعت کرد عبید الله شفاعت او را پذیرفت و مرداس را باو بخشید و او را آزاد کرد. مرداس (ابو بلال) با نگرانی و بیم با عده چهل تن راه اهواز را گرفت بهر جا که میرسید و بیت المال را میدید باندازه عطا (و استحقاق خود و یاران) برای خود و اتباع خویش برمی داشت (تجاوز نمیکرد) و میرفت و از بقیه مال چشم می پوشانید و بر میگردانید چون ابن زیاد خبر قیام و خروج آنان را شنید لشکری بفرماندهی اسلم بن زرعه کلابی برای تعقیب آنان فرستاد و آن در سنه شصت بود. گفته شده فرمانده

آن عده ابو حصین تمیمی و عده لشکر دو هزار مرد جنگی بود. چون با ابو بلال مقابله کردند او بآنها سوگند داد که دست از نبرد بردارند آنها نپذیرفتند اسلم (فرمانده) آنها را بتسلیم و مراجعت نزد ابن زیاد دعوت کرد. آنها گفتند: میخواهید ما را نزد ابن زیاد فاسق زشت کار برگردانید؟ لشکریان اسلم تیر اندازی کردند و یکی از یاران ابو بلال را کشتند. ابو بلال گفت: آنها جنگ را آغاز کردند (اکنون نبرد ما روا می باشد). خوارج بر اسلم مانند تن واحد حمله کردند آنها گریختند و تا بصره عنان نیچیدند. ابن زیاد اسلم را ملامت کرد و گفت: چهل تن ترا فرار دادند و حال اینکه دو هزار مرد با تو بودند دیگر وجود تو سودی ندارد. گفت: مرا سرزنش مکن من زنده باشم و تو مرا ملامت کنی بهتر از این است که کشته شوم و تو بر من درود بگویی. اطفال در معابر چون اسلم را میدیدند فریاد می زدند. ابو بلال پشت سر تست.

او نزد ابن زیاد شکایت کرد ابن زیاد آنها را منع کرد و کودکان از تکرار آن رسوائی خودداری کردند. مردی از خوارج گفت:

ألفا مؤمن منکم زعمتم و یقتلهم بآسک اربعونا

کذبتم لیس ذاک کما زعمتم و لکن الخوارج مؤمنونا

(هی الفئه القلیله قد علمتم علی الفئه الکثیره ینصرونا) یعنی آیا دو هزار مرد مؤمن بر حسب ادعای شما در محل اسک مغلوب و مقتول چهل تن می شوند؟ دروغ میگوئید (آنها مؤمن نبودند) چنین نیست. خوارج مؤمن هستند (نه آنها) خوارج همان عده قلیل هستند چنانکه میدانید که عدد بسیار غالب و پیروز شده اند (تضمین آیه قرآن)

بیان بعضی حوادث

در آن سال ولید بن عتبه امیر الحاج بود. در آن سال عقبه بن عامر جهنی که یک نحو یاری با پیغمبر داشت و در جنگ صفین با معاویه بود در گذشت.

در آن سال عایشه علیها السلام (عین عبارت مؤلف که بسیار نادر است حتی نزد اهل سنت) وفات یافت. همچنین سمره بن جندب که یک نحو صحبت با پیغمبر داشت. و مالک بن عباد غافقی که او نیز صحبت داشت. و عمیره بن یثربی قاضی بصره در گذشتند. بجای او هشام بن هبیره قاضی بصره شده بود

اشاره

در آن سال عمرو بن مره جهنی زمستان را در بلاد روم بسر برد که او از یک طرف در خشکی و از طرف دیگر جناده بن ابی امیه در دریا کشور روم را قصد کردند.

گفته شده در آن سال جنگ در دریا رخ نداد. در آن سال عبد الرحمن بن ام حکم از امارت کوفه عزل و بجای او نعمان بن بشیر انصاری منصوب شد.

پیش از این علت عزل او را شرح دادیم. گفته شده عزل او در سنه پنجاه و هشت بود.

بیان ایالت و امارت عبد الرحمن بن زیاد در خراسان

در آن سال معاویه برای امارت خراسان عبد الرحمن بن زیاد را برگزید و قیس بن هیشم سلمی را پیشاپیش فرستاد. او اسلم بن زرعه را گرفت و بزندان سپرد و سیصد هزار درهم از او دریافت کرد.

بعد عبد الرحمن وارد خراسان شد او مردی کریم ولی آزمند و ضعیف بود. تن

بغزا و جنگ نداد حتی یکبار هم با عدو روبرو نشد. او در خراسان بود تا حسین کشته شد آنگاه بر یزید وارد شد و مبلغ بیست هزار هزار درهم (بیست میلیون) تقدیم کرد. یزید باو گفت: اگر مایل باشی بحساب تو رسیدگی شود و هر چه با خود همراه آورده از تو گرفته شود و باز ترا بمحل ایالت برگردانیم و اگر بخواهی هر چه برای ما آوردی بتو باز پس داده شود و ترا از ایالت عزل کنیم بشرط اینکه بعبد الله بن جعفر (برادر زاده و داماد علی) پانصد هزار درهم بدهی. عبد الرحمن بن زیاد گفت: هر چه آورده ام بمن بده و مرا از کار بر کنار کن.

او هم چنین کرد. آنگاه عبد الرحمن خود هزار هزار درهم بعبد الله بن جعفر (دو برابر درخواست یزید) داد و گفت: این پانصد هزار درهم از یزید است و این پانصد هزار درهم از من است

بیان عزل ابن زیاد از ایالت بصره و برگشتن او بهمان ایالت

در آن سال معاویه عبید الله بن زیاد را از ایالت و امارت بصره بر کنار کرد والی باز دوباره او را بهمان ایالت برگردانید. علت هم این بود که ابن زیاد بر معاویه وارد شد. عده ای از بزرگان بصره که احنف بن قیس میان آنها بود همراه او وارد شدند. احنف بن قیس هم نزد ابن زیاد مقام خوبی نداشت. چون نمایندگان مردم بصره باتفاق عبید الله بن زیاد بر معاویه وارد شدند معاویه بشخص احنف خوش - آمد بسیار گفت و او را بر تخت خود نشاند. احنف ساکت بود، معاویه باو گفت:

ای ابا بحر (کنیه او) چرا سخن نمیگویی. گفت: من اگر لب بگشایم با این قوم (که عبید الله را ستودند) مخالفت خواهم کرد.

معاویه بآنها گفت: برخیزید بروید من او را عزل کردم (ابن زیاد را) بروید یک والی دیگر انتخاب کنید که از او خوشنود باشید.

کسی از آن نمایندگان نماند که نزد اهل شام یا بنی امیه نرود و از آنها درخواست نکند که والی بصره شوند مگر احنف که در خانه خود نشست و در صدد برگزیدن والی بر نیامد. چند روز گذشت که معاویه همه را دوباره نزد خود خواند و از آنها پرسید چه کسی را انتخاب کردید. آنها همه در انتخاب والی اختلاف

داشتند باز احنف ساکت نشست.

معاویه باو گفت: چرا چیزی نمیگوئی؟ احنف گفت: اگر بخواهی یکی از افراد خود را والی ما کنی ما کسی را بر عیید الله ترجیح نمی دهیم (عیید الله را از خاندان بنی امیه خوانده بود که شرح آن گذشت) و اگر بخواهی شخص دیگری را انتخاب کنی خوب مطالعه و تأمل بکن (که چه باید بکنی یا چه شخصی را بفرستی).

معاویه بنا بر نصیحت احنف (که عیید الله بر افراد خاندان معاویه برتری دارد) دوباره او را بایالت بصره برگردانید و او را نصیحت کرد که قدر احنف را بداند و عقیده سابق او را مبنی بر بدبینی باحنف بد دانست و او را در دور کردن چنین مرد خردمندی زشت کار و کوتاه نظر خواند. چون فتنه برپا شد هیچیک جز احنف نسبت باین زیاد وفاداری نکرد

داستان یزید بن مفرغ حمیری و هجاء و مذمت فرزندان زیاد و سرگذشت او

یزید بن مفرغ حمیری با عباد بن زیاد در سیستان بود، عباد سرگرم جنگ ترک شده و از یزید دور مانده بود. سواران عباد که در میدان جنگ بودند دچار قحط علوفه شده و اسبهای آنها بی علف مانده بود. ابن مفرغ گفت:

الا ليت اللحي كانت حشيشاً فنعلفها خيول المسلمينا يعني اى كاشى ريشها (كه بلند و انبوه بود) علف ميبود كه آنها را علوفه اسبهاى مسلمين بكنيم.

عباد بن زیاد خود دارای ریش عظیم و انبوه بود باو گفته شد که مقصود شاعر تو بوده عباد او را خواست ولی او گریخت و بنظم قصاید در مذمت و هجاء بنی زیاد مبادرت کرد. از جمله اشعار او این است:

إذا اودی معاویه بن حرب فبشر شعب رحلك بانصداع

و اشهد ان امك لم تباشر ابا سفيان واضعه القناع

و لكن كان امرأ فيه لبس على وجل شديد و ارتياح يعني اگر معاویه فرزند حرب بمیرد تو بقوم و هم کاران یا همسفران خود مژده

ص: ۸۰

(خبر و اخطار) فنا و زوال و انهدام را بده (شعب معانی مختلف هم دارد و رحل کنایه است) من گواهی می دهم که مادر تو (سمیه مادر بزرگ عباد) هرگز از روی عفاف حجاب خود را نزد ابو سفیان بر نداشته (با زنا نزدیک شده) آن کار (زنا) با شک و با ترس شدید و خوف واقع شد. (غیر مشروع).

و باز هم گفت:

الا ابلغ معاویه بن حرب مغلغله من الرجل الیمانی

أ تغضب ان یقال ابو ک عف و ترضی ان یقال ابو ک زان

فاشهد ان رحمک من زیاد کرحم الفیل من ولد الاتان یعنی بمعاویه بن حرب این گفته را ابلاغ کن که عبارت از نسبت خیانت بخانواده او باشد و آن گفته مرد یمانی است (خود شاعر از اهل یمن بوده) (مغلغله ممکن است بمعنی خیانت مرد نسبت بخانواده خود و ممکن است مستور و پوشیده باشد که معنی اول را ترجیح دادیم) آیا تو خشمگین می شوی اگر بگویند پدرت عقیف بوده و خشنود میشوی اگر بگویند زنا کرده. من گواهی می دهم که خویشی تو با زیاد بمنزله خویشی فیل با کره یک ماده خر است. (یعنی هیچ تناسب ندارد و این نسب دروغ و مجعول است).

یزید بن مفرغ وارد بصره شد در حالیکه عیید الله بن زیاد در شام و نزد معاویه بود.

عباد برادرش خبر هجو یزید را باو نوشت عیید الله هم معاویه را بر آن آگاه کرد و اشعار او را هم برای معاویه خواند و از او اجازه کشتن یزید را خواست او اجازه نداد فقط گفت:

او را تنبیه و تأدیب کند. چون ابن مفرغ وارد بصره شد باحنف پناه برد. همچنین برؤساء و بزرگان دیگر ولی هیچیک از آنها نتوانستند باو پناه بدهند بمنذر بن جارود که پدر زن عیید الله بود پناه برد. چون عیید الله از سفر شام برگشت منذر بدیدن او و عرض سلام نزد وی رفت او نزد عیید الله (غافل نشسته) بود که شرطه (پلیس) بخانه او هجوم برده

ابن مفرغ را دستگیر کرده نزد عبید الله بردند در حالیکه منذر نشسته بود، منذر باو گفت: ای امیر من باو پناه دادم. عبید الله گفت: ای منذر او ترا مدح میکند و پدرت را می ستاید و من و پدر مرا هجا و مذمت میکند و تو باو پناه می دهی؟ عبید الله دستور داد که دواى مسهل بیزید بن مفرغ بدهند و او را بر خر سوار کنند و در کوچه و بازار بگردانند در حالیکه مسهل کارگر شده و او دچار اسهال شده بود. (داستان ابن مفرغ در عالم ادب مشهور است زیرا او نخستین کسی از عرب بود که شعر فارسی بعد از اسلام گفته یا نخستین شعر فارسی که بعد از اسلام بزبان آمده و روایت شده از او بوده است و آن عبارت از این است که چون یکی از دوستان ایرانی و فارسی زبان در آن حال که بر خر سوار بود باو رسید و از آن وضع اسف آور تعجب کرد و علت را پرسید او این شعر را گفت:

آب است و نیذ است عصارات زیب است

سمیه روسپید است

بدین سبب در عالم ادب شهرت یافت و بعد از او اشعار فارسی سروده و روایت شده) پس از گرفتاری در هجو منذر گفت:

ترکت قریشا ان اجاور فیهم و جاورت عبد القیس اهل المشقر

اناس اجارونا فکان جوارهم اعاصیر من فسو العراق المبذر

فاصبح جاری من جذیمه نائماو لا یمنع الجیران غیر المشمر یعنی من قریش را ترک کردم و پناه آنها را نخواستم و پناهنده قبیله عبد قیس اهل مشقر شدم. آنها مردمی بودند که بما پناه دادند و پناه آنها مانند باد (عبارت زشت) اهل عراق که در رفته و پراکنده شده. بنابر این پناه دهنده من در خواب بود و حال اینکه پناهنده را کسی می تواند حمایت کند که چابک و آستین بالا زده و

آماده (کارزار) باشد.

بعید الله هم خطاب کرده گفت:

یغسل الماء ما صنعت و قولی راسخ منک فی العظام البوالی آنچه تو نسبت بمن کردی (اسهال) با آب شسته میشود ولی قول من درباره تو در استخوانهای پوسیده تو جاوید خواهد ماند.

عبید الله بعد از آن او را سوی سیستان نزد برادر خود عباد روانه کرد. اهل یمن که در شام اقامت داشتند درباره او نزد معاویه شفاعت کردند. معاویه نزد عباد فرستاد و او (یزید بن مفرغ) را از او گرفت چون راه شام را بقصد معاویه در پیش گرفت در عرض راه گفت:

عدس ما لعباد علیک اماره‌امنت و هذا تحملین طلیق

لعمری لقد نجاک من هوه الردی امام و جبل للامام وثیق

سأشکر ما اولیت من حسن نعمه‌مئلی بشکر المنعمین حقیق یعنی: هش (خطاب بمرکب خود که استر بود). دیگر عباد (ابن زیاد) بر تو امارت و حکم و سلطه ندارد. تو در امان هستی و آنکه را که تو حمل میکنی آزاد است، بجان خود سوگند کسی که ترا نجات داده امام است و پناه آن امام استوار است جبل بند و طناب و رشته است کنایه از وسیله محکم پناه است) من تا زنده هستم و تا منت پذیر باشم این نعمت خوب را سپاسگزارم البته مانند من کسی سزاوار سپاس منعمین و احسان کنندگان است.

(باز در اینجا شاهی در عالم ادب آمده زیرا لفظ عدس که بمنزله هش باشد خطاب باستر حامل او بوده که چون لغزید او باستر (عدس) گفت و علماء علم نحو همان لفظ را بعنوان شاهد و مثال همه جا آورده اند که ترکیب و اعراب لفظ عدس چگونه باید باشد بنا بر این یزید بن مفرغ در ادب پارسی و عربی شهرتی بسزا یافته

ص: ۸۳

و تاریخ نام او را حفظ نموده و تاکنون شعر فارسی او که بزبان یک مرد عرب آمده در کتب ادب ذکر و بزرگترین سند تاریخی ادبی محسوب می شود) چون بمعایه رسید گریست و گفت: او (ابن زیاد) کاری نسبت بمن کرد که هرگز نسبت بیک فرد مسلمان روا نمیباشد در حالیکه من مرتکب گناه نشده و از من چیزی سر نزده بود.

معاویه گفت: تو چنین نگفته بودی. بمعایه بگویید ... الی آخر (شعری که گذشت)، گفت: نه بخداوندی که حق امیر المؤمنین را بر گردن ما عظیم و گران کرده من آن شعر را نسروده بودم بلکه عبد الرحمن بن حکم برادر مروان آنرا گفته و مرا وسیله انشاد آن نموده که بتواند ابن زیاد را مذمت کند.

معاویه گفت: برو که ما از تو عفو نمودیم در هر سرزمینی که میخواهی زیست بکن. او هم بموصل رفت و در آنجا همسری برگزید چون شب زفاف رسید قبل از رفتن بحجله برای شکار رفت مردی سوار خر دید که از راه دور آمده بود. از او پرسید: از کجا میآئی؟ گفت: از اهواز پرسید: آب مسرقان (معروف) در چه حال است؟ گفت: همان است که بود.

یزید مشتاق بصره گردید، رخت بست و بدان شهر رسید بر عبید الله وارد شد باو امان داد و در آنجا اقامت گزید. معاویه هم بر عبد الرحمن بن حکم غضب کرد.

درباره او شفاعت کردند، گفت: من هرگز از او راضی نخواهم شد مگر اینکه خاندان زیاد از او خوشنود شوند. عبد الرحمن ناگزیر سوی بصره رخت بست و بر عبید الله وارد شد و باو این شعر را گفت:

لانت زیاده فی آل حرب احب الی من احدی بنانی

اراک اخأ و عمأ و من عم فلا ادری بغیب ما ترانی یعنی تو (فرزند زیاد) اگر در خاندان حرب (پدر معاویه) زیاد باشی برای من

بہتر از انگشتہای من است. من ترا برادر و عم پسر عم می دانم. تو در عالم غیب مرا چگونه و چه می دانی؟

گفت: من ترا شاعر بد زبان می دانم ولی از او راضی شد

ص: ۸۵

در آن سال عثمان بن محمد بن ابی سفیان امیر حاج بود. نعمان بن بشیر هم والی کوفه و عبید الله بن زیاد والی بصره و ولید بن عتبّه حاکم مدینه و عبد الرحمن بن زیاد والی خراسان و عباد بن زیاد والی سیستان و شریک بن اعور امیر کرمان بودند.

در آن سال قیس بن سعد بن عباد انصاری در مدینه وفات یافت.

گفته شده وفات او در سنه شصت بود. او در تمام جنگها با علی بود. در آن سال سعید بن عاص در گذشت. او در سال نخستین هجرت متولد شد پدرش که کافر بود در جنگ بدر کشته شد. در آن سال مره بن کعب بهری سلمی که یک نحو یاری با پیغمبر داشت در گذشت. ابو محذوره جمحی مؤذن پیغمبر در مکه که تا زنده بود همانجا مؤذن بود وفات یافت. فرزند او بجای پدر مؤذن بود.

گفته شده او در سنه شصت و نه در گذشت. عبد الله بن عامر بن کریم در مکه وفات یافت و در عرفات بخاک سپرده شد. در آن سال ابو هریره در گذشت. فرزندان عثمان بن عفان جنازه او را حمل کردند زیرا او دوستدار عثمان بود.

در آن سال مسلمین قلعه کمخ را قصد کردند میان آنها عمیر بن حباب سلمی بود او تنها بر برج و باروی حصار فراز شد و یکتنه با رومیان نبرد کرد تا آنها را شکست و پراکنده کرد آنگاه مسلمین رسیدند پس یگانه فاتح آن قلعه عمیر بود و او بدان فتح و ظفر مباحات میگرد و دیگران بفتح او مفتخر و مباهی شدند

اشاره

در آن سال غزوه (جنگ و لشکر کشی) مالک بن عبد الله در سوریه بود و جناده رودس را گشود و آنرا ویران نمود- بر حسب روایت بعضی از راویان- در آن سال معاویه بن ابی سفیان در گذشت. او در همان حین از اهل بصره برای یزید بیعت گرفت.

بیان وفات معاویه بن ابی سفیان

معاویه قبل از بیماری خطبه کرد و گفت: من مانند یک کشت هستم که هنگام درو آن فرا رسیده و حکومت و امارت من بر شما بدرازا کشید و من از شما بستوه آمده ام چنانکه شما از من بملال و تعب دچار شده اید. من آرزوی فراق شما را دارم شما هم آرزوی جدائی و زوال مرا دارید. بعد از من هر که بر شما حکومت کند خواهید دید من از او بهتر بودم چنانکه هر که قبل از من بوده از من بهتر بوده. گفته شده هر که

ملاقات خداوند را دوست دارد خدا هم ملاقات او را دوست خواهد داشت. خداوند امن لقای ترا میخواهم تو هم لقای مرا بخواه و بر من برکت خود را نازل کن (این لقا را فرخنده کن). اندک مدتی گذشت که او بیمار شد چون مرض مرگ او رسید فرزند خود را (یزید) نزد خود خواند و گفت: ای پسرک من. من ترا از مسافرت و راه نوردی بی نیاز کرده ام. من تمام کارها را برای تو آماده و راه را هموار نموده ام.

سختی ها را آسان و دشواریها را خوار کردم. دشمنان را ذلیل و مطیع نمودم. سرهای عرب را فرود آوردم و آنها را نزد تو خم کردم. من همه چیز را برای تو فراهم و جمع کردم که تاکنون برای کسی جمع و میسر نشده بود. تو باهل حجاز نگاه کن که آنها اصل و اهل تو هستند. هر که از آنها بر تو وارد شود گرمی بدار و هر که از تو دور بماند بکار او رسیدگی کن (او را خرسند و خشنود کن). باهل عراق هم توجه کن اگر آنها هر روز تغییر و تبدیل والی را بخواهند تو بمیل آنها رفتار کن و هر روز یکی را عزل و دیگری را نصب کن زیرا عزل یک والی بهتر و آسانتر است از کشیدن صد هزار شمشیر. باهل شام هم توجه کن. آنها پشتیبان تو هستند. آنها ترکش یا انبان یا زنبیل تو هستند (عیبه زنبیل است) هر گاه دشمنان تو سر بلند کنند و ترا نگران نمایند از اهل شام یاری بخواه اگر دشمن را دچار کردند باز اهل شام را بمحل خود برگردان زیرا اگر در بلاد دیگر اقامت کنند اخلاق آنها تغییر خواهد کرد. من از اهل شام بر تو بیمی ندارم زیرا آنها تا در محل خود باقی باشند هرگز با تو مخالفت و ستیز نخواهند کرد.

من فقط از چهار شخص از قریش میترسم که با تو مخالفت کنند و این کار (خلافت) را برای خود بخواهند و آنها حسین بن علی و عبد الله بن عمرو و عبد الله بن زبیر و عبد الرحمن بن ابی بکر میباشند اما فرزند عمر که او عبادت و پارسائی را پیشه خود نموده و اگر تمام مردم با تو بیعت کنند او بعد از همه و آخرین کسی خواهد بود

که با تو بیعت کند. اما حسین بن علی که او مردی چابک و اهل عراق هم او را ترک نخواهند کرد تا او را بقیام و خروج (ضد تو) وادار کنند. اگر او قیام کرد و تو بر او غالب شدی از او گذشت و اغماض کن زیرا او خویش است و دارای یک حق بزرگ میباشد علاوه بر این او خویش پیغمبر است (زاده پیغمبر). اما فرزند ابو بکر که او را گردید رفقاء او (سه مرد دیگر) کاری کردند او هم مانند آنها سرگرم همان کار می شود و او هیچ مرامی جز خوشگذرانی و لهو و زن بازی ندارد اما کسی که مانند شیر برای تو کمین خواهد نشست و مانند روباه بحیله میپردازد و منتظر فرصت میشود که هر وقت بتواند قیام خواهید کرد او فرزند زبیر است. اگر او این کار را کرد (قیام و مخالفت) و تو بر او غالب و پیروز شدی و او را دستگیر کردی او را پاره پاره کن ولی تا می توانی خون قوم خود را مریز و از شورش بپرهیز. در روایت عبد الرحمن بن ابی بکر با چنین صفتی آمده ولی این صحیح نیست زیرا عبد الرحمن قبل از مرگ معاویه مرده بود. و نیز گفته شده یزید در بیماری اخیر پدرش حاضر نبود و معاویه هنگام مرگ ضحاک بن قیس و مسلم بن عقبه مری را نزد خود خواند و این سخن را بآنها گفت و از آنها خواست وصیت خود را بیزید ابلاغ کنند و باید این روایت اصح روایات باشد.

معاویه در دمشق مرد و مرگ او در آغاز ماه رجب بود گفته شده در نیمه همان بود و باز گفته شد هشت روز مانده بآخر رجب در گذشت. مدت خلافت او نوزده سال و سه ماه و بیست و هفت روز بود و آن مدت از تاریخ استقرار کار و بیعت حسن بن علی بود.

سن او هفتاد و پنج سال بود. گفته شده هفتاد و سه سال بود و باز گفته شده که هنگام مرگ هفتاد و هشت سال داشت و باز روایت شده که هشتاد و پنج سال بوده. چون مرض او شدت یافت و خبر مرگش شایع شده بخانواده خود دستور داد که در چشم خویش سرمه بسیار بریزند و سر خود را روغن بزنند و رخساره را غازه کنند و زیب دهند و آرایش کامل نمایند آنگاه تکیه گاه بسازند و او را بر وساده تکیه دهند و بمردم اجازه دخول

و دیدار دهند. مردم هم داخل شدند و ایستاده بر او درود گفتند و هیچ یک از آنها نشست. چون از آنجا خارج شدند همه گفتند: او از همه تندرست تر است. معاویه هم هنگام خروج و مراجعت مردم چنین گفت: (تمثل و انشاد کرد)

و تجلدى للشامتین اریهم انی لریب الدهر لا اتضعع

و اذا المنیه انشبت اظفارها الفیت کل تمیمه لا تنفع یعنی: با صبر و خونسردی و تظاهر بثبات و دلیری بدشمنان شماتت کننده نشان می دهد که من از حادثه و مکر روزگار متزلزل نمی شوم ولی اگر مرگ پنجه و ناخن خود را فرو برد خواهی دید هیچ حرز و طلسمی (که بر تن می آویزند) سودی ندارد.

او درد سینه و نفس تنگی (یا سل) داشت (مؤلف التفات نوشته و این غلط ناسخ باید باشد طبری نفثات نوشته و باید این صحیح باشد).

چون مرگ او نزدیک شد گفت: پیغمبر جامه بمن خلعت داده. روزی هم پیغمبر ناخن گرفت و من خرده ناخن پیغمبر را جمع کرده در شیشه گذاشتم اگر بمیرم جامه پیغمبر را کفن من سازید و آن خرده ناخنها را بسائید و در چشم و دهانم بریزید شاید خداوند بسبب آن مرا بیامرزاد سپس با شعر اشهب بن زمیله نهشلی تمثل کرد و گفت:

اذا مت مات الجود و انقطع الندی من الناس الا من قلیل مصرد

وردت اکف السائلین و امسکومن الدین و الدنیا بخلف مجدد یعنی اگر من بمیرم سخا و عطا میمیرد و کرم از مردم بریده می شود مگر یک عده کم و پراکنده.

دست نیازمندان بنا امید می شود و از توقع بر میگردد. درخواست - کنندگان از دین و دنیا حاصلی نخواهند داشت جز یک پستان خشک بی شیر که مایه اندک دارد و گاهی هم نم می زند.

یکی از دختران او (که این شعر را شنید) گفت: هرگز ای امیر المؤمنین خداوند از تو (مرض را) دور کند. آنگاه بشعر هذلی تمثیل کرد که اگر مرگ چیره شود الی آخر (دو بیت اول که گذشت از بهترین قصیده و گرانترین سرمایه ادب عرب می باشد که هذلی در رثاء ده فرزند خود که با طاعون در میدان جنگ مرده بودند گفته بود و معاویه با دو بیت آن تمثیل و استشهاد نمود) بخانواده خود گفت: از خدا بیندیشید که هر کس از خدا نترسد حافظ و نگهبان نخواهد داشت و مصون نخواهد بود. سپس مرد. وصیت هم کرد که نیمی از دارائی او بخزانه و بیت المال پس داده شود انگار خواسته بود مال پس مانده برای او مشروع و گوارا باشد زیرا عمر نیمی از اموال عمال را میگرفت (و آنها را پاک میکرد) چون مرگ او فرا رسید این شعر را انشاد کرد:

ان تناقش یکن نقاشک یا رب عذابا لا طوق لی بالعذاب

او تجاوز فانت رب صفوح عن مسیء ذنوبه کالتراب یعنی اگر نخواهی بحساب بررسی و بازرسی کنی محاسبه و بازخواست تو ای پروردگار یک رنج و عذاب خواهد بود و من طاقت عذاب را ندارم و اگر عفو کنی که تو پروردگار عفو کننده هستی از بد کاری که گناههای او بفزونی و عدد خاک است.

چون مرض او شدت یافت دخترش رمله سر پدر را در آغوش گرفت و برگردانید او گفت: تو سری را بر میگردانی و از این رو بآن رو منقلب می کنی که این سر منقلب و حیلہ گر است مال را از فراز و نشیب ربوده و گرد آورده ای کاش دچار دوزخ نمی شد باین شعر هم تمثیل و استشهاد کرد!

لقد سعیت لکم من سعی ذی نصب و قد کفیتکم التطواف و الرحلا یعنی من برای شما (و بسود شما) بسی کوشیدم و خسته شدم و من شما را از

سیر و سفر (و طلب و جمع مال) بی نیاز کرده ام، شنیده بود که جمعی از مرگ او خرسند می شوند، گفت:

فهل من خالد اما هلکناو هل بالموت یا للناس عار یعنی آیا کسی جاوید می ماند اگر ما هلاک شویم و آیا ای مردم مرگ هم ننگ دارد؟

در آن مرض گاهی هم هذیان میگفت و در سخن خلط میکرد. یکبار گفته بود: میان ما و غوطه (نزهتگاه دمشق) چقدر مسافت هست؟ دختر او فریاد زد:

ای وای از این اندوه. او بهوش آمد و گفت: اگر جزع کنی که الحق موجبی برای جزع میبینی. چون مرد ضحاک بین قیس از آنجا رفت تا بر منبر فراز گشت در حالیکه کفن معاویه را در دست گرفته و در نظر همه نمایان بود.

آنگاه خداوند را ستود و گفت: معاویه عصای عرب و حد عرب و جد عرب بود. خداوند با وجود او فتنه را از میان برداشت و زایل کرد و خدا او را مالک عباد و فاتح بلاد نمود. هان بدانید که او مرد و این کفن اوست (که در دست من است) و ما او را با همین جامه می پوشانیم و در گور می سپاریم و او را باعمال خود واگذار میکنیم و هرج و مرج تا روز قیامت خواهد بود. هر کس بخواهد او را مشاهده کند در نخستین (نماز نخستین) حاضر شود.

ضحاک هم بر او نماز خواند. گفته شده چون مرض او شدت یافت یعنی مرض معاویه فرزندش در «حوارین» بود باو نوشتند که زودتر برسد شاید پدر را ببیند. یزید این شعر را گفت (یزید شاعر هم بود):

جاء البرید بقرطاس یخب به فاجس القلب من قرطاسه فرعا

قلنا لك الویل ماذا فی کتابکم قال الخلیفه امسی مثبتا وجعا

ثم انبعثنا الی خصوص مزحمهنرمی الفجاج بها لا ناتلی سرعا

من لم تزل نفسه توفى على شرف توشك مقاليد تلك النفس ان تقعا

لما انتهينا و باب الدار منصفق و صوت رمله ريع القلب فانصدعا

ثم ارعوى القلب شيئا بعد طيرته و النفس تعلم ان قد اثبتت جزعا

اودى ابن هند و اودى المجد يتبعه كانا جميعاً فماتا قاطنين معا

أغر أبلج يستسقى العمام به لو قارع الناس عن احسابهم قرعا يعنى: پيك آمد (بريد- پست) و نامه آورد در حال شتاب. قلب از آوردن آن نامه فزع کرد (پريش گشت). ما گفتيم: وای بر تو در نامه شما چه نوشته شده؟

گفت: خليفه با درد افتاد و زمينگير شده (در زمين ثابت مانده) ما هم سوار بر مرکب عنان دار شديم و دشت و ماهور را پيموديم از شدت سرعت پشت سر را نگاه نميکرديم انگار زمين که ما بر آن بوديم متزلزل شده و رو بسقوط آورده بود يا نزديک بود ساقط شود. انگار بند زمين گسيخته شده بود. زيرا کسی که شرف نفس او در ازدياد بود و آن شرف افزون از همه بوده نزديک بود رشته های حيات را قطع کند و او هم ساقط شود. چون ما رسيديم و سير و سفر خود را پايان داديم ديديم در خانه باز بود (يا بسته- صفق هر دو معنای متضاد را ميدهد) صدای رمله (دختر معاويه) هم ميرسيد قلب از آن صدا ترکيد بعد از آن قلب اندکی آرام گرفت آن هم بعد از تکان و پريشانی ولی ما می دانستيم بايد یک خبر جزع آور باشد. فرزند هند در گذشت مجد هم بر اثر او رفت. هر دو با هم توأم بودند و هر دو با هم مردند. او پيشانی سفيد بود. با روی او طلب باران ميشد و ابر را بياريدن و ادار ميکردند. اگر مردم همه شرف و حسب خود را در مسابقه بگذارند او بر همه غلبه ميکرد و پيش می افتاد و مغلوبين را مینواخت. (غالب در اسب دوانی مغلوب را با عصا ميزد).

هنگامی که يزید وارد شد او را دفن کرده بودند او هم بر قبر او رفت و نماز خواند

بیان نسب و کنیه و زنان و فرزندان او (معاویه)

اما نسب او که او معاویه بن ابی سفیان و نام ابو سفیان صخر بن حرب بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب و کنیه او ابو عبد الرحمن بود.

زنان و فرزندان او هم یکی از همسران او میسون دختر بحدل بن انیف کلبی که مادر یزید فرزندش بود.

گفته شده او دختری هم زائید که نامش امه (کنیز- ترجمه نام اوست) که او در کودکی در گذشت یکی از همسران او فاخته دختر قرظه بن عبد عمرو بن نوفل بن عبد مناف بود که عبد الرحمن را برای او زائید. همچنین عبد الله که هر دو پسر معاویه بودند. عبد الله احمق بود.

روزی بر آسیابانی گذشت که استری داشت سنگ آسیا را میگردانید و در گردن آن استر زنگهای کوچک آویخته شده او زنگها را پرسید که اینها چیست؟

آسیابان گفت: ما این زنگها را برای این آویختیم که اگر استر از گردش باز بماند صدای زنگها خاموش می شود و چون بکار رود صدای آنها می رسد و معلوم میشود که استر در حال کار است. عبد الله گفت اگر استر راه نرود فقط سر خود را تکان بدهد که

صدای زنگ برسد (و نتوانید حرکتش را تشخیص بدهد) چکار خواهید کرد؟

آسیابان گفت: استر من مانند امیر عقل ندارد. عبد الرحمن هم در کودکی در گذشت یکی از همسران او نافله دختر عماره کلبی بود. با او ازدواج کرد و بمیسون گفت:

او را بین و رسیدگی کن. او را دید و گفت: من او را زیبا دیدم ولی زیر ناف وی خال است و ممکن است شوهر او سر خود را در آغوش وی بگذارد (یعنی سر خور باشد و برای معاویه خوش آیند نبود) معاویه او را طلاق داد و حبيب بن مسلمه فهری با وی ازدواج کرد و بعد از او نعمان بن بشیر که کشته شد و سر او را در آغوش کشید (که همسر معاویه پیش بینی کرده بود). یکی از همسران او کتوه دختر قرظه که خواهر فاخته (نامبرده پیش) بود.

معاویه بجنگ و غزای قبرس رفت و او همراه وی بود که در آنجا در گذشت

همینکه معاویه بخلافت نشست قیس بن حمزه همدانی را بریاست شرطه (پلیس و نگهبان) برگزید ولی بعد او را عزل کرد و زمل بن عمرو عذری را بجای او نصب نمود. گفته شده: سکسکی را بجای او معین و منصوب کرد. منشی و پیشکار او هم سر جون رومی بود. ریاست نگهبانان هم بعهدہ مردی از موالی (غیر عرب) بود که مختار نام داشت. گفته شده ابوالمخارق غلام حمیر بود. معاویه نخستین کسی بود که نگهبان و حارس و پاسبان برای خود اختیار و برقرار کرد. دربان و حاجب او هم سعد غلام او بود. قاضی یا رئیس قضات هم فضاله بن عبید انصاری بود چون درگذشت ابو ادريس خولانی را قاضی نمود. رئیس دیوان و مهرداد هم عبد الله بن محصن حمیری بود. او (معاویه) نخستین کسی بود (از خلفاء) که مهرداد برای خود برگزید و بریاست دیوان منصوب نمود. علت هم این بود که معاویه دستور داده بود که صد هزار درهم بعمر بن زبیر داده شود که وام خود را پردازد و امور خود را اداره کند نامه ای هم بزید نوشت که آن مبلغ را پردازد عمرو نامه را گشود و صد هزار درهم را دویت هزار نمود. چون زیاد صورت حساب را داد دویت هزار درهم بحساب معاویه وارد کرد معاویه تعجب و انکار نمود (و چون دانست عمرو آنرا جعل کرده)

او را حبس و اضافه مجعوله را از او دریافت کرد. پس از آن (برای احتراز از تکرار امثال آن) دیوان مهر داری را تأسیس کرد و نامه ها را ضبط (پرونده) کرد و قبل از آن چنین دیوان نبود. عمر بن خطاب گفته بود: شما نام کسری و قیصر را میبیرید. خرد و تدبیر و مکر آنها را وصف میکنید و حال اینکه میان شما معاویه باشد که (از آنها برتر و بهتر است).

عمرو بن عاص باتفاق نمایندگان مصر بر معاویه وارد شد. عمرو بنمایندگان مصر گفته بود شما معاویه را بنام خلیفه مخوانید و تا بتوانید او را کوچک کنید که برای عظمت و هیبت شما بهتر خواهد بود (سلام خلافت و نام امیر المؤمنین را باو ندهید). چون وارد شدند معاویه بحاجب و دربانان خود گفت: من گمان میکنم که فرزند نابغه (عمرو بن عاص) مرا نزد این قوم کوچک و ناچیز کرده باشد. شما تا بتوانید آنها را تحقیر و مقید و بیمناک کنید (که در نظر آنها هیبت و عظمت داشته باشم) نخستین کسی که از نمایندگان مصر بر او وارد شد مردی ابن خیاط نام و شهرت داشت. از شدت بیم و هیبت معاویه در سلام گفت: درود بر تو ای پیغمبر خدا سائرین هم نتوانستند آن کلمه را نگویند ناچار همه گفتند: سلام بر تو یا رسول الله! چون خارج شدند و عمرو را دیدند بآنها گفت: خداوند شما را لعنت کند من گفته بودم که او را خلیفه ندانید و امیر المؤمنین نخوانید شما او را پیغمبر خدا خواندید؟

عبید الله بن ابی بکره بر معاویه وارد شد فرزندی همراه داشت چون طعام حاضر شد فرزندش در تناول طعام افراط و دلگی کرد. معاویه او را دید. عبید الله خواست بفرزندش اشاره کند که از افراط خودداری نماید آن فرزند سر از خوان برداشت تا سیر شد و از خوردن فراغت یافت. بعد از آن عبید الله تنها بر معاویه وارد شد (مبادا فرزندش رسوائی بار بیاورد). معاویه پرسید فرزند شکم خوار تو (پر خور) کجاست و چه میکند؟ گفت: بیمار شد. معاویه گفت: من دانستم که او با آن پر خوری مریض خواهد شد.

جویریة بن اسماء گوید: ابو موسی اشعری با کلاه سیاه بر معاویة وارد شد و گفت: سلام بر تو ای امین خداوند (نگفت امیر المؤمنین). معاویة گفت علیک- السلام. چون بیرون رفت معاویة گفت این پیر مرد برای این آمده که من باو حکومت و امارت بدهم بخدا سوگند من باو حکومت نخواهم داد.

روزی عمرو بن عاص بمعاویة گفت: مگر من نزدیکتر و صمیمی تر از مردم نزد تو نیستم؟ معاویة گفت: بهمین سبب تو باین مقام رسیدی. باز جویریة بن اسماء روایت میکند که: بسر بن ارطاه نزد معاویة بود که بعلی ناسزا میگفت: زید بن عمر در آنجا نشسته بود که مادرش ام کلثوم دختر علی بود زید عصا را برداشت و سخت بر سر او زد و سر او را شکست معاویة بزید گفت: تو بزرگ و سالخورده از قریش را زدی که او خواجه و سالار اهل شام است. بعد بخود بسر گفت: تو بعلی ناسزا میگوئی و حال اینکه او جد زید است و زید فرزند فاروق است و تو این دشنام را در ملاء عام می دهی و گمان میکنی که بتواند تحمل کند؟ معاویة هر دو را راضی و آرام کرد.

معاویة میگفت: من خود را بزرگتر و ارجمندتر از این میدانم که گناه را از عفو من بزرگتر و بیشتر بدانم (عفو من بیشتر از هر گناه است) یا نادانی و جهالت کسی بزرگتر از خرد من باشد یا عیب و نقص و ننگی باشد و من قادر بر پوشانیدن و رفع آن نباشم یا زشتی و سیه کاری باشد که احسان و نیکی من بزرگتر از آن نباشد.

معاویة بعد الرحمن بن حکم گفت: ای برادر زاده من تو بسرودن شعر علاقه داری پس از غزل و وصف زنان پرهیز که ممکن است یک زن شریف و عقیف را بد نام کنی از مذمت و هجا هم حذر کن زیرا ممکن است مرد کریم را متهم و بد نام کنی یا مرد لئیم را سر بلند کنی. مدح کسی را هم مکن زیرا ممکنست دیگران را بتوقع

مدح تشویق کنی ولی بقوم خود مفاخره و مباحثات کن. مثل و حکمت هم در شعر خود بیار که زیب خود باشد و با همان حکمت میتوانی دیگران را تأدیب و تهذیب کنی.

عبد الله بن صالح روایت میکند: از معاویه پرسیدند کدامیک از مردم را بیشتر دوست داری؟ گفت: هر کسی که خود را بیشتر محبوب و سزاوار دوستی مردم کند.

معاویه گوید: خرد و بردباری و دانائی بهترین نعمت است که بمردم داده شده هر که این صفات را داشته باشد اگر او را بستایند او هم ثنا بر آنها میگوید و اگر باو چیزی دهند سپاسگزار باشد و اگر مبتلا و دچار شود بردباری میکند و اگر خشمگین شود خشم خود را فرو مینشاند و اگر قدرت یابد عفو میکند و اگر خود بد کند پشیمان شود و پوزش بخواهد و اگر وعده دهد وفا کند.

عبد الله بن عمیر گوید: مردی بمعاویه درشتی کرد و ناسزا گفت و بر درشتی خود افزود. بمعاویه گفته شد آیا تو نسبت باین مرد بردباری و عفو میکنی؟ گفت:

من حایل و مانع مردم و آزادی زبان آنها نمیشوم تا وقتی که آنها مانع ما و و کشور داری و سلطنت ما نشده باشند. (آزاد میگذارم مگر اینکه مزاحم کشور- داری من شوند).

محمد بن عامر گوید. معاویه عبد الله بن جعفر (برادر زاده علی) را ملامت کرد که چرا باآواز و طرب میپردازی عبد الله باتفاق بدیخ (آوازه خوان و مغنی) بر معاویه وارد شد. معاویه هم پا بر پا نهاده و نشسته بود. عبد الله گفت، هان ای بدیخ آغاز کن. بدیخ هم آواز خواند.

معاویه پای خود را جنبانید. عبد الله گفت: ای امیر المؤمنین خودداری کن (از طرب). معاویه گفت، مرد کریم بطرب می آید.

ابن عباس گوید: من کسی را بهتر از معاویه ندیدم که در خور کشور داری باشد.

چنین بود که مردم با بودن او در یک دشت خرم و پر نعمت بودند و از او بهره مند

میشدند. او بخیل و خشک نبود مقصود این است که او مانند ابن زبیر تنگ نظر و سختگیر نبود (که مدعی خلافت ولی خسیس بود). او (شاید مقصود ابن زبیر) خشمگین بود (در اینجا مولف این کلمه را آورده «مغضبا» که احتمال می‌رود صفت عبد الله بن زبیر است که در مکه بخلافت رسید ولی باید «مغضیا» صفت معاویه باشد که اغضی بمعنی چشم پوشید و مراد از چشم پوشی و عفو و اغماض و بردباریست و این غلط از ناسخ بوده و مصحح دانشمند هم متوجه آن نشده که یاء را باء کرده است - م).

صفوان بن عمرو گوید: عبد الملک (خلیفه وقت) بر قبر معاویه گذشت ایستاد و درود فرستاد. مردی از او پرسید که این قبر کیست؟ گفت: گور مردیست که بخدا سوگند چنانکه من دانسته‌ام اگر سخن میگفت بدانائی میگفت و اگر خاموش میشد با بردباری سکوت میکرد و اگر میبخشید توانگر میکرد و اگر نبرد میکرد نابود مینمود. پس از آن روزگار آنچه را که برای دیگران بتأخیر انداخته بود برای او تسریع نمود (مقصود مرگ که نگذاشت مدت درازی زیست کند و حال اینکه مدت او از هر حیث، چه از حیث زمان امارت و چه روزگار خلافت بسیار دراز بود) این قبر ابی عبد الرحمن معاویه است.

معاویه نخستین خلیفه در عالم اسلام بود که برای فرزندش بیعت گرفت و او اول کسی بود که برید (پست) را ایجاد نمود و او نخستین کسی بود که عطر را که از مواد خوشبو گرفته می‌شد غالیه نامید و نخستین کسی بود که در مسجد قصر (حجر عمارت - خانه ویژه - محل امام) ساخت و او بر حسب بعضی از روایات نخستین کسی بود که در مسجد نشسته خطبه نمود

گفته شده در ماه رجب همین سال برای خلافت یزید پس از مرگ پدرش چنانکه شرح آن گذشت بیعت گرفته شد و آن شرح با اختلاف روایتی که داشت نقل شد. هنگامی بخلافت رسید که ولید بن عتبه بن ابی سفیان در مدینه والی بود و در مکه عمرو بن سعید بن عاص امیر و در بصره عبید الله بن زیاد و در کوفه نعمان بن بشیر والی و امیر بودند. یزید هم هیچ هم و غمی جز گرفتن بیعت آن چند تن (که نام آنها گذشت) نداشت که آنها از بیعت یزید در زمان معاویه خودداری کرده بودند. یزید بولید خبر مرگ پدر را نوشت و در ضمن آن یک نامه کوچک هم نوشت که: اما بعد حسین و عبد الله بن عمر و ابن زبیر را وادار کن که بیعت کنند باندازه سخت بگیر که هرگز آزادی نخواهند داشت مگر اینکه بیعت کنند.

چون خبر مرگ معاویه باو رسید سخت جزع کرد و آنرا یک حادثه بزرگ دانست. نزد مروان بن حکم فرستاد و او را خواند. مروان هم از طرف ولید نایب الحکومه بود قبل از ورود ولید بمدینه و چون او که حاکم اصلی بود رسید مروان با اکراه نزد او می رفت (خودداری میکرد زیرا خود او قبل از آن والی مدینه

بود) چون ولید اکراه و عدم اعتنای او را دید نزد همنشینان غیاباً باو دشنام داد و چون خبر دشنام بمروان رسید از او برید تا خبر مرگ معاویه رسید.

چون مرگ معاویه شایع گردید و فرمان یزید برای گرفتن بیعت رسید ولید سخت نگران و بیمناک شد ناگزیر مروان را نزد خود خواند و نامه را باو داد او هم بر مرگ معاویه دریغ گفت و بر او درود فرستاد. ولید از او پرسید: من چه باید بکنم؟ مروان گفت: من صلاح در این می بینم که تو هم اکنون آنها را (مخالفین) نزد خود بخوانی و بیعت را بآنها تکلیف کنی. اگر آنها قبول کنند تو آسوده خواهی شد و آنها را آزاد خواهی کرد و گر نه قبل از اطلاع بر مرگ معاویه گردن آنها را بزن. اگر آنها بدانند که معاویه مرده هر یکی از آنها در یک ناحیه قیام خواهد کرد و برای خلافت خود دعوت خواهد نمود. اما فرزند عمر که او بجنگ و خونریزی قائل نیست و خلافت را هم دوست ندارد مگر آنکه خلافت را برایگان باو بدهند (بدون درد سر). ولید عبد الله بن عمرو بن عثمان را که در آن هنگام تازه جوان یا کودک بود نزد حسین و ابن زبیر فرستاد که آنها را نزد ولید بخواند هر دو را در مسجد نشسته دید او هنگامی بآن دو رسید و آنها را نزد ولید خواند که ولید در آن وقت برای پذیرائی نمی نشست آنها گفتند: برو که ما خود الامن می رویم. ابن زبیر بحسین گفت: چه حدس میزنی او در این ساعت که وقت پذیرائی نیست برای چه پی ما فرستاده؟ حسین گفت: گمان میکنم مرد جبار آنها هلاک شده و او پی ما فرستاد که از ما بیعت بگیرد پیش از اینکه مردم بر مرگ او آگاه شوند. ابن زبیر گفت: من هم جز این گمان عقیده دیگری ندارم. چه میخواهی بکنی؟ حسین گفت: من جوانان تابع خود را دعوت میکنم و همراه خود میبرم آنها را بر در خانه می نشانم و من تنها داخل می شوم. ابن زبیر گفت: من بر تو می ترسم اگر تو تنها داخل شوی. گفت: من نزد او نمی روم مگر پس از اینکه برای دفاع کاملاً آماده شوم. آنگاه رفت و بیاران

خود گفت: اگر من شما را دعوت کنم یا شما صدای مرا بشنوید همه یکباره داخل شوید و گر نه همانجا بمانید تا بر گردم. بعد از آن حسین داخل شد در حالیکه مروان هم همانجا نشسته بود. حسین گفت: صله (صله رحم و خویش پروری) بهتر از جفا و صلح بهتر از جنگ و فساد است. اکنون وقت است که هر دو در اینجا جمع و متحد شوید خدا کار شما را اصلاح کند و دشمنی را از میان بردارد. آنگاه نشست. ولید نامه یزید را باو داد که متضمن خبر مرگ معاویه بود. حسین را دعوت کرد که بیعت کند. حسین برای مرگ معاویه تأسف کرد و بر او درود فرستاد. بعد گفت: موضوع بیعت یزید، مانند من کسی نباید در خفا بیعت کند چون تو میان مردم بروی و آنها را دعوت کنی که بیعت کنند و ما را هم به آن بیعت دعوت کنی کار یکسره خواهد شد و ما همه متحد خواهیم بود. ولید چون آسایش پرست بود بحسین گفت: برو.

مروان باو گفت: اگر حسین از اینجا برود و بیعت نکند هرگز تو بر او قادر نخواهی بود مگر پس از کشته شدن عده ای از شما و از او پس باید او را همین الان بازداشت کنی که اگر بیعت کند چه بهتر و گر نه گردن او را بزن. حسین چون این را شنید گفت:

ای زاده زرقاء (چشم کبود) تو مرا میکشی یا او بخدا دروغ میگوئی تو پست و پلید هستی. آنگاه حسین از آنجا بخانه خود رفت. مروان بولید گفت: تو از امر من تمرد کردی. بخدا سوگند او هرگز دیگر چنین تمکینی نسبت بتو نخواهد کرد.

ولید گفت: وای بر دیگری (بجای وای بتو) ای مروان. بخدا سوگند من دوست ندارم که ملک و مال من از مشرق آفتاب تا مغرب باشد و من حسین را کشته باشم.

اگر او بگوید من بیعت نمیکنم من گمان نمیبرم کاری که با ریختن خون حسین انجام گیرد در روز رستاخیز نزد خداوند آسان باشد و در حساب نیاید. مروان گفت: اگر چنین باشد پس تو با تأمل و احتیاط حق داری و چنین خودداری صواب است. این را گفت در حالیکه با عقیده او موافق نبود و عمل او را نمی ستود.

اما فرزند زبیر که در قبال احضار ولید بمأمورین گفت: من الان بخانه ولید می روم ولی بخانه خود رفت و پنهان شد پس از آن دوباره ولید او را احضار کرد دید که او یاران خود را جمع و تحصن و خودداری کرده باز بمأمورین گفت: بمن مهلت و فرصت دهید غلامان ولید باو دشنام دادند و گفتند: ای زاده زن عاجز باید نزد امیر بروی و گرنه ترا خواهیم کشت. بآنها گفت: بخدا من از اصرار شما نگران و بیمناک شده ام تعجیل مکنید بمن مهلت بدهید که من خود نزد امیر کسی را بفرستم و از عقیده و رای او استفسار کنم آنگاه برادر خود جعفر بن زبیر را نزد ولید فرستاد باو گفت: از فرط اصرار و ابرام بیمناک شده او فردا نزد تو خواهد آمد بخواست خداوند. تو هم بمأمورین خود دستور بده که او را آزاد بگذارند و متفرق شوند.

آنها هم از محاصره او منصرف شدند. فرزند زبیر هم همان شب از آنجا خارج شد و راه مکه را از راه فرعی در پیش گرفت. او و جعفر برادرش تنها دو شخص بودند که شخص ثالثی نداشتند. ولید هم عده بدنال آنها فرستاد و نتوانستند آنها را پیدا کنند. آن شب هم بسبب اشتغال آنها بتعقیب فرزند زبیر از تعقیب حسین بازماندند. بعد از آن عده نزد حسین فرستاد حسین گفت: فردا هنگام بامداد هم ما و هم شما تصمیم خواهیم گرفت. آنها هم با حسین مدارا میکردند از تعقیب او منصرف شدند او هم همان شب از شهر خارج شد. ابن زبیر هم شب قبل خارج شده بود. حسین هم فرزندان و برادران و برادرزادگان و عمده افراد خانواده خود را باستثناء محمد بن حنفیه همراه برد. محمد بن حنفیه باو گفت ای برادر تو گرامی تر و ارجمندتر هستی و من هرگز از نصیحت تو خودداری نمیکنم تا بتوانی از بیعت با یزید خودداری کن و شهر بشهر برو و پنهان شو و در ضمن نزد مردم شهرستانها نماینده بفرست و برای خود دعوت کن اگر آنها با تو بیعت کردند که خداوند را بر آن نعمت شکر خواهی کرد و اگر مردم بر بیعت دیگری تصمیم بگیرند خداوند از دین و عقل تو نخواهد کاست و

مروت و جوانمردی و فضل تو هم زایل نخواهد شد. من می ترسم اگر وارد یک شهر شوی اهل آن شهر مختلف و دو دسته شوند بعضی با تو و بعضی ضد تو قیام کنند و یک دیگر را بکشند و تو هم نخستین کسی خواهی بود که او را نیزه پیچ کنند آنگاه بهترین افراد این امت چه از حیث نسب و پدر و مادر و چه از حیث شخص خود کشته و خون او هدر شود و خانواده او خوار و دچار تبار شوند. حسین از او پرسید: ای برادر کجا بروم.

گفت: در مکه منزل بگیر که اگر آرام گرفتی که بواسطه امن و آرامش کار پیش خواهد رفت و اگر دچار شدی میتوانی در صحرا و بیابان و شن زار یا دامن کوهستان پنهان شوی و از محل بمحل بروی تا رای تو بر یک کار قرار گیرد و احوال مردم را مراقبت کنی که کار آنها بکجا خواهد کشید و چگونه در عقیده مختلف و متفرق شوند زیرا انتظار و احتیاط یک نوع عزم و حزم بدنبال خواهد شد و با همان عزم مشکلات را حل خواهی کرد آنگاه کارها آسان خواهد شد و مشکلات را پشت سر خواهی گذاشت. ای برادر من از روی دلسوزی و شفقت رای خود را دادم و نصیحت کردم و امیدوارم که این عقیده و رای سودمند و صواب باشد. بخواست خداوند بعد از آن داخل مسجد شد در حالیکه بشعر یزید بن مفرغ (شاعری که شرح حال او گذشت) تمثیل فرمود:

لا ذعرت السوام فی شفق الصبح مغیراً و لا دعیت یزیدا

یوم اعطی من المهانہ ضیما و المنایا یرصدنی ان احیدا یعنی من مردی نباشم که گله ها و شترهای آرام را هنگام بامداد در حالیکه من سرگرم غارت و حمله باشم پریشان و پراکنده نکنم و هرگز نام من یزید مباد (و بدین نام خوانده نشوم) اگر تن بخواری بدهم و ذلت را بمن تحمیل کنند و من بردبار باشم در حالیکه مرگها از هر طرف مراقب من باشد که منحرف نشوم (دچار مرگ شوم که مرگ از خواری بهتر است و من آن مرد دلیر نباشم اگر

ذلت پذیر شوم).

چون حسین راه مکه را گرفت این آیه را خواند: فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ یعنی از آنجا (از شهر) خارج شد در حال بیم و نگرانی. و چون بمکه رسید این آیه را خواند: وَ لَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدِينٍ چون بمحل تلاقی مدین رسید (توجه نمود) بعد از آن ولید نزد فرزند عمر فرستاد که بیعت کند او گفت من بعد از بیعت مردم بیعت خواهم کرد. او را آزاد گذاشتند زیرا از طرف او بیمی نداشتند. گفته شده:

پسر عمرو ابن عباس هر دو در آن هنگام در مکه بودند و چون برگشتند (در عرض راه) با حسین و ابن زبیر ملاقات کردند آنها از آن دو (ابن عمرو ابن عباس از حسین و ابن زبیر) پرسید: در پشت سر چه خبر بود؟ گفتند معاویه مرد و یزید بیعت خواست. ابن عمر گفت: شما باعث تفرقه جماعت مسلمین نشوید آنگاه خود (ابن عمر) با ابن عباس وارد مدینه شدند و چون مردم بیعت کردند آنها هم بیعت و متابعت نمودند.

ابن زبیر هم وارد مکه شد در آن زمان عمرو بن سعید والی آن دیار بود. ابن زبیر گفت من بکعبه پناه آورده ام. او با آن جماعت (که بامیر اقتدا میکردند) نماز نمیخواند (تنها نماز میخواند). با آنها در تعظیم شعائر شرکت نمیکرد بلکه خود و یاران خویش یک صف جدا ایجاد کرده بودند

ص: ۱۰۷

بیان عزل ولید از مدینه و ایالت عمرو بن سعید

در آن سال ولید بن عتبه از امارت مدینه معزول و بجای او عمرو بن سعید اشدق منصوب شد.

او در ماه رمضان وارد شهر مدینه شد او بسیار متکبر و مغرور بود. عمرو بن زبیر را که دشمن برادر خویش بود بریاست شرطه منصوب نمود او (رئیس شرطه) جمعی از اهل شهر را که هوا خواه برادرش بودند دستگیر و تازیانه زد و بسیار سخت زد. یکی از آنها منذر بن زبیر که برادر خود او بود همچنین فرزندش محمد بن منذر و نیز عبد الرحمن بن اسود بن عبد یغوث و عثمان بن عبد الله بن حکیم بن حزام و محمد بن عمار بن یاسر و جماعتی دیگر همه را جلب و دچار ضرب نمود و هر یک از آنها را چهل یا پنجاه یا شصت تازیانه زد. عمرو بن سعید با عمرو بن زبیر مشورت کرد که چه شخصی را برای تعقیب ابن زبیر روانه کند او گفت: مردی برای تعقیب چون من نخواهی یافت که در دشمنی او سخت پایدارم. او هم عده را تجهیز و روانه کرد که میان آنها انیس بن عمرو اسلمی بود و مردان جنگی بالغ بر هفتصد تن بودند. مروان بن حکم نزد عمرو بن سعید رفت و گفت: هرگز بمکه حمله و غزا

ص: ۱۰۸

مکن. از خدا بترس و حرمت خانه خدا را از میان مبر و این زبیر را بحال خود آزاد بگذار زیرا او پیر شده و شصت سال از عمر او گذشته و او مردی لجوج میباشد.

عمرو بن زبیر (برادرش) گفت: بخدا سوگند ما او را در دل کعبه دچار خواهیم کرد بر رغم انف مخالفین (یعنی تو که مخالف حمله هستی).

ابو شریح خزاعی نیز نزد عمرو رفت و گفت: جنگ و حمله مکن زیرا من از پیغمبر شنیده بودم که می فرمود: بمن اذن داده شد که فقط یک ساعت در مکه جنگ کنم و بعد حرمت کعبه بحال خود برگشت (که باید از حمله و قصد مصون باشد).

عمرو گفت: ای سالخورده ما بحرمت کعبه بیش از تو آشنا و دانا هستیم. او (عمرو بن زبیر) رفت و انیس را بفرماندهی مقدمه فرستاد.

گفته شده: یزید بعمر بن سعید نوشته بود که او عمرو بن زبیر را بجنگ برادرش روانه کند عمرو هم او را برای انجام سوگند یزید فرستاد که یزید قسم خورده بود از عبد الله بن زبیر بیعت قبول نکند مگر در حالیکه او با غل و زنجیر بنده وار نزد وی کشیده شود. عمرو هم برادر خود پیغام داد که بیا تا در گردن تو یک زنجیر سیمین بگذارم و ترا نزد یزید ببرم که آن زنجیر نمایان نباشد تو باعث زد و خورد و خونریزی مشو که مردم یک دیگر را بزنند و بکشند زیرا تو در بلد حرام (شهر مقدس و جنگ در آن حرام باشد) اقامت داری.

عبد الله بن زبیر در قبال انیس و عده زیر فرمان او عبد الله بن صفوان را فرستاد با عده که توانست جمع و تجهیز کند و چون روبرو شدند ابن صفوان او را شکست داد و انیس بن عمرو (فرمانده مقدمه لشکر) را کشت و مجروحین را (در میدان جنگ) کشت. مصعب بن عبد الرحمن هم عمرو بن زبیر را قصد کرد او گریخت و در خانه ابن علقمه پناه برد برادر او عبیده رسید و او را پناه داد و نزد عبد الله بن زبیر برد و گفت: من باو پناه و امان دادم. عبد الله گفت: تو نسبت بحق مردم بیک مجرم پناه دادی

این کار صحیح نیست. من بتو دستور نداده بودم که تو باین فاسق که حرام خداوند را روا داشته است امان بدهی بعد از آن دستور داد که هر که هر حقی که دارد از او بگیرد و قصاص کند. آنگاه هر که را که عمرو زده بود از او قصاص کرد و او را بهمان اندازه که تازیانه زده بود با تازیانه انتقام کشید جز مندر برادر او و فرزندش که هر دو از قصاص خودداری کردند و او را با ضرب تازیانه کشت.

(جامعه) غل بضم عین بی نقطه است و آن عبارت از بند و زنجیر یا آلت دیگر از چوب و غیره در دست و گردن مجرم یا گرفتار نهند (جامعه دست را با گردن جمع میکند)

بیان نامه نوشتن کوفیان بحسین بن علی که نزد آنها برود و قتل مسلم بن عقیل

چون حسین بن علی از مدینه سوی مکه روانه شد عبد الله بن مطیع در عرض راه او را دید و گفت: من فدای تو، کجا می روی؟ گفت: اکنون مکه را قصد دارم و بعد از آن با استخاره خداوند عزم خواهم کرد. گفت: خداوند برای تو اختیار خواهد کرد و ما را قربان تو کند. اگر بمکه رفتی هرگز بکوفه نزدیک مشو زیرا آن شهر شوم است. در آن شهر پدرت را کشتند و برادرت را خوار کردند که او را طعنه زدند و او از آن ضربت (طعنه با نیزه یا حربه دیگر فرو بردن آن بتن مقابل) نزدیک بود زندگانی را بدرود گوید.

اکنون تو در مکه بمان زیرا تو سید عرب (خواجه- سرور) هستی. اهل حجاز هیچ کس را با تو برابر و مساوی نمیدانند (جز تو کسی را شایسته نمی بینند). آنگاه مردم از هر طرف سوی تو خواهند آمد. تو هم از حرم دور مشو که عم و خال من فدای تو باد بخدا سوگند اگر تو هلاک شوی ما بعد از تو بنده و خوار خواهیم شد. حسین رفت تا بمکه رسید. اهل مکه هم باو گرویدند و رفت و آمد میکردند همچین زوار و

عمره جویان و مردم دیگر آفاق. ابن زبیر هم یک جانب کعبه را گرفته بود که در آنجا نماز میخواند و مدت روز را بنماز میگذرانید و گاهی هم طواف میکرد. نزد حسین هم باتفاق یاران خود می رفت و گاهی هم با هم مشاوره میکردند و حسین برای ابن زبیر بار سنگین شده بود زیرا با بودن حسین اهل حجاز از بیعت او بی نیاز بودند و تا حسین در آن شهر بود امکان بیعت نبود.

چون خبر مرگ معاویه و خودداری حسین از بیعت باهل کوفه رسید همچنین خودداری ابن عمرو ابن زبیر از بیعت یزید درباره یزید سخنها گفتند و شایعاتی منتشر کردند. شیعیان در منزل سلیمان بن صرد خزاعی جمع شدند و درباره مسافرت و مهاجرت حسین سوی مکه گفتگو کردند آنگاه نامه هائی از طرف سلیمان بن صرد خزاعی و مسیب بن نجیه و رفاعه بن شداد و حبیب بن مظاهر و جمعی دیگر بحسین نوشته شد که بدین نحو یا مضمون بوده:

«بسم الله الرحمن الرحيم درود بر تو ما خداوندی را که جز او خدای دیگر نیست می ستائیم. اما بعد خداوند را حمد و شکر میکنیم که دشمن جبار را خرد کرده که آن متکبر متمرّد بر این امت قیام کرد و این امر را بعنف گرفت و حق و ملک وی را غصب نمود و بدون رضای امت خود را امیر این ملت دانست و بعد از آن بزرگان و برگزیدگان و نیکان قوم را کشت و اشرار را باقی گذاشت و نگهداری کرد. ما هم اکنون امام و پیشوا نداریم تو (حسین) نزد ما بیا شاید (با بودن تو) خداوند ما را بحق جمع کند. نعمان بن بشیر هم در کاخ امیر است و ما هرگز با او روبرو نمی شویم و در روز آدینه یا عید نزد او نمی رویم (نماز پشت سر او نمیخوانیم و پیروی نمیکنیم) اگر خبر سیر و سفر تو بما رسد ما او را از میان خود اخراج و طرد خواهیم کرد تا او را بشام برگردانیم بخواست خداوند. درود خدا و رحمت و برکت او بر تو باد» آن نامه را با عبد الله بن سبع همدانی و عبد الله بن وال فرستادند و بعد از آن

هم نامه دیگر نوشتند و با نماینده فرستادند که به فاصله دو روز بود. مردم هم بتوسط همان نماینده صد و پنجاه نامه فرستادند و بعد از آن باز نماینده ثالثی با نامه روانه کردند و او را بتسریع حرکت و آمدن تشویق میکردند. بعد از آنها شبث بن ربیع و حجار بن ابجر و یزید بن حارث و یزید بن رویم و عروه بن قیس و عمرو بن حجاج زبیدی و محمد بن عمیر تمیمی هم مانند آن مضمون را باو نوشتند:

بعد از رسیدن نامه ها حسین بآنها نوشت:

اما بعد هر چه شما شرح داده و حکایت کرده بودید دانستم و آگاه شدم. اکنون برادر و پسر عم خود را (مسلم بن عقیل) نزد شما روانه میکنم باو دستور دادم که اوضاع و احوال شما را مشاهده کرده من گزارش بدهد اگر او بمن بنویسد که شما همه جمع شده و تصمیم گرفته اید و خردمندان شما با رای و عقیده شما موافق باشند و آنچه را که نمایندگان شما میگویند مورد تصدیق و موافقت بزرگان قوم باشد من زودتر خواهم آمد بخواست خداوند. بجان خود سوگند امام و پیشوا کسی باید باشد که بکتاب و دستور خداوند عمل کند و دادگر و متدین بدین حق باشد و السلام.

جمعی از شیعیان بصره هم در منزل زنی از قبیله عبد القیس جمع شدند. نام آن زن ماریه بنت سعد بود که او شیعه بوده. خانه او برای اجتماع و مشورت و گفتگوی شیعیان آماده بود که مرکز آنها محسوب میشد یزید بن نبیط که از قبیله عبد القیس بود تصمیم گرفت که بحسین ملحق شود او دارای ده فرزند بود بفرزندان خود گفت: کدام یک از شما با من همراهی میکند؟

دو تن از آنها اجابت نمودند. یکی عبد الله و دیگری عبید الله نام داشتند که هر دو فرزند با پدر خود در واقعه کربلا کشته شدند.

حسین هم مسلم بن عقیل را نزد خود خواند و سوی کوفه روانه کرد. باو گفت: اول باید پرهیزگار و خداپرست باشی. کارهای خود را از مراقبت دشمن

پنهان بدار و مدارا با لطف بکن. اگر دیدی که مردم همه جمع و متفق شده باشند خبر بده تا شتاب کنم. مسلم بمدینه رفت و در مسجد پیغمبر نماز خواند و با خانواده خود وداع کرد دو رهنما از قبیله قیس اجیر کرد (که او را بکوفه ببرند). آن دو رهنما راه را گم کردند و از تشنگی مردند و هنگام جان سپردن بمسلم گفتند راهی که ترا بآب می رساند آن است. مسلم بحسین نوشت: من بمدینه رفتم دو رهنما هم اجیر کردم و هر سه راه را نوردیدیم آن دو رهنما در عرض راه از تشنگی مردند من با رمقی که مانده بود بآب رسیدم. در محلی که مضیق نام دارد از وادی خبیت. من این پیش آمد را بفال بد و شوم تلقی کردم اگر صلاح بدانی مرا معاف بدار و دیگری را روانه کن. حسین باو نوشت: اما بعد من گمان کردم که نامه نوشتن تو بمن از روی جبن و ترس و ضعف نفس بوده. راه خود را بگیر و برو و السلام. مسلم هم راه را پیمود تا بکوفه رسید و در خانه مختار منزل اختیار کرد گفته شد در جای دیگر (غیر از خانه مختار).

شیعیان هم شروع بمراوده و رفت و آمد کردند. هر گاه شیعیان جمع می شدند مسلم نامه حسین را برای آنها میخواند و آنها میگریستند و باو وعده جنگ و جانبازی و یاری می دادند شیعیان باندازه رفت و آمد کردند تا جای او معین و معلوم شد که او آمده. نعمان بن بشیر که امیر کوفه بود شنید و بر منبر فراز گشت و گفت: اما بعد سوی فتنه و فساد شتاب مکنید و باعث تفرقه نشوید که در این فتنه رجال کشته و خون آنها پامال و اموال غارت خواهد شد. او مرد بردبار و پرهیزگار و آسایش پرست بود.

بعد از آن گفت: من با کسی که با من جنگ ندارد هرگز نبرد نخواهم کرد و بر کسی که گردنکشی نکند دست بلند نمیکنم. کسی را از خواب خوش بیدار و بیمناک نمیکنم بمجرد تهمت و افترا هم کسی را گرفتار نخواهم کرد ولی شما اگر رو برگردانید و بیعت خود را نقض و عهد را بشکنید و با امام خود بستیزید بخدا قسم شما را با شمشیر خود خواهم زد و تا قبضه آن شمشیر در دست من باشد شما را خواهم نواخت حتی اگر

یار و همکار و همدست نداشته باشم. ولی من امیدوارم که عده کسانی که بحق آشنا باشند بیشتر از منکرین حق باشد و حق پرستان فزونتر از باطل جویان باشند. عبد الله بن مسلم بن سعید حضرمی که با بنی امیه هم پیمان بود برخاست و گفت: این کار راست نخواهد آمد مگر با سختگیری و ستم این رویه که تو پیش گرفتی چاره مردم سست عنصر ضعیف است. امیر (نعمان بن بشیر) گفت: من ضعیف و ناتوان در طاعت خدا باشم بهتر از این است که توانا و گرامی در معصیت خداوند باشم. آنگاه از منبر فرود آمد. عبد الله بن مسلم بیزید نوشت: که مسلم بن عقیل وارد کوفه شده و مردم با او بیعت کرده اند و نیز نوشت اگر تو بکوفه علاقمند هستی یک مرد (امیر) توانا و دانا بفرست که فرمان ترا بکار ببرد و درباره دشمنان مانند تو باشد سختگیر و مقتدر زیرا نعمان ضعیف است یا عمداً خود را ضعیف میکند. او (عبد الله بن مسلم) نخستین کسی بود که بیزید نوشت بعد از او عماره بن ولید بن عقبه و عمرو بن سعد بن ابی وقاص نوشتند چون نامه ها بیزید رسید سر جون غلام (مولی) معاویه را احضار کرد و نامه ها را باو داد که بخواند و با او مشورت کرد که چه شخصی را امیر کوفه کند.

یزید بر عبید الله هم خشمگین شده و از او گله مند بود. سر جون (مولی و منشی خاص معاویه) بیزید گفت: آیا فکر میکنی اگر معاویه دوباره زنده شود و با او مشورت کنی آیا بعقیده او عمل خواهی کرد؟ گفت: آری. سرجون فرمان انتصاب عبید الله بن زیاد را بامارت کوفه (که در زمان معاویه نوشته شده) در آورد و باو نشان داد. یزید هم امارت کوفه و بصره را با هم توأم و فرمان بنام عبید الله صادر نمود. آن فرمان را بتوسط مسلم بن عمرو باهلی پدر قتیبه (امیر بزرگ ایران که بعد بمنزله شاهی رسید) فرستاد و باو امر کرد که مسلم بن عقیل را بکشد یا تبعید کند.

چون فرمان یزید بعید الله رسید دستور داد که روز بعد صبح زود آماده سفر

(بکوفه) شوند. حسین هم در آن زمان یک نامه متحد المال باشراف بصره نوشته بود بمالک بن مسمع بکری و احنف بن قیس و منذر بن جارود و مسعود بن عمرو و قیس بن هیشم و عمر بن عبید بن معمر نامه نوشت و همه آنها را بکتاب خداوند (قرآن) و سنت پیغمبر دعوت کرد که بدعت مرده و زایل شده (با مرگ معاویه) آنها همه نامه حسین را پنهان داشتند مگر منذر بن جارود، زیرا می ترسید که نامه رسان خود جاسوس ابن زیاد باشد. او هم رسول و هم نامه را نزد عبید الله بن زیاد برد.

عبید الله بن زیاد گردن رسول را زد و برخاست میان مردم خطبه نمود و گفت:

اما بعد بخدا سوگند که ما از سختی ها هراس و ضعف نداریم من کسی نیستم که از هیاهو بترسم (زدن شنآن- برای شتر با آلتی صدا در آوردن و تب و تاب کردن که بترسد- یقعقع لی بالشنآن شنآن تیر دشمنی و دشمن است). من از دشمن خود اغماض میکنم و تا می توانم با جنگجو مسالمت می نمایم هر کس هم مدارا میکند منصف محسوب می شود (مثل معروف: انصف القاره من راماها- مهلت دادن بمبارز و حریف دوئل که هر دو یکباره تیراندازی کنند و غافلگیر نباشند). ای اهل بصره امیر المؤمنین (یزید) ایالت کوفه را بمن سپرد و من فردا بمحل ایالت خود خواهم رفت. برادر خود را در بصره جانشین کرده ام که او عثمان بن زیاد است مبادا شما مخالفت و ستیز کنید یا بشایعات و هیاهو پردازید، بخدا قسم اگر بشنوم یک مر از شما مخالفت کرده او را میکشم و سرپرست یا فرمانده یا ولی او را هم میکشم.

من نزدیک را بجرم مجرم دور خواهم گرفت (خویش را بجرم خویش خواهم کشت) هرگز میان شما مخالف و کینه جو و متمرّد مباد. من فرزند زیاد هستم از تمام خلقی که پا بر زمین (ریگ) نهاده اند بیشتر شباهت دارم. بخال و عم خود شباهت ندارم (فقط شبیه پدرم هستم).

پس از آن از بصره خارج شد (متوجه کوفه گردید) مسلم بن عمرو باهلی (پدر

قتیه بزرگترین امیر ایران) و شریک بن اعرور حارثی و افراد خانواده او همراه بودند شریک از شیعیان بود. گفته شده عده پانصد سوار با او همراه بودند یکی بعد از دیگری عقب ماندند شاید در سیر و حرکت او تأخیری شود و حسین بن علی زودتر (بکوفه) برسد. نخستین کسی از آن عده که عقب ماند شریک بود (شاید حسین سبقت جوید) او (عبید الله) توقف نکرد و سوی کوفه شتاب نمود تا وارد شد که خود تنها بود. او هنگام ورود از هر دسته و گروهی که میگذشت یقین میداشتند که او حسین است.

برمیخاستند و درود میفرستادند و میگفتند: سلام بر تو ای زاده رسول الله. او هم سخن نمیگفت. مردم از خانه ها بیرون آمدند (که او را مشاهده کنند). او از آن وضع بسیار دلتنگ شد. نعمان (امیر سابق) ورود او را شنید و یقین کرد که او حسین است.

ناگزیر در خانه نهان شد و در خانه را بر خود بست. عبید الله هم باو رسید مردم هم فریاد می زدند و هیاهو میکردند. چون بنعمان رسید (دار الاماره- کاخ امیر) نعمان باو گفت: ترا بخدا سوگند میدهم که از من دور شوی من امانتی که بمن سپرده شده هرگز بتو تسلیم نخواهم کرد (امارت و ایالت). من با تو جنگ و ستیز نخواهم کرد. (بتصور اینکه او حسین باشد).

عبید الله باو نزدیک شد و گفت: در را باز کن. یکی از مردم که پشت سر او بود شنید (و او را شناخت) برگشت و بمردم گفت: این فرزند مرجانه است (حسین نیست) نعمان در را برای او گشود او هم داخل شد و در را بر خود بست (از بیم مردم) مردم هم پراکنده شدند روز بعد بر منبر رفت و خطبه نمود. گفته شده همان روز خطبه کرد (سه روز بعد) او گفت: اما بعد امیر المؤمنین (یزید) شهرها و مرزها و املاک شما را بمن سپرد و امر کرد که من عدالت را بکار برم و از مظلوم حمایت کنم و بکسی که از میان شما محروم مانده عطای خود را بدهم و نسبت بمردمیکه مطیع و آرام و فرمانبردار باشند نیکی کنم. و نسبت بمتمردین و کسانیکه در باطن مخالف باشند

سختگیر باشم من هم درباره شما امر او را بکار می برم و فرمان او را انجام می دهم. من برای نکوکاران شما مانند پدر مهربان و برای فرمانبر مانند برادر خواهم بود. شمشیر و تازیانه من هم بمخالفین و متمردين حواله می شود هر يك از شما مواظب باشد و خود را (از سطوت و شدت من) حفظ کند. بعد از آن فرود آمد (از منبر). آنگاه فرماندهان و گروهبانان و سایر مردم را بشدت دچار کرد و گفت: همه باید صورتی از مخالفین و غرباء و آنهایی که مشمول غضب امیر المؤمنین هستند و حروریها (خوارج) تهیه کنید. هر کسی نام آنها را بنویسد بری و آزاد خواهد بود و هر که نام نبرد و ننویسد باید تعهد کند که در اتباع خود مخالفی وجود ندارد و هر اتفاقی که رخ دهد مسئول خود او باشد که هیچکس بر ما قیام و عصیان نکند و هر که تعهد نکند یا صورت مخالفین را ندهد از حمایت ما خارج و خون و مال او مباح خواهد بود. هر يك از عرفاء (افسران و فرماندهان) در گروه خود يك متمرّد یا مورد تعقیب امیر المؤمنین باشد و او را بما معرفی نکرده آن فرمانده را بر سر خانه خود بدار خواهیم کشید حقوق و مزایای فرماندهی او الغاء خواهد شد. و خانواده او بعمان زاره (محل) تبعید خواهند شد. بعد فرود آمد (از منبر) مسلم (ابن عقیل) خطبه و تهدید عیید الله را شنید از منزل مختار خارج شد و بمنزل هانی بن عروه مرادی رفت (پناه برد). او بر در خانه هانی ایستاد و او را نزد خود خواند. هانی هم تا دم در رفت و چون مسلم را دید سخت گرفته و دچار ملال و ستوه گردید. او بمسلم گفت: تو يك امر شاق و سخت بمن تکلیف میکنی اگر هم داخل خانه من نمی شدی هرگز نمی پذیرفتم. و میگفتم از اینجا رو برگردان ولی اکنون حمایت تو بر من لازم شده که در ذمه و پناه من داخل شدی. شیعیان هم نزد او رفت و آمد میکردند. زیاد هم یکی از موالی (غلامان) خود را خواند و باو سه هزار درهم داد و گفت: بتجسس و خبر یابی مسلم بکوش و بشیعیان نزدیک شو و این وجه نقد را بآنها بده و بآنها بگو من نیز با شما هستم و

در ضمن اخبار آنها را تجسس و تحقیق کن. او هم بکار خود پرداخت و نزد مسلم بن عوسجه اسدی در مسجد رفت. در آنجا شنید که این (مسلم) برای حسین بیعت میگیرد. او در آن هنگام مشغول نماز بود آن غلام صبر کرد تا نماز وی پایان یافت باو نزدیک شد و گفت: ای بنده خدا من مردی از اهل شام هستم که خداوند مرا مشمول نعمت خود فرموده و مرا دوست دار اهل بیت (خاندان پیغمبر) کرده. من سه هزار درهم وجه نقد دارم که میخواهم آنرا بیکي از آنها (افراد خاندان) بدهم شنیده ام که یکی از آنها وارد کوفه شده و برای حسین بیعت میگیرد و نیز شنیده ام که تو بر کارهای این خاندان آگاهی و من این مال را بتو می دهم و میخواهم مرا نزد او ببری تا بیعت کنم و اگر بتوانی قبل از دیدار بیعت مرا برای او بگیری. او (مسلم بن عوسجه) گفت من از ملاقات و پیشنهاد تو بسیار خرسندم خداوند ترا با یاری خانواده پیغمبر پیروز و مظفر بدارد ولی من از اینکه مردم بر این کار قبل از انجام آن آگاه شده بسیار دلتنگم زیرا می ترسم این مرد جبار خونخوار (عبید الله) بر کار ما واقف شود. آنگاه باو سوگند داد و بر او عهد و میثاق عظیم گرفت که آن کار مخفی و مکتوم باشد آنگاه چند روز نزد او رفت و آمد کرد که او را نزد مسلم ببرد. در آن هنگام هانی بن عروه بیمار شد عبید الله بیعت او رفت عماره بن عبد سلولی باو (مسلم بن عقیل) گفت: اتحاد و اجتماع ما انجام نمیگیرد مگر بعد از کشتن این مرد جبار و خونخوار (عبید الله) هانی گفت. من نمیخواهم او در خانه من کشته شود. ابن زیاد هم رسید و نشست و عیادت کرد و برخاست و رفت. یک هفته گذشت که شریک بن اعور که از شیعیان مؤمن و سخت متعصب بود و در جنگ صفین هم با عمار (ابن یاسر که شهید شد) شاهد و محارب و مجاهد بود بیمار شد در منزل هانی هم مهمان بود و نزد عبید الله عزت و مقام ارجمند و احترام داشت همچنین نزد سایر امراء.

عبید الله بن زیاد باو پیغام داد که من امشب برای عیادت تو خواهم آمد. او

(شریک) بمسلم گفت: این فاسق فاجر امشب بی‌عادت من خواهد آمد همینکه نشست تو از پشت بیا و او را بکش و بعد بقصر امیر برو و در آنجا بنشین (و امارت کن) که هیچ کس حایل و مانع نخواهد بود اگر من از این درد و مرض نجات یابم بشهر بصره خواهم رفت و در آنجا کارها را سامان خواهم داد و ترا از کارزار بی نیاز خواهم کرد. چون شب فرا رسید عید الله وارد شد. مسلم هم برخاست که در جای دیگر مخفی شود. شریک هم بمسلم گفت: هرگز این فرصت را از دست مده. هانی بن عروه گفت: خوش آیند نیست که او در خانه من کشته شود. عید الله وارد شد و نشست. حال شریک و چگونگی بیماری را از او پرسید و مدتی هم طول داد چون شریک دید که مسلم نیامده و حمله نکرده ترسید فرصت از دست برود، چنین گفت:

ما تنظرون بسلمی لا تحيوها اسقونيهما و ان كانت بها نفسی یعنی چه انتظار دارید که بسلمی درود نمی فرستید. آبم دهید و سیرابم کنید و لو در آن جرعه آب جانم برود (چند بار گفت: آبم دهید و لو اینکه بمرگم کشیده شود). این کلمه را دو بار تکرار کرد. عید الله پرسید: آیا او هذیان میگوید؟ این حال چیست؟ هانی گفت: آری قبل از طلوع صبح تاکنون این حال برای او عارض شده (هذیان میگوید). عید الله از آنجا خارج شد (در طبری غلام عید الله متوجه خطر شد و او را بیرون برد). شریک گفت: ای امیر میخواهم ترا وصی خود قرار دهم.

گفته شده: چون شریک آن کلمه را گفت و خود را بهذیان گفتن زد مهران غلام عید الله (متوجه شد) باو اشاره کرد که برویم. او هم جست و رفت. شریک باو گفت: ای امیر، من میخواهم وصیت کنم. گفت: من بر میگردم. مهران باو گفت: او میخواست ترا بکشد. پرسید: چگونه و حال اینکه من او را گرامی داشته

بودم آن هم در خانه هانی و حال اینکه پدرم باو احسان کرده بود. مهران گفت:

همان است که گفتم.

چون ابن زیاد رفت مسلم از نهان خانه بیرون آمد شریک باو گفت: چرا او را نکشتی و مانع تو چه بود؟ گفت دو علت بوده: یکی اکراه هانی که او در خانه وی کشته شود. علت دیگر اینست که علی حدیثی از پیغمبر روایت کرده. ایمان مانع قتل غافل است (ترور) هرگز یک مؤمن، مؤمن دیگر را نکشد. هانی باو گفت. اگر تو او را میکشتی یک فاسق فاجر کافر خائن و غدار میکشتی (نه مؤمن).

شریک سه روز بعد از آن وفات یافت. عید الله بر او نماز خواند. بعد از آن عید الله دانست که شریک مسلم را بکشتن او تشجیع و تشویق میکرد گفت: بخدا سوگند بعد از این بر جنازه یک عراقی نماز نخواهم خواند. اگر قبر زیاد در عراق و میان عراقیها نبود من قبر شریک را نبش میکردم (ترسیده بود که قبر زیاد را هم نبش کنند).

سپس غلام ابن زیاد که با دادن وجه نقد جاسوسی میکرد و نزد مسلم بن عوسجه رفت و آمد داشت پس از مرگ شریک نزد مسلم بن عقیل رفت. مسلم بیعت از او گرفت و وجه نقد را هم دریافت کرد او هم مراوده و رفت و آمد میکرد و بر اسرار آنها آگاه میشد و عید الله را بر آن اسرار واقف میکرد. هانی هم ببهانه بیماری از مراوده ابن زیاد خودداری کرد.

عید الله محمد بن اشعث و اسماء بن خارجه را نزد خود خواند. گفته شده عمرو بن حجاج زبیدی هم با آنها دعوت شده بود. از آنها وضع و حال هانی و علت نیامدن او را پرسید. گفتند: او بیمار است. گفت: من شنیده ام که او دم در مینشیند و بهبودی یافته. شما بروید بملاقات او مگذارید که در این حال بماند. آنها هم رفتند و باو گفتند: امیر حال ترا پرسید و گفت: اگر بدانم او بیمار است من بیادت او

می روم امیر شنیده بود که تو دم در می نشینی (و پذیرائی میکنی) او خودداری ترا و طول مدت غیبت و جفا را نپسندید، سلطان (دارای سلطه و قدرت) چنین وضعی را تحمل نمیکند. ما بتو قسم میدهیم که تو با ما سوار شوی و بیائی.

لباس خود را پوشید و با آنها سوار شد. چون بکاخ نزدیک شد او بیمناک شد و شر و خطر را احساس کرد. بحسان بن اسماء بن خارجه گفت. ای برادر زاده من از این می ترسم (عبید الله) چه می بینی؟ گفت: من بر تو بیمناک نیستم تو بهانه بدست او مده. اسماء بر آن اوضاع اطلاع نداشت (که این اطمینان را داد). اما محمد بن اشعث که او آگاه شده بود. آنها بر ابن زیاد وارد شدند. چون ابن زیاد هانی را دید بشریح قاضی گفت: هلاک شده خود پبای خویش آمد چون نزدیک شد عبید الله گفت:

ارید حیا ته و یرید قتلی عذیرک من خلیلک من مراد یعنی من زندگی او را میخوامم و او مرگ و کشتن مرا میخواد کیست که مرا از چنین دوست و از چنین مراد یاری کند (عذیر در اینجا از عذر نیست و بمعنی ناصر است). ابن زیاد همیشه هانی را گرامی داشته بود. هانی گفت: علت چیست و برای چه؟ گفت: ای هانی این کارها که در خانه تو رخ می دهد و با آن کارها منتظر فرصت می شوی که بر امیر المؤمنین و امیر المسلمین قیام کنی. تو مسلم را آوردی و در خانه خود پناه دادی و سلاح و مرد جنگی برای او فراهم کردی تو تصور کردی که چنین کاری مخفی خواهد ماند؟ گفت: من کاری نکرده ام. گفت.

کردی محاوره و مشاجره آنها بطول کشید. آنگاه ابن زیاد غلام جاسوس خود را احضار کرد او آمد و روبروی او ایستاد. گفت: آیا این را می شناسی؟ گفت:

آری. آنگاه هانی دانست که او جاسوس بوده مدت یک ساعت دچار بهت و غش گردید و بعد از آن دوباره بهوش آمد. گفت: از من بشنو و تصدیق کن بخدا قسم

بتو دروغ نخواهم گفت: بخدا سوگند من او (مسلم) را دعوت نکردم و بر کار او آگاه نبودم تا آنکه او را در خانه خود دیدم که قصد پناه دارد. من از طرد و رد او شرم داشتم ناگزیر باو پناه دادم او را بداخل خانه خود بردم و پذیرائی کردم و خبر کارهای او بتو رسید اگر بخواهی همین الان بتو گروگان می دهم که نزد تو باشد و اعتماد و اطمینان ترا جلب و تأمین میکنم که بروم و او را از خانه خود اخراج کنم و باز نزد تو برگردم. گفت: هرگز بخدا از من دور نخواهی شد مگر اینکه او را دستگیر کنی و او را نزد من بیاری. گفت: هرگز من مهمان خود را تسلیم تو نمیکنم که او را بکشی. ابدا. چون گفتگوی هر دو بدرازا کشید مسلم بن عمر باهلی که در کوفه یک شامی یا بصری جز او نبود چون لجاج هر دو را دید برخاست و گفت: بگذار من با او خلوت و گفتگو کنم. دست هانی را گرفت و هر دو در خلوت نشستند که از ابن زیاد دور شده و او آنها را نمی دید. باو گفت: ای هانی ترا بخدا سوگند میدهم که خود را مکش و قوم خود را دچار بلا مکن. این مرد پسر عم آن قوم است (یزید و بنی امیه) آنها او را نخواهند کشت و باو آسیبی نمی رسانند (مقصود مسلم) تو او را تسلیم آنها بکن که بر تو ایراد و نقص و ننگ نخواهد بود (که تو مهمان خود را تسلیم کردی) تو ناگزیر او را تسلیم سلطان میکنی گفت: آری، بخدا سوگند برای من ننگ و عار است و من از او دفاع میکنم تا آنکه پیشاپیش او جان بسپارم. ابن زیاد آن سخن را شنید گفت: او را نزدیک کنید. هانی را نزدیک کردند. گفت: بخدا باید او را تسلیم کنی و گر نه گردن ترا خواهم زد. گفت: اگر چنین کنی بخدا برق شمشیر در پیرامون خانه تو بسیار خواهد شد (مقصود انتقام جویان) او معتقد بود که عشیره او بحمایت وی قیام خواهند کرد. عبید الله گفت: تو مرا با برق شمشیر تهدید میکنی؟ گفته شده: چون هانی آن غلام جاسوس را دید دانست که عبید الله همه چیز را دانسته. گفت: ای امیر هر چه شنیدی رخ داده و من احسان ترا نسبت بخودم فراموش

نمیکنم. تو در امان هستی خانواده خود را بردار و از این دیار برو. هر جا که میخواهی بروی آزاد هستی. عید الله مدتی سر بزیر افکند و تأمل کرد. مهران (غلام او) که بر سرش ایستاده بود در حالیکه چماق در دست داشت گفت: ای وای از این خواری.

این جولاهک بتو امان می دهد (مقصود هانی) در حالیکه تو سلطان هستی (دارای سلطه و عظمت و قدرت) عید الله گفت: او را بگیر. مهران دو گیسوی بافته او را گرفت.

عید الله هم گرز را (از غلام خود) گرفت و بر سر و روی او زد. باندازه ای زد که پیشانی و بینی او را خرد نمود و خون بر لباس او جاری شد گوشت رخساره وی ریخت و پاره های گوشت پیشانی و گونه بر ریش وی نشست و بسیار زد تا آن گرز خرد شد.

هانی هم دست بشمشیر یکی از نگهبانان برد که آنرا بکشد و عید الله را بکشد ولی مانع شدند. عید الله گفت: تو حروری (از خوارج) هستی خون تو برای ما مباح شده و تو خود خون خویش را روا داشتی. پس از آن دستور داد که او را در یک حجره باز داشت کنند. آنگاه اسماء بن خارجه برخاست و گفت (بعید الله) ای مرد خائن غدار او را آزاد کن. تو ما را فرستادی که او را نزد تو احضار کنیم چون او را حاضر کردیم تو پیشانی و روی او را خرد و تباه و خونین کردی؟! و نیز ادعا میکنی که میتوانی او را بکشی. عید الله دستور داد که او را بزنند و بیرون کنند اما فرزند اشعث که گفت: ما از کارهای امیر خواه بسود ما باشد و خواه بزبان خشنودیم.

عمرو بن حجاج شنید که هانی کشته شده قبیله مذحج را جمع کرد و قصر امیر را محاصره نمود و فریاد زد من عمرو بن حجاج هستم اینها سواران مذحج هستند اعیان و رؤساء مذحج نیز همراه من هستند ما هرگز تمرد نکرده ایم. خللی با اجتماع و زیانی بجامعه نرسانیده ام. عید الله بشریح قاضی که در آنجا حاضر بود گفت: برو و رفیق آنها را عیاناً مشاهده کن که زنده است آنگاه گواهی بده که او زنده است سپس بآن قوم خبر زنده بودن او را بده. شریح هم بر هانی وارد شد. هانی بشریح گفت:

ای وای بر مسلمین آیا عشیره من هلاک شده مردم دیندار کجا رفتند؟ یاران و یاوران من کجا رفتند؟ آیا آنها از دشمن می ترسند؟ بعد از آن صدای هیاهو را شنید. گفت.

ای شریح من گمان میکنم که این غوغای مذحج است. آنها یاران و پیروان من هستند از میان مسلمین اگر ده تن از آنها بر من داخل شوند حتماً مرا نجات خواهند داد. شریح از آنجا خارج شد. یک جاسوس از طرف ابن زیاد همراه او بود که مراقب گفتگوی او باشد. شریح گفت: اگر این جاسوس نبود من همان گفته هانی را ابلاغ میکردم (در طبری بجای تهدید و کلمه یحذرونی یختلوننی و عدوهم آمده و باید همین جمله صحیح باشد که طبری روایت کرده). چون شریح بآنها رسید گفت: من رفیق شما را زنده دیدم و او کشته نشده. عمرو و یاران او (از قبیله هانی که مذحج باشد) گفتند: الحمد لله که او زنده است. آنگاه پراکنده شدند و برگشتند.

چون خیر بمسلم بن عقیل رسید برخاست و ندا داد: «ای منصور بکش» (این جمله هنگام قیام و شورش و جنگ با خصم گفته میشد که سالها بعد هم مانده بود): شعار آنها این کلمه بود عده کسانیکه با او بیعت کرده بودند هیجده هزار تن بود. چهار هزار مرد هم در پیرامون او بودند. چون یاران آماده شدند مسلم یک پرچم بعبد الله بن عزیز کندی داد و او را فرمانده کنده (قبیله) نمود. پرچم دیگری بمسلم بن عوسجه داد و او را فرمانده مذحج و اسد کرد. پرچم دیگری هم برای ابو ثمامه صائدی بر افراشت و او را فرمانده تمیم و همدان نمود. همچنین عباس بن جعدہ جدلی که فرمانده اهل مدینه بود. آنگاه همه بقصر محل اقامت امیر (عبید الله) حمله نمودند.

چون خیر هجوم آنها باین زیاد رسید در کاخ را بر خود بست و تحصن نمود (سنگر گرفت). مسجد و بازار هم پر از شورشیان گردید همه تا شب در آنجا ماندند

کار بر عبید الله دشوار گردید و سخت بتنگ آمد. در قصر هم جز عده سی تن از شرطه (نگهبان و پلیس) و بیست مرد از اشراف و اعیان کس با او نمانده بود. غلامان و افراد خاندان او هم بودند.

در آن هنگام اشراف و اعیان از هر طرف از در معروف بدار رومیان بر او داخل و جمع می شدند. مردم هم ابن زیاد و پدر او را دشنام میدادند. ابن زیاد هم کثیر ابن شهاب حارثی را نزد خود خواند و باو دستور داد که با عده مطیع و همراه خود که از قبیله مذحج باشند بیرون رود و تا بتواند قبیله مذحج را (که با مسلم بن عقیل شوریده بودند) از شورش و انقلاب باز دارد و تهدید و تخویف کند، محمد بن اشعث را هم فرمان داد که او با اتباع خود از قبیله کنده برود و کندی ها را از مخالفت و شورش باز دارد و یک درفش برای امان بر افرازد که مردم کنده و حضر موت زیر آن بروند و دست از مخالفت بردارند و آسوده و در امان باشند. همچنین فعقاع بن شور ذهلی (غیر از دلیر شهیر عرب) و شبت بن ربیع تمیمی و حجار بن ابجر و شمر بن ذی الجوشن ضبابی (ابن ابجر یکی از هواخواهان حسین بود که نامه نوشته و او را دعوت کرده همچنین شبت بن ربیع).

اعیان مردم را هم نزد خود نگهداشت که چون کسی با او نبود برای رفع وحشت و بیم و ایجاد انس آنها را نزد خود باقی گذاشت. آنها را که دستور داده بود بیرون رفته مردم را از یاری مسلم منصرف میکردند و پند می دادند. و نیز عبید الله دستور داد که رؤساء و اعیان که نزد او بودند از دیوار و با روی قصر بر شورشیان مشرف شده مردم مطیع را بادامه طاعت تشویق و دعوت و شورشیان و متمردين را از عصیان منصرف و تهدید کنند. آنها هم چنین کردند.

چون مردم نصیحت و دعوت امراء و رؤساء خود را شنیدند شروع بانصراف کردند و متفرق شدند. کار بجائی رسید که زن از میان شورشیان دست فرزند یا

برادر خود را میگرفت و از میان شورشیان خارج میکرد. آنها همه در حال پراکندگی بودند تا آنکه جز عده سی تن در مسجد با او (مسلم) نماند.

چون این وضع و حال را دید از مسجد و راه در کنده (محل کنده) خارج شد در آن هنگام یک تن با او نمانده بود. او سرگردان در کوچه های کوفه میگشت و نمیدانست کجا باید رفت تا آنکه بدر خانه زنی بنام «طوعه» رسید. آن زن کنیز اشعث بود که او را آزاد کرد و اسید حضرمی او را بزنی گرفت که فرزندی بنام بلال برای او زائید. بلال هم با شورشیان (همراه مسلم) قیام کرده بود و مادرش بانتظار مراجعت او نشسته بود. ابن عقیل بر آن زن سلام کرد و آب خواست او هم جواب داد. بعد از آن همانجا نشست (دم در) آن زن باو گفت: ای بنده خدا مگر آب نوشیدی؟ گفت: آری نوشیدم. گفت: پس برخیز و نزد خانواده خود برو.

او ساکت شد و آن زن سه بار آن پرسش را تکرار کرد او هم نرفت. آن زن گفت: سبحان الله، من بتو اجازه نمیدهم و روا نباشد که تو دم در خانه من بشینی.

گفت: من در این شهر خانواده ندارم. آیا میل داری که در حق من نیکی کنی و شاید من بعد از این بتوانم احسان ترا بیا دارم و پاداش بدهم. گفت: چنین روزی خواهد بود؟ گفت: من مسلم بن عقیل هستم. این قوم بمن دروغ گفتند و مرا فریب دادند. گفت: بیا و اندر شو. او را در یک خانه (مقصود غرفه- اطاق) مخفی کرد.

باو پیشنهاد شام داد و او نپذیرفت و نخورد. فرزندش وارد شد. دید که مادرش در آن غرفه رفت و آمد میکرد و مراوده را بسیار تکرار مینمود. از او پرسید و گفت باید در آن حال یک وضع خاص باشد. او خودداری کرد و چیزی نگفت. فرزندش بسیار اصرار کرد او هم خبر داد و باو سوگند داد که مکتوم بدارد او هم خاموش شد.

اما ابن زیاد چون دیگر از شنیدن هیاهو آسوده شد بیاران خود گفت:

بنگرید آیا از آنها (شورشیان) کسی میبینید؟ آنها نگاه کردند و کسی ندیدند او از کاخ فرود آمد و بمسجد رفت هنوز پاسی از شب نرفته بود. یاران و اتباع خود را پیرامون مسجد نشانند. دستور داد منادی بگوید از حمایت و عهد ما خارج خواهد شد کسی که از شرطه و افسران و نگهبانان و سلحشوران و گروهبانان و جنگجویان باشد و در خارج مسجد نماز بخواند (همه برای نماز و استماع خطبه در مسجد حاضر شوند). مسجد پر از جمعیت شد. او نماز خواند (امام جماعت) و بعد از آن برخاست (بر منبر رفت) و پس از حمد خداوند گفت اما بعد که فرزند عقیل که مردی سفیه و نادان است بمخالفت پرداخت چنانکه دیدید و دانستید. کسی که بخانه او برود از حمایت ما خارج خواهد شد و هر که (از یاران او) نزد ما آید حقوق او را خواهیم پرداخت. آنگاه همه را بادامه اطاعت و فرمانبرداری امر داد. بحصین بن تمیم هم دستور داد که دروازه ها را مراقبت (که مسلم خارج نشود) و خانه ها را تفتیش کند. او (حصین) فرمانده شرطه (نگهبانان) و از بنی تمیم بود سپس ابن زیاد بکاخ خود برگشت و عمرو بن حریث را بفرماندهی عمومی منصوب نمود.

روز بعد هنگام بامداد برای پذیرائی نشست. بلال فرزند آن پیر زن که مسلم را پناه داده بود نزد عبد الرحمن بن محمد بن اشعث رفت و محل اختفاء مسلم ابن عقیل را باو نشان داد. عبد الرحمن هم نزد پدرش رفت که در مجلس ابن زیاد بود. بگوش او چیزی گفت. محمد هم به ابن زیاد خبر داد. ابن زیاد گفت: تو خود برخیز و برو و او را همین الان بیار. عمرو بن عبید الله بن عباس سلمی را با عده هفتاد تن از طایفه قیس با او همراه کرد. همه بخانه ای که ابن عقیل در آن پنهان بود احاطه کردند. چون صدای همهمه را شنید دانست که او را قصد کرده اند او

هم شمشیر را کشید و آنها را از خانه بیرون راند. آنها باز برگشتند او هم چند بار بر آنها حمله کرد و آنها را عقب نشانده. بکیر بن حمران احمری بر دهان مسلم زد و لب بالا را درید و برید که دندان های پیش را شکست و ریخت (ثنا یا). مسلم هم بر سر او زد و با ضربت دیگری گردنش را برید که نزدیک بود آنرا جدا کند.

چون آن حال (دلیری) را دیدند بر بام خانه رفتند و او را با سنگ و آتشی که نی را می افروختند و می انداختند احاطه و محاصره کردند. چون آن هجوم را دید از خانه بیرون رفت و با شمشیر نبرد کرد او در خیابان و معبر بر آنها حمله میکرد محمد بن اشعث باو گفت. من بتو امان میدهم. خود را دچار مرگ مکن. او هنگام حمله میگفت،

اقسمت لا اقتل الا حرا و ان رأیت الموت شیئاً نکرا

او یخلط البارد سخنا مرارد شعاع الشمس فاستقرا

کل امری یوماً یلاقی شرّاً خاف ان اکذب او اغرا یعنی من سوگند یاد کرده ام که آزاده کشته شوم اگر چه مرگ ناگوار و ناپسندیده است. گرم و سرد با هم آمیخته و طعم تلخ را باید چشید. شعاع آفتاب بر میگردد و حال بیک نحو مستقر خواهد شد (چنین نخواهد ماند) هر مردی ناگزیر روزی دچار سختی و شر میشود. من از این می ترسم که بمن دروغ گفته شود و مرا فریب دهند. محمد (ابن اشعث) گفت بتو دروغ نمیگوئیم و خدعه نمیکنیم این قوم (ابن زیاد که منتسب بنی امیه و سایر بنی امیه) عم زاده تو هستند و ترا نخواهند کشت و نخواهند زد. او هم از سنگ سخت مجروح و ناتوان شده و قادر بادامه نبرد نبود.

بدیوار تکیه داد و ابن اشعث و مردم (مهاجمین) باو امان دادند جز عمرو بن عبید الله سلمی که گفت: من در اینجا نه ماده شتر دارم و نه شتر نر (سودی ندارم) چشم او (مسلم) پر اشک شد و گفت: این نخستین علامت خیانت است. عمرو بن عبید الله بن

عباس سلمی باو گفت: هر که مانند تو چنین مرامی داشته و آنچه را که تو می‌خواهی (از مقام) طلب کند اگر دچار شود هرگز نمی‌گیرد. او گفت: من هرگز برای خودم زاری نمی‌کنم بلکه برای خانواده خود که بقصد شما خواهند آمد. من برای حسین و خانواده حسین گریه می‌کنم.

بعد از آن بمحمد بن اشعث گفت: من چنین می‌بینم که تو از امان دادن و حفظ من عاجز می‌مانی. آیا می‌توانی از طرف خود مردی نزد حسین روانه کنی و باو خبر بدهی که خود با خانواده خویش بر گردد و فریب اهل کوفه را نخورد زیرا آنها (حسین و یاران او) یاران پدر تو بودند که او مرگ را بر فراق آنها ترجیح می‌داد و آرزوی کشته شدن را (در راه آنها) داشت. ابن اشعث گفت: بخدا قسم خواهم کرد.

آنگاه هر چه مسلم گفته بود بحسین نوشت پیک او (ابن اشعث) در محل زباله بحسین رسید و خبر داد. حسین گفت: هر چه بر ما نازل شود در راه خدا محسوب خواهد شد و ما جانبازی خود را بحساب اصلاح ملت (پرهیز از فساد) می‌گذاریم. علت توجه او بکوفه و خروج از مکه هم این بود که مسلم باو نوشته بود هیچ‌کس هزار تن با من بیعت کرده اند.

اما مسلم که محمد او را بکاخ برد و بر عیید الله وارد شد و گفت: من باو امان دادم و خبر واقعه و امان را باو داد. عیید الله گفت: تو چه هستی و امان تو چیست؟

ما ترا برای این نفرستادیم که باو امان بدهی. ما ترا فرستادیم که او را نزد ما جلب کنی. محمد هم خاموش شد. چون مسلم بر در کاخ نشست دید در آنجا یک سبو پر آب سر نهاده شده گفت: بمن از این آب بدهید. مسلم بن عمرو باهلی باو گفت: آیا می‌بینی که این آب گوارا چقدر سرد است. بخدا سوگند یک قطره از آن نخواهی نوشید تا آنکه سرب گداخته دوزخ را بچشی. ابن عقیل گفت: تو کیستی؟ گفت من همان کسی هستم که حق را شناخت که تو آن حق را ترک کردی و من کسی

هستم که بامت و امام این امت خدمت و وفاداری کردم و تو خیانت کردی.

من اطاعت و فرمانبرداری کردم و تو تمرد نمودی. من مسلم بن عمرو هستم.

ابن عقیل باو گفت: مادرت بعزایت بنشیند چقدر خشن و قصی القلب و ابله هستی. تو ای زاده باهله (قبیله) بسرب گداخته دوزخ و جاوید ماندن در جهنم از من سزاوارتری. گفت (مقصود راوی) عماره بن عقبه دستور داد که قدحی آب سرد بیارند و بمسلم بدهند باو دادند او قدح را گرفت که بنوشد آن قدح پر از خون شد (از لب و دندان شکسته او) او را بر این زیاد داخل کردند. او بر این زیاد درود نفرستاد و امیر خطاب نکرد. نگهبان باو گفت چرا بر امیر سلام نمی کنی؟ گفت. اگر بخواهد مرا بکشد چرا باید باو سلام کنم. و اگر نخواهد مرا بکشد سلام بسیار بر او خواهد بود. ابن زیاد باو گفت بجان خودم کشته خواهی شد. گفت. چنین باید باشد پس بگذار که من وصیت خود را بقوم خود بکنم. گفت. بکن. مسلم بن سعد گفت میان من و تو یک نوع خویشی و قرابت است. من حاجتی دارم. میخواهم یک راز را بتو بسپارم. عمر بن سعد حاضر نشد ابن زیاد بعمر گفت از قبول آن خودداری مکن که او پسر عم تست عمر برخاست و با او خلوت کرد. مسلم گفت.

من در شهر کوفه هفتصد درهم وام گرفتم و این وام از هنگام ورود تاکنون بر ذمه من مانده تو دین مرا ادا کن. بعد از قتل هم جسد مرا نگاه کن و اجازه دفن مرا بگیر و مرا بخاک بسپار و یک پیک نزد حسین روانه کن که او را از آمدن (بکوفه) منصرف کند. عمر بن سعد باین زیاد گفت او چنین و چنان گفته ابن زیاد گفت مرد امین هرگز خیانت نمی کند و ممکن است بمرد خائن هم اعتماد شود (که تو باشی) اما دارائی او که مال او می باشد و هر گونه که میخواهی در آن تصرف کنی آزاد و مختار هستی. اما حسین اگر او ما را قصد نکند ما او را قصد نخواهیم کرد و اگر او ما را قصد کند هرگز از او صرف نظر نخواهیم کرد. اما جسد او شفاعت ترا درباره تن

مرده او قبول نخواهیم کرد. اگر ما او را بکشیم هر چه نسبت بجسد بکنیم باکی نخواهد بود.

سپس رو کرد بمسلم و گفت: ای فرزند عقیل تو اینجا آمدی و حال اینکه مردم متحد و آرام بودند و تو برای تفرقه و ایجاد اختلاف و پریشانی آمدی. مسلم گفت هرگز مردم این شهر ادعا میکنند که پدر تو برگزیدگان و پرهیزگاران آنها را کشت و خون آنها را ریخت و مانند خسرو و قیصر با آنها رفتار کرد (با تکبر و استبداد) ما هم برای این آمده ایم که با عدالت رفتار و بحکم قرآن و سنت عمل کنیم. گفت تو چیستی ای فاسق؟ و این کار بتو نیامده (عبید الله بمسلم خطاب کرد). آیا این عدالت اجرا نمی شد آن هم هنگامی که تو در مدینه سرگرم باده گساری بودی؟ گفت:

(مسلم بعبد الله) بخدا سوگند که خدا می داند و تو هم می دانی که دروغ می گوئی و راستگو نمی باشی. من چنین نبودم که تو می گوئی. کسی در خور نوشیدن باده است که خود خون ناحق را ریخته و خونخوار باشد که خون مسلمین را بنوشد و نفسی را که خداوند قتل وی را حرام کرده از روی خشم (ناحق) بکشد در حالیکه قاتل سرگرم بازی باشد و بخوشگذرانی و بازی و طرب مشغول باشد که انگار (در قتل نفس) هیچ کاری (که موجب غضب خداوند باشد) مرتکب نشده که قتل را از روی دشمنی مرتکب شده (نه برای حق). ابن زیاد گفت خدا مرا بکشد اگر ترا با بدترین وضعی نکشم که تاکنون کسی بمانند آن در عالم اسلام کشته نشده.

گفت: (مسلم) اگر چنین باشد که تو نخستین کسی هستی که در اسلام بدعت گذاشته زیرا بدخواهی کشت و بد نمایش خواهی داد و جسد مقتول را (برای تشفی) بد مثله (پاره پاره و عمل زشت و انتقام بیهوده) خواهی کرد و تو بد سیرت و پست فطرت و مغلوب طبع پلید خواهی بود و هیچ یک از مردم باین پستی از تو احق و اولی نمی باشد.

ابن زیاد باو و بحسین و علی و عقیل دشنام داد و مسلم با او سخن نگفت. آنگاه او را

بر بام کاخ بردند که همانجا گردن او را بزنند و سرش را از تن جدا کنند و بعد سر او را با جسد بیندازند. مسلم باین اشعث گفت: بخدا اگر تو بمن امان نمی دادی هرگز تسلیم نمی شدم اکنون تو با شمشیر خود برخیز و از من دفاع کن زیرا تو عهد و ذمه خود را پامال کردی. آنگاه مسلم را بر بام قصر بردند در حالیکه استغفار و تسیح می کرد. از بالای بام بازار قصابان نمایان بود که در آنجا گردنش را زدند.

قاتل او هم بکیر بن حمران بود که مسلم (هنگام دفاع و گرفتاری) او را زده بود.

بعد از کشتن سر او را بدنبال تن انداختند. چون بکیر از قتل او فراغت یافت و فرود آمد ابن زیاد از او پرسید که هنگامی که او را بالا می بردید چه میگفت؟ گفت: او مشغول استغفار و ستایش کردگار بود. چون خواستم او را بکشم باو گفتم: بیا نزدیک الحمد لله که خداوند مرا بگرفتن انتقام (ضربت پیش) رستگار کرده. من او را با شمشیر زدم و ضربت من کارگر نشد او بمن گفت: ای بنده (پست و لثیم) آیا بهتر این نیست که تو برای قصاص مرا زخم بزنی و انتقام بکشی؟ ابن زیاد گفت: این افتخار هنگام مرگ (ستایش پذیر است) می باشد. ابن اشعث برخاست و درباره هانی شفاعت کرد و گفت: تو منزلت و مقام او را در این شهر می دانی و خاندان او را می شناسی. قبیله و اقوام او همه می دانند که من و رفیق خودم (که با من همراه بود و هر دو او را جلب کردیم) او را نزد تو آوردیم. من ترا بخدا سوگند می دهم که او را بمن ببخشی زیرا من دشمنی قوم او را اکره دارم. ابن زیاد باو وعده داد که شفاعت وی را قبول خواهد کرد. چون کار مسلم را ساخت و پایان داد عقیده او درباره هانی تغییر کرد و از وعده خود منصرف شد. دستور داد بعد از قتل مسلم هانی را میان بازار برده گردنش را بزنند که امر او اجرا شد و قاتل او غلام ترکی ابن زیاد بود. گفت: (راوی) بعد از آن عبد الرحمن بن حصین مرادی در (واقعه) خازر او را دید (و شناخت. مقصود غلام ترکی) که با عبید الله بن زیاد همراه بود بقتل وی مبادرت نمود.

عبد الله بن زبير اسدی در قتل هانی و مسلم چنین گفته. گویند او نگفته بلکه فرزدق این (دو بیت) را گفته است (زبیر) بفتح زاء و کسر باء یک نقطه است (دو بیت هم این است):

فان كنت لا تدرين ما الموت فانظري الى هانی فی السوق و ابن عقيل

الی بطل قد هشم السيف وجهه و آخر يهوى من طمار قتيل که بقیه آن چند بیت است. یعنی اگر تو ای زن (معشوقه یا همسر) نمی دانی که مرگ چه باشد بحال هانی در بازار و ابن عقیل نگاه کن. نگاه کن بیک مرد دلیر که روی او را شمشیر تباہ کرد. آن دیگر هم کشته و از بالا انداخته شده.

ابن زیاد سر هر دو را نزد یزید فرستاد. یزید هم نامه نوشت و از او سپاسگزاری کرد و نیز نوشت که شنیده ام که حسین سوی عراق روانه شده. تو جواسیس و مراقبین و نگهبانان همه جا بفرست و پاسگاهها را مرتب و سلحشوران را آماده کن. بمجرد تهمت و سوء ظن بگیر و ببند ولی هرگز کسی را مکش مگر او بجنگ تو مبادرت کند.

تاریخ قیام و خروج ابن عقیل در کوفه هم هشت روز از ماه ذی الحججه سنه شصت (هجری) بود. گفته شده نه روز از ماه گذشته بود. گفته شده کسی که با او قیام و خروج کرده بود مختار بن ابی عبید و عبد الله بن حارث بن نوفل بودند. ابن زیاد کوشید تا آن دو تن را گرفت و بزندان سپرد. کسانی که با مسلم جنگ کردند محمد بن اشعث و شبث بن ربعی نیمیمی و قعقاع بن شور بودند. شبث چنین گفت اگر شب فرا رسد بکوشید مبادا آنها پراکنده شوند. قعقاع باو گفت تو تمام راهها را بر آنها بستی بآنها راه بده که بگریزند و متفرق شوند (مسلم و یاران او)

گفته شده: چون حسین بموجب نامه های اهل عراق کوفه را قصد نمود عمر بن عبد الرحمن بن حارث بن هشام که در آن هنگام در بیت الحرام بود نزد او رفت و گفت:

من نزد تو برای مطلبی آمده ام و میخواهم بتو نصیحت کنم اگر مرا ناصح بدانی من آن مطلب را خواهم گفت و گر نه راز را خواهم نهفت، من میخواهم حق را ادا کنم و اگر بدانم که تو پند مرا نمی پذیری خودداری خواهم کرد.

گفت: (حسین) بگو. بخدا سوگند من بتو بد گمان نیستم و ترا منزله از هوی و هوس می دانم گفت: شنیده ام که عراق را قصد می کنی و من بر تو بیمناک هستم زیرا تو بکشوری خواهی رفت که در آنجا حکام و عمال او (یزید) همچنین امراء با خزائن و بیت المال قرار گرفته اند و مردم هم بنده درهم و دینار هستند و من از این می ترسم که مردمی که بتو وعده یاری داده اند خود با تو بستیزند و نبرد کنند. حتی کسانی که ترا بیشتر از کسی دوست دارند که خود با او همراه وزیر لوای او هستند (با اینکه ترا ترجیح میدهند و بیشتر از یزید دوست دارند با او همراهی و یاری خواهند کرد).

حسین باو گفت، ای پسر عم من خداوند بتو پاداش نیک دهد من می دانم که تو با پند و نصیحت نزد من آمدی و سخن از روی خرد و دانش گفتی. اعم از اینکه من نصیحت ترا

بکار بیرم یا آنرا ترک کنم تو بهترین مشاور و ارجمندترین ناصح هستی. گفت: (راوی) عبد الله بن عباس نیز نزد او رفت و گفت: مردم شایع کرده اند که تو سوی عراق میروی خداوند پشت و پناه تو باد که تو چنین اندیشه داری و میخواهی آنرا بکار ببری. بمن بگو تو چه کار خواهی کرد؟ باو گفت (حسین باین عباس) من تصمیم بر سفر گرفته ام و آن هم در همین یک دو روز خواهد بود بخواست خداوند. ابن عباس گفت بخدا پناه ببر از این (تصمیم) رحمت خداوند شامل تو باد بمن بگو چگونه نزد مردمی خواهی رفت که چنین باشند؟ اگر آنها قبل از تو امیر خود را کشته و کشور خود را نگاه داشته و دشمن را طرد کرده و آماده پذیرائی تو باشند و آنها همه کارها را انجام داده و ترا (برای امارت) دعوت کرده اند تو برو ولی اگر آنها ترا دعوت کرده اند در حالیکه امیر آنها هنوز در رأس کار و بر آنها مسلط باشد و با قهر و غلبه بر آنها حکم می کند و عمال او سرگرم استیفا و جمع اموال باشند پس آنها ترا فقط برای جنگ دعوت کرده اند و من اطمینان ندارم و از این می ترسم که آنها ترا فریب دهند و دروغ بگویند و با تو بستیزند و ترا تنها بگذارند یا آنکه آنها را بجنگ تو دعوت کنند و خود آنها سختتر و بدتر از دشمنان دیگر باشند. حسین گفت من استخاره می کنم و منتظر خواهم شد و در کار خویش تامل خواهم کرد. ابن عباس از نزد او رفت و ابن زبیر رسید و مدت یک ساعت با او گفتگو کرد و بعد گفت من نمی دانم که این قوم چرا ترک اولی کرده اند و ما را کنار گذاشته اند و حال اینکه ما فرزندان مهاجرین و در این کار اولی و احق می باشیم و آنها ذی حق نیستند، سپس پرسید چه خواهی کرد (از حسین) حسین گفت: من با خود چنین می اندیشم که بکوفه بروم زیرا شیعیان و بزرگان قوم و اشراف و اعیان با من مکاتبه کرده و نامه ها نوشته اند. من استخاره خواهم کرد و از خداوند کسب تکلیف می کنم. گفت: (ابن زبیر) اما اگر تو در حجاز بمانی و این کار را بخواهی (خلافت) ما با تو هرگز مخالفت نخواهیم کرد بلکه مساعدت و بیعت خواهیم

کرد و با تو صمیمی و یار خواهیم بود. حسین گفت پدرم بمن گفته (حدیث و خبر) که سرزمین حجاز دارای گوسفند پیش آهنگی خواهد بود که حرمت آنرا روا خواهد داشت (در جنگ و خونریزی من دوست ندارم که خود آن پیش آهنگ باشم که آن حرمت را هتک کند). گفت: اگر بخواهی در اینجا بمان و این کار را بمن واگذار کن که من خود هر چه پیش آید دفع کنم آنگاه همه نسبت بتو اطاعت خواهند کرد و هرگز معصیت نخواهند کرد. گفت: (حسین) من چنین نمی خواهم. هر دو هم گفتگوی خود را مکتوم داشتند. حسین بکسانی که در آنجا حاضر بودند رو کرد و گفت: آیا می دانید که این (ابن زبیر) بمن چه می گوید؟ گفتند: جان ما فدای تو ما نمی دانیم (چه می گوید و چه عقیده دارد) گفت: او می گوید: تو در مسجد (مکه) بمان و من مردم را برای تو دعوت می کنم. بعد از آن حسین گفت: بخدا سوگند اگر من در خارج مکه و لو بفاصله یک و جب کشته شوم برای من گواراتر و بهتر از این خواهد بود که در خود آن کشته شوم و اگر در خارج آن هم و لو بفاصله یک و جب (در جنگ و دفاع) کسی را بکشم. باز برای من بهتر و گواراتر از این خواهد بود که در خود آن کسی را بکشم. بخدا سوگند اگر من در آغوش یکی از این مقدسات باشم (هامه- رأس و رئیس و سر هر چیزی و مقصود آغوش مقدس و محترم است) مرا از آغوش آن بیرون خواهند کشید و کار خود را انجام خواهند داد. (حرمت کعبه را رعایت نخواهند کرد).

بخدا سوگند آنها نسبت بمن تعدی و گستاخی خواهند کرد چنانکه یهود نسبت بروز شنبه هتک حرمت کرده اند. ابن زبیر از آنجا برخاست و رفت. حسین گفت: این (مرد) چیزی در دنیا دوست ندارد جز خروج و رفتن من از حجاز. او می داند که مردم او را با من برابر و هم شان نمی دانند پس او میخواهد که من بروم تا او تنها بماند و محیط برای او خالی باشد.

گفت: (راوی) چون شب شد یا روز بعد بود که باز ابن عباس رسید و گفت:

ای پسر عم من. هر قدر میخواهم خودداری و بردباری کنم باز می بینم نمی توانم زیرا بر تو در این راه که قصد داری سخت بیمناکم و می ترسم هلاک شوی و ریشه تو از بیخ کنده شود زیرا اهل عراق مردم خائن و غدار می باشند بانها نزدیک مشو. در اینجا بمان که تو خواجه مردم حجاز هستی اگر اهل عراق ترا بخواهند و دوست دارند چنانکه خود آنها ادعا می کنند تو بآنها بنویس که والی خود را طرد کنند و دشمن را بیرون برانند آنگاه تو نزد آنها برو و اگر اصرار داری که از این دیار مهاجرت کنی بیمن برو که در آنجا قلعه و سنگر و دره بسیار است پدر تو هم در آنجا شیعه و معتقد دارد. آنگاه تو از مردم دور و کنار خواهی بود. از همانجا هم می توانی با مردم مکاتبه کنی و مبلغین و داعیان بسیار بفرستی که من امیدوارم آنچه را بخواهی بدست خواهی آورد و تو هم آسوده و تندرست خواهی بود. حسین گفت ای پسر عم من یقین دارم که تو ناصح مشفق هستی ولی من تصمیم گرفته ام که بروم.

ابن عباس گفت اگر تو تصمیم گرفتی که بروی پس چرا زنان و کودکان خود را همراه خود میبری؟ من می ترسم که تو مانند عثمان کشته شوی در حالیکه زنان و فرزندان او ناظر قتل او باشند. بعد از آن ابن عباس باو گفت تو در این سفر و خروج چشم ابن زبیر را روشن خواهی کرد. کسی امروز با بودن تو باو نگاه نمی کند.

بخداوندی که جز او خدای دیگر نیست اگر بدانم که من زلف ترا بدست بگیرم و سر و پیشانی ترا سخت بکشم بحدیکه مردم همه جمع شوند و ما را از یک دیگر جدا کنند و بدانم این کار درباره منع تو سودی داشته باشد حتماً چنین می کردم ولی می دانم که تو اطاعت نخواهی کرد. آنگاه ابن عباس از آنجا بیرون رفت در عرض راه ابن زبیر را دید باو گفت چشم تو روشن. بعد این شعر را خواند:

یعنی ای پرنده (از گنجشک بزرگتر معروف است) که در معمر هستی محیط برای تو خالی شده تخم بگذار و صغیر بکن و هر چه بخواهی منقار بزنی. (این شعر کلیب است یکی از ملوک الطوائف عرب که آن پرنده را در پناه خود دید و آنرا گفت بقیه هم دارد و داستان جنگی او بسبب همان پرنده که تخم آن پامال شتری بنام بسوس گردید معروف و مشهور است و در اینجا کنایه از آزادی عمل ابن زبیر است) این حسین سوی عراق می رود و ترا در حجاز آزاد میگذارد (ابن زبیر را) گفته شده حسین گفت بخدا سوگند آنها (بنی امیه) مرا ترک نخواهند کرد (آزاد نخواهند گذاشت) مگر اینکه این علقه (قلب) را از جوف من (سینه من) بیرون آرند (مرا بکشند) اگر هم چنین کنند که خداوند بر آنها کسانی را مسلط خواهد کرد که آنها را خوار کنند تا آنکه خوارتر از کهنه زن شوند. گفت (مقصود راوی) پارچه کهنه که زنان در موضع خاص و وقت حاجت و عادت و ابتلا بندند و بنام فرام آمده.

حسین روز ترویبه (یکی از مراسم حج) از آنجا خارج شد. نمایندگان عمرو بن سعید بن عاص که از طرف یزید امیر مکه بود تحت ریاست برادرش یحیی جلو سیر حسین را گرفتند که مانع سفر او بشوند حسین از مراجعت امتناع کرد. طرفین مشاجره کردند و یک دیگر را با تازیانه نواختند. حسین و یاران او راه خود را گرفتند و رفتند تا بمحل تنعیم رسیدند در آنجا قافله دید که از یمن آمده بود و بحیر بن ویسان که عامل یزید بن معاویه در یمن بود آنرا با بارهای ورس (مانند زعفران و مخصوص یمن) و حله و اموال دیگر روانه کرده بود. حسین آن اموال را گرفت و بساربانان گفت هر که مایل باشد با ما بعراق بیاید ما کرایه او را می پردازیم و من

بخوبی از او نگهداری و یاری می‌کنم و هر که مایل باشد ما را ترک کند ما کرایه او را می‌پردازیم هر که رفت حق او را (کرایه) پرداخت و هر که همراهی کرد باو خلعت داد و کرایه را هم تأدیه نمود و باز به سیر و سفر خود ادامه داد. چون بمحل صفاح رسید فرزدق شاعر مشهور او را در آن محل ملاقات کرد و گفت خداوند ترا بمرام خود برساند و هر آرزویی که داری بر آورده و هر چه دوست داری فراهم کند.

حسین از او پرسید از پشت سر خود چه خبر داری؟ گفت از مرد دانا و با اطلاع پرسیدی. قلب مردم با تو ولی شمشیرهای آنها با بنی امیه است. قضا هم از آسمان نازل می‌شود و هر چه خدا می‌خواهد انجام می‌دهد. حسین گفت راست می‌گوئی کار در دست خداست هر چه خدا می‌خواهد خواهد شد و پروردگار ما هر روز یک شأن دارد اگر قضا و قدر موافق آرزوی ما باشد ما خداوند را بر نعمت خود شکر خواهیم کرد و از او مدد و یاری می‌خواهیم که بما قدرت ادای شکر را بدهد و اگر قضا و قدر مانع انجام آرزوی ما بشود و آنچه ما دوست داریم انجام نگیرد هر که نیت حق پرستی داشته و باطناً پرهیزگار بود هرگز تعدی و تجاوز نخواهد کرد (در اقدام خود).

در آنجا دو فرزند عبد الله بن جعفر که عون و محمد بودند حامل نامه پدر بحسین بودند و باو رسیدند. در آن نامه چنین نوشته بود: من ترا بخدا سوگند می‌دهم که چون نامه مرا بخوانی از این سفر برگرد زیرا من نسبت بتو مشفق هستم و می‌ترسم در این مقصد و مقصود دچار هلاک شوی و ریشه خانواده خود را از بیخ بکنی. اگر تو امروز هلاک شوی نور زمین خاموش خواهد شد زیرا تو برجسته و علم رهبران و رهروان (طریق حق) و مایه امید مؤمنین هستی. شتاب مکن. من هم بدنبال این نامه خواهم آمد و السلام. گفته شده عبد الله بن جعفر بعمر بن سعید بن عاص گفت بحسین نامه بنویس و امان بده و او را بنیکی امیدوار کن. عمرو عامل یزید در مکه بود. او هم چنین کرد و نامه را با برادر خود یحیی بن سعید و عبد الله بن جعفر فرستاد.

هر دو

بدنبال حسین رفتند و باو رسیدند و نامه را برای او خواندند و کوشیدند که او را منصرف کنند و او برنگشت. یکی از موارد عذر او این بود که گفت من پیغمبر را در عالم رؤیا دیدم و او بمن امر فرمود که بروم و من در هر حال تصمیم بر رفتن گرفته ام آن دو پرسیدند آن خواب و رؤیا چیست؟ گفت: من تاکنون سخنی از آن رؤیا بکسی نگفته ام و من بشما هم نمیگویم تا آنکه بخدای خود ملحق شوم (کشته شوم).

چون خبر قصد حسین و خروج او از مکه باین زیاد رسید، حصین بن نمیر تمیمی را که رئیس شرطه او بود روانه کرد (با عده) او هم بقادسیه رسید و صفوف سواران را مرتب و منظم نمود و میان خفان (محل) و قادسیه تا قططانه و کوه لعل مستقر گردید. چون حسین بمحل حاجر رسید نامه باهل کوفه نوشت و آن نامه را بقیس بن مسهر صیداوی داد که خود برود و خبر قدوم حرم حسین را (باهل کوفه) بدهد و بآنها بگوید که بکوشند و آماده باشند و کار خود را دنبال کنند. چون قیس بقادسیه رسید حصین او را دستگیر کرد و نزد ابن زیاد فرستاد.

ابن زیاد باو گفت: بالای قصر برو و این کذاب ابن کذاب (حسین بن علی) را دشنام بده. قیس بر فراز کاخ رفت و پس از حمد و ثنای خداوند گفت: این حسین بن علی بهترین خلق خداست. او فرزند فاطمه دختر پیغمبر است و من رسول او هستم من در حاجر از او جدا شدم شما دعوت او را اجابت کنید. بعد از آن ابن زیاد را دشنام داد و نفرین کرد. ابن زیاد فرمان داد او را از بالای قصر انداختند. پیکرش پاره پاره شد و جان سپرد. حسین هم رو بکوفه نهاد و سیر خود را ادامه داد تا بسر چشمه یکی از دیار عرب رسید. عبد الله بن مطیع مالک آن محل بود چون او را دید برخاست و گفت. پدر و مادرم فدای تو باد ای فرزند رسول الله چه باعث شده که تو باینجا بیایی؟ آنگاه او را باغوش گرفت و فرود آورد. حسین هم او را از قصد خویش آگاه کرد. عبد الله باو گفت: ترا بخدا ای فرزند رسول الله و ترا بحرمت اسلام سوگند

می دهم که این حرمت تباه نشود. ترا بخدا حرمت قریش و حرمت عرب را تباه مکن آنچه را که در دست بنی امیه است و تو میخواهی بگیری باعث قتل تو خواهد شد و اگر آنها ترا بکشند بعد از تو از هیچ کس اندیشه نخواهند داشت بخدا قسم این حرمت اسلام است (که در قتل تو) تباه می شود. این حرمت قریش و حرمت عرب است اگر ترا بکشند از کسی باک نخواهند داشت و بعد از تو هیبت اسلام و عرب زایل خواهد شد.

تو چنین مکن. بکوفه مرو. خود را دچار بنی امیه مکن. او ابا کرد و تصمیم گرفت که برود.

زهیر بن قین بجلی که بحج رفته بود و مراجعت می کرد در عرض راه همراه بود ولی کنار گرفته و با حسین مراوده نمی کرد او عثمان پرست (هوا خواه) بود.

روزی حسین او را نزد خود خواند او اکراه داشت و برای او (ملاقات) بسی ناگوار بود ولی با همان اکراه اجابت کرد (و بملاقات رفت). چون دیدار بعمل آمد برگشت و بار و رحل خود را بیارگاه حسین منتقل کرد و بیاران خود گفت. هر که میخواهد بمن ملحق شود بیاید و گر نه این آخرین عهد من و شما خواهد بود (دیگر مرا نخواهید دید) من حدیثی برای شما نقل می کنم: ما بجنگ و غزای «بلنجر» رفته بودیم آنرا گشودیم و غنایم بسیار ربودیم. سلمان فارسی در آن جنگ با ما بود او بما گفت. اگر بخواجه جوانان بهشت (سید شباب اهل الجنة) رسیدید و او را دیدید بیشتر از این خرسندی مسرور و خوشحال باشید. از مجاهده و جنگ زیر لوای او بیشتر از این حال خرسند شوید که آن مسرت بهتر و ارجمندتر از این غنایم خواهد بود. آنگاه زهیر زن خود را طلاق داد و بیاران گفت: شما را بخدا می سپارم: بزنی مطلقه خود هم گفت. نزد خانواده خود برو زیرا من دوست ندارم که تو بسبب من گرفتار و برده شوی می خواهم آسوده باشی و جز خیر نصیب تو چیزی نخواهد بود. آنگاه بحسین پیوست و با او کشته شد.

در آن هنگام خبر قتل مسلم بن عقیل باو داده شد که او در محل ثعلبیه بود (که آن خبر را شنید). بعضی از یاران باو گفتند. ما ترا به خدا سوگند می دهیم که از همین جا برگردی زیرا تو در کوفه یار و شیعه و جانب دار نخواهی داشت، ما می ترسیم که آنها بر تو قیام کنند. ناگاه فرزندان عقیل برخاستند و گفتند. بخدا ما نمی رویم تا انتقام نکشیم و آنچه را که مسلم چشیده (از مرگ) ما هم بچشیم. حسین گفت.

زندگانی بعد از آنها سودی نخواهد داشت.

بعضی از یاران باو گفتند. تو مانند مسلم بن عقیل نخواهی بود اگر بکوفه بروی مردم بمتابعت تو شتاب خواهند کرد آنگاه همه رخت بستند و رفتند تا بمحل زباله رسیدند از هر محل آبادی که میگذشت اهل آن محل با او تجهیز شده پیروی می کردند تا آنکه در محل زباله خبر قتل برادر رضاعی او عبد الله بن بقطر را شنید.

او عبد الله را بدنال مسلم فرستاده بود که در آن هنگام بر کشتن مسلم آگاه نبود و عبد الله را خیل حصین گرفتار و از قادیسیه نزد ابن زیاد روانه کرد.

ابن زیاد هم همینکه او را دید گفت. باید از فراز کاخ اعلان کنی و کذاب بن کذاب را دشنام دهی و چون فرود آئی من درباره تو تصمیم خواهم گرفت.

او بالا رفت و بمردم اعلان کرد و خیر قدم حسین را داد و باین زیاد دشنام زیاد بر زبان آورد و پدر وی را هم لعن کرد. او را از بام و قصر انداختند.

استخوان های وی خرد شد. رمقی در او بود که مردی باو رسید. نام آن مرد عبد الملک بن عمیر لخمی بود که سر او را برید. چون مردم باو اعتراض کردند گفت: من میخوام او را آسوده کنم.

بعضی گفته اند: کسی که سرش را بریده بود عبد الملک بن عمیر نبود بلکه مردی شبیه عبد الملک بود. چون خبر برادر رضاعی و قتل مسلم بن عقیل بحسین

رسید او آن خبر را بمردم (همراه او) داد و گفت: شیعیان ما را خوار و بی یاور و یار کرده اند: هر که بخواهد از ما جدا شود برود که بر او ایرادی نیست و ما قادر بر حمایت او نخواهیم بود. مردم از چپ و راست پراکنده شدند بحدیکه جز یاران او که از مکه همراهی کرده بودند دیگر کسی نمانده بود. علت اینکه او چنین اقدامی نمود این بود که او میدانست اعراب که از او متابعت کرده بودند برای این بود که اگر بشهری برسد و حکومت و سلطنت او پایدار شود آنها بنوائی خواهند رسید که او خواست آنها بدانند در چه حالی خواهند بود پس از آن سیر خود را ادامه داد تا بمحل وادی عقبه (بطن عقبه) رسید.

مردی از عرب او را دید و گفت: ترا بخدا قسم میدهم که برگردی زیرا جز سر نیزه و دم شمشیر چیزی ترا پیشواز نخواهد کرد. آنهایی که بتو نامه نوشته و ترا دعوت کرده اند اگر ترا از جنگ بی نیاز و راهها را هموار و باز میگردند ممکن بود بتصمیم خود ادامه دهی ولی با این وضع و حال رستگاری تو محال است. من صلاح نمیدانم که تو چنین کنی (بسیر و سفر ادامه دهی). گفت: آنچه تو گفتی بر من پوشیده نیست ولی نمیتوان بر امر و کار خداوند چیره شد. پس از آن براه نوردی ادامه داد.

در آن سال عمرو بن سعید بن عاص اشدق بامارت حج پرداخت. او حاکم مکه و عامل مدینه بود. در آن سال جرهد اسلمی که یک نحو یاری با پیغمبر داشت، در گذشت. در زمان معاویه هم حارثه بن نعمان انصاری که از مجاهدین بدر بود وفات یافت و نیز در زمان او دحیه بن خلیفه کلبی در گذشت. او هنگام نزول وحی شبیه جبرئیل بود. در آغاز خلافت او (معاویه) رفاعه بن مالک بن عجلان انصاری که از مجاهدین بدر و با علی در جنگ جمل و صفین بود وفات یافت. در همان روزگار امیه ضمری در مدینه وفات یافت و باز در همان ایام عثمان بن حنیف انصاری در گذشت همچنین عثمان بن ابی العاص ثقفی.

باز در همان روزگار عتبان بن مالک انصاری که از مجاهدین بدر بود وفات یافت.

در زمان معاویه سهیل بن حنظلیه که ابن ربیع انصاری باشد در دمشق در گذشت. باز در همان ایام که سنه پنجاه و هفت بود صائب بن ابی وداعه سهمی و سراقه بن عمرو انصاری که شاهد جنگ بدر بودند هر دو در گذشتند. در همان ایام زیاد بن لبید انصاری که بدری (شاهد بدر) بود وفات یافت. و باز در همان روزگار معقل بن یسار مزنی که نهر معقل در بصره باو نسبت داده شده وفات یافت. گفته شده در زمان یزید در گذشت

(معقل) با عین بی نقطه و قاف است. (یسار) با یاء دو نقطه و سین بی نقطه است.

در زمان او (معاویه) ناجیه بن جندب بن عمیر ساریان پیغمبر در گذشت.

همچنین نعمان بن عمرو بن رفاعه انصاری که او مرد شوخ و مزاح گو و اهل مطایبه و یکی از مجاهدین بدر بود. گفته شده آنکه مرده بود (در آن زمان) فرزندش بود نه خود او.

در آخر روزگار او (معاویه) عبد الله بن مالک بن بینه در گذشت او یک نحو صحبت با پیغمبر داشت. در همان سال عبد الله بن مغفل بن عبد غنم مزنی در بصره وفات یافت. (مغفل) بضم میم و فتح عین نقطه دار و فتح فاء تشدید شده در زمان او هند بن جاریه اسلمی وفات یافت در سنه شصت حکیم بن حزام بسن صد و بیست سالگی وفات یافت. او شصت سال از عمر خود را در جاهلیت و شصت سال دیگر را در اسلام بسر برد.

در آن سال ابو اسید ساعدی که نام او مالک بن ربیع بود در گذشت. او از مجاهدین بدر بود. گفته شده او در سنه شصت و پنج وفات یافت او آخرین بازمانده جنگجویان بدر بود. گفته شده او در سنه سی (هجری) در گذشت. این روایت صحیح نیست. در آغاز روزگار معاویه ابو برده هانی بن نیار بلوی یار انصار و همپیمان آنها در گذشت او بدری (مجاهد بدر) و عقبی (شاهد بیعت عقبه) و در تمام جنگها با علی بود. در ایام او ابو ثعلبه خشنی که یک نحو یاری داشت در گذشت. گفته شده. در سنه هفتاد و پنج وفات یافت. در زمان او ابو جهم بن حذیفه عدوی قریشی در گذشت. مرگ او در آخر ایام او (معاویه) بود. گفته شده او شاهد و ناظر بنای کعبه در زمان ابن زبیر بود. او قبل از آن هم شاهد بنای کعبه در روزگار قریش (قبل از اسلام) بود در آغاز روزگار او ابو حثمه انصاری پدر سهل در گذشت. در زمان او ابو قیس جهنی که شاهد فتح (مکه) بود وفات یافت در سنه شصت صفوان بن معطل سلمی در محل سمیسط وفات یافت. گفته شده او شهید شد و آن هم قبل از آن زمان بود. در آن زمان کلابیه در

گذشت. او زنی بود که ازدواج پیغمبر را اکراه داشت و پیغمبر پس از ازدواج او را طلاق گفت و از او دوری نمود. او مبتلا بجنون شده بود. بلال بن حارث مزنی پدر عبد الرحمن هم در گذشت. در آخر روزگار او وائل بن حجر حضرمی و ابو ادريس خولانی در گذشتند (هند بن جاریه) با جیم و یاء دو نقطه زیر. (حارثه) بن نعمان با حاء بی نقطه و ثاء سه نقطه (ابو اسید) بضم همزه و فتح سین

ص: ۱۴۷

حسین از اشراف (محل) رهسپار شد. چون ظهر شد یکی از یاران اذان گفت (گویا مقصود قبل از وقت حقیقی اذان ولی در عبارت نیم روز آمده و مسلماً اذان نماز نبود بلکه اذان خطر بوده) حسین پرسید چه شد که اذان گفتی؟ گفت: نخل را دیدم. دو مرد از بنی اسد گفتند در این سرزمین نخل یافت نمی شود یک نخل هم نیست.

حسین پرسید پس او چه دید؟ آن دو مرد گفتند این نیست مگر هجوم خیل است او (حسین) گفت: من هم چنین می پندارم. بآن دو مرد گفت: آیا پناهی داریم که بدان پناه ببریم که پشت ما باشد و ما رو بقوم کرده از یک جهت روبرو شویم و بیک جبهه آنها را استقبال کنیم؟ گفتند. آری آنجا «ذو حسم» است که در کنار تو واقع شده و تو می توانی از طرف چپ بآنجا بروی اگر تو بر آن قوم سبقت جوئی موافق خواسته تو خواهد بود. او هم متوجه آن محل شد ولی خیل (دشمن) مبادرت کرده متوجه آنها شدند. حسین هم شتاب کرد و بکوه (مذکور که ذو حسم باشد) پناه برد و در

پای کوه رحل افکنند. آن قوم رسیدند که عده آنها هزار سوار زیر لوای حر بن یزید تمیمی یربوعی که فرمانده آنها بود آنها رو بروی حسین صف کشیدند در آن وقت ظهر شده بود. حسین باتباع خود گفت بآنها آب دهید و اسبها را هم اندک اندک آب بدهید (سیراب نکنید که آب کم بوده) آنها هم چنین کردند حر با سواران خود از قادسیه آمده بود که حصین بن نمیر تمیمی با عده هزار سوار او را بطرف حسین فرستاده بود. او هم حسین را نگهداشت تا وقت نماز رسید. حسین بمؤذن خود دستور داد که اذن بگوید. حسین هم بطرف آنها رفت. پس از حمد و ثنای کردگار گفت ایها الناس. من نزد خدا و شما معذور هستم من باینجا نیامدم مگر پس از رسیدن نامه های شما و آمدن نمایندگان شما که زود نزد ما بیا که ما امام و پیشوا نداریم شاید خداوند بواسطه تو ما را هدایت کند. اگر شما بمن اطمینان دهید که عهد خود را حفظ کنید من بشهر شما می آیم و اگر نکنید و آمدن مرا ناگوار بدانید من منصرف می شوم و بجای اولی خود که از آن آمدم بر می گردم. آنها همه خاموش شدند. بمؤذن هم گفتند: نماز را اعلام کن (اقامه نماز) او هم اعلان نماز داد. حسین گفت آیا میخواهی تو با اتباع خود نماز بخوانی (که تو پیش نماز باشی)؟ حر گفت نه. تو پیشنماز باش و ما با تو (پشت سر تو) نماز خواهیم خواند. حسین هم نماز خواند و آنها اقتدا کردند پس از آن برگشت (بخیمه خود). حر هم بجای خود برگشت.

بعد از آن حسین نماز عصر را بامامت آنها خواند و پس از آن رو بآنها کرد و پس از حمد و ثنای خداوند گفت.

اما بعد ای مردم اگر از خدا بیندیشید و حق را بشناسید که باهل حق باید داده شود، موجب خشنودی خدا خواهد بود و ما خاندان پیغمبر باین حق اولی و احق می باشیم که این کار بما سپرده شود نه بمدعیان آن که با شما بجور و ستم و تعدی رفتار می کنند. اگر شما ما را نخواهید و اکراه داشته باشید و عقیده شما غیر از آن است که

نامه شما متضمن آن شده و نمایندگان شما گفته و خواسته اند من از شما منصرف شده بر میگردد. حر گفت ما بخدا نمی دانیم آن نامه ها چیست و آن نمایندگان چه کسانی هستند که تو بآنها اشاره می کنی. حسین دو خورجین آورد و نامه ها را بیرون ریخت حر گفت ما از آنها که بتو نامه نوشته اند نمی باشیم، بما امر داده شده که اگر ترا پیدا کنیم آزاد نگذاریم تا نزد عیبید الله بن زیاد ببریم. حسین گفت مرگ نزدیکتر و گواراتر از آن است. سپس فرمود یاران او سوار شوند آنها هم سوار شدند که بروند ولی حر مانع شد. حسین باو گفت. مادرت بعزای تو بنشیند چه می خواهی (چه می کنی)؟ باو گفت بخدا قسم اگر غیر از تو یکی از عرب هر که باشد این سخن را بمن میگفت منم مادر او را از این عزا بی بهره نمیگذاشتم ولی من راهی برای ذکر نام مادر تو ندارم و اگر نام او را ببرم هر چه می توانم به خوبی نامش را یاد خواهم کرد.

حسین گفت چه می خواهی (بکنی) حر گفت می خواهم ترا نزد ابن زیاد ببرم. حسین گفت بخدا من متابعت نخواهم کرد. حر گفت. بخدا من هم ترا آزاد نمیگذارم. این سخن را سه بار تکرار کردند. حر باو گفت بمن دستور جنگ ترا نداده اند بمن دستور داده شده که از تو جدا نشوم (ترا آزاد نگذارم) تا وارد کوفه کنم. اگر تو امتناع کنی باید راهی را بگیری که بکوفه منتهی نشود بمدینه هم نروی تا من باین زیاد بنویسم و تو هم بیزید یا ابن زیاد بنویس شاید خداوند سلامت را نصیب من کند که دچار کار تو نشوم و باین بلیه مبتلا نگردم. حسین طرف چپ عذیب را گرفت و از سمت چپ قادسیه راه را نوردید و حر هم مواظب او بود که با آنها سیر میکرد.

بعد از آن حسین خطبه کرد و پس از حمد و ثنا گفت: ای مردم رسول الله فرمود هر که یک سلطان ستمگر متعدی بیند که حرام خداوند را حلال و عهد پروردگار را نقض کند و با سنت پیغمبر خلاف ورزد و نسبت بخلق و بندگان خدا با گناه و تعدی

و ستم رفتار کند و او بر آن سلطان ستمگر اعتراض نکند و روش او را تغییر ندهد خداوند او را بحق مانند همان سلطان مجازات خواهد کرد و در جای او (دوزخ) خواهد سپرد و هر جا که او داخل شود او هم داخل خواهد شد. هان بدانید که اینها فرمانبردار شیطان هستند که از طاعت خداوند سرپیچی می کنند. اینها فساد را آشکار و حدود (اوامر و دستورهای شرع) را ترک کرده و حقوق مسلمین را (فی - عایدات املاک اسلام) بخود اختصاص داده و حرام را حلال و حلال را حرام نموده و من از دیگری احق و اولی هستم نامه های شما برای من رسیده و نمایندگان شما بیعت مرا بگردن گرفته اند. شما نباید مرا خوار کنید و تسلیم دشمن نمائید اگر بیعت خود را حفظ کنید و بر آن پایدار و وفادار باشید رستگار و هدایت شده خواهید بود زیرا من حسین بن علی فرزند فاطمه دختر رسول الله هستم. جان من با جان شما و خانواده من با خانواده شما خواهد بود و شما بمن تاسی و اقتدا خواهید کرد (که هر چه بمن برسد خوب یا بد با شما یکسان هستم) و اگر چنین نکنید و عهد خود را بشکنید و بیعت مرا از گردن خود باز نمائید بجان من سوگند این کار از شما بعید و منکر نخواهد بود زیرا شما این کار را نسبت پیدر و برادرم کرده بودید همچنین نسبت به فرزند عم من مسلم بن عقیل. فریب خورده کسی باشد که فریب شما را خورده باشد. شما بخت خود را گم کرده و قسمت و نصیب خویش را از دست داده اید هر که نقض عهد و خیانت کند نسبت بخود میکند خداوند هم ما را از شما بی نیاز خواهد فرمود.

حر باو گفت: من میگویم خدا را در نظر داشته باش درباره حفظ نفس خود زیرا اگر تو جنگ کنی کشته خواهی شد. من چنین می اندیشم که اگر جنگی رخ دهد تو بقتل خواهی رسید. حسین گفت: تو مرا از مرگ می ترسانی؟ آیا کار شما باینجا خواهد کشید که مرا بکشید؟ من نمی دانم بتو چه بگویم؟ ولی من گفته مرد اوسی (برادر اوس یعنی منتسب بقبیله اوس) را بتو

می گویم که بفرزند عم خود خطاب کرده که میخواست بیاری پیغمبر برود و او از او پرسید کجا می روی تو کشته خواهی شد او پاسخ داد.

سأمضی و ما بالموت عار علی الفتی اذا ما نوى خيراً و جاهد مسلماً

و واسی رجلاً صالحین بنفسه و خالف مشوراً و فارق مجرماً

فان عشت لم اندم و ان مت لم الم کفی بک ذلا ان تعیش و ترغما یعنی من می روم که مرگ برای جوانمرد ننگ نیست اگر نیت خیر داشته باشد و در حالیکه مسلمان باشد جهاد کند و با مردان خوب با جان خود مواسات نماید و از مردیکه بهلاک تن داده و گناهکار باشد دوری بجوید اگر من چنین کنم که تا زنده هستم پشیمان نمی شوم و اگر هم بمیرم بر من ملامت نخواهد بود ولی برای تو همین خواری بس باشد که برغم خود زور و ذلت را تحمل کنی. چون حر آنرا شنید از او جدا شد ولی از یک طرف بسیر و مراقبت خود (که مانع و حایل باشد) ادامه داد تا بمحل عذیب هجانان رسیدند. آن محل چراگاه اشتران برگزیده نعمان (پادشاه عرب و هجانان جمع هجان شتر نجیب و برگزیده است) بود که در آنجا می چریدند و آن محل بنام همان شترها معروف شده بود ناگاه چهار تن شتر سوار از کوفه رسیدند که اسب جنیبت نافع بن هلال را با خود می کشیدند و شهرت نافع کامل بوده یک رهنما همراه داشتند که طرماح بن عدی بود (در تاریخ طبری اشعار او هم نقل شده که ورد زبان ذاکرین و سایر شیعیان است).

آنها بحسین رسیدند. حر آمد و گفت این چهار تن از کوفه آمده اند و من ناگزیر آنها را بازداشت می کنم یا بمحل خود برگردانم. حسین گفت. من با تمام قوه خود از آنها دفاع خواهم کرد چنانکه از جان خود دفاع می کنم زیرا آنها برای یاری من آمده اند و بمنزله همراهان و یاران من محسوب می شوند. اگر بهمان قراری که من و تو مقرر کرده ایم باقی بمانی چه بهتر و گر نه من با تو نبرد

ص: ۱۵۲

خواهم کرد. حراز آزار آنها خودداری کرد. حسین بانها گفت بمن اوضاع و اخبار مردم را که پشت سر شما هستند بدهید. مجمع بن عبد الله بن عامری که یکی از آنها (چهار تن) بود گفت اما اشراف و اعیان مردم که رشوه آنها فزون گشته و انبانها و جوالهای آنها پر شده (از مال و سیم و زر) آنها همه ضد تو تجهیز شده اند اما سایر مردم که دل آنها با تست ولی شمشیرهای آنها فردا بر تو بکار خواهد رفت.

حسین حال نماینده خود را که قیس بن مسهر بود پرسید آنها خبر دادند که او کشته شده و شرح قتل او را دادند. اشک از چشم او (حسین) جاری شد و نتوانست از گریه خودداری کند. آنگاه این آیه را خواند: فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَ مَا يَدُلُّوْا تَبْدِيْلًا بَرُخَىٰ جَان سِپَرْدَنْد وَ بَعْضَىٰ مَتَنَظَر مَرَك هَسْتَنْد در حالیکه چیزی را از وضع خود برنگردانیده اند. خداوندا برای ما و آنها بهشت را نصیب فرما و ما و آنها را در قرارگاه رحمت خود جمع کن و مشمول اجر و ثواب کن همان ثوابیکه برای ما ذخیره میکنی.

طرماح بن عدی باو گفت: بخدا من عده همراه ترا فزون نمی بینم اگر جز همین عده که ترا محاصره و باز داشته اند (حر و اتباع) کسی با تو جنگ نکنند همین عده برای قتال تو کافی خواهند بود من روز قبل از خروج از کوفه در پیرامون کوفه مردم را در یک قرارگاه دیدم که همه برای نبرد تو مجهز و آماده لشکر کشی بودند تاکنون چشم من بفزونی آن عده ندیده بود. من ترا بخدا سوگند میدهم که تا بتوانی یک وجب سوی آنها پیش مرو. چنین بکن و اگر بخواهی در بلادی که مانع هجوم و دست درازی آنها باشد سکنی اختیار کنی بهتر خواهد بود تا بر یک کار تصمیم بگیری و بدانی چه خواهی کرد و همه چیز برای تو روشن و آشکار شود. بیا برویم تا من ترا بکوهستان خود ببرم که نام آن «اجا» باشد به خدا سوگند ما در آن کوه از هجوم پادشاهان غسان و حمیر و نعمان بن منذر و از هر سرخ و سفید (کنایه از انسان) در آن

کوهستان پناه می بردیم و هرگز خواری بما راه نیافت. من با تو بسیر و سفر خود ادامه میدهم تا ترا بآن قریه برسانم و منزل بدهم آنگاه مردان اهل «اجا» و سلمی و طی (قبایل) همه جا بفرست و دعوت کن بخدا ده روز نخواهد گذشت که از قبیله طی مرد و سوار خواهد رسید (بیاری تو) آنگاه تو میان ما تا هر وقتی که بخواهی زیست کن اگر از حادثه بیمناک شوی من تعهد میکنم که بیست هزار مرد طائی (از طی) پیشاپیش تو شمشیر بزنند به خدا سوگند هرگز کسی بتو نخواهد رسید (که آسیبی برساند) مادام که یک چشم باز باشد. باو (حسین) گفت: خداوند بتو پاداش نیکی دهد همچنین قوم تو خداوند بآنها جزای خیر بدهد ولی بدان که میان من و این قوم قول (عهد و نامه و وعده) بوده و من قادر (بر نقض آن) رد آن نمیباشم صبر میکنم تا اوضاع و احوال چگونه خواهد بود. طرماح با او وداع کرد و رفت و وعده داده که چون بارهای خوار بار و طعام خانواده خود را برساند بیاری او باز خواهد گشت و او چنین کرد (رفت و برگشت).

پس از مراجعت (برای یاری حسین) چون بمحل عذیب هجانات رسید خبر قتل حسین را شنید باز نزد خانواده خود برگشت حسین از آنجا سیر خود را ادامه داد تا بقصر بنی مقاتل رسید. در آنجا منزل گزید. در آنجا یک خیمه بر پا شده دید پرسید این خرگاه برای کیست؟ گفته شد برای عبید الله بن حر جعفری نصب شده. گفت او را نزد من بخوانید. چون رسول نزد او رفت و دعوت حسین را ابلاغ کرد. او گفت بخدا پناه می بریم ما از خدا هستیم و سوی او بر میگردیم. من از کوفه بیرون نیامدم مگر از بیم اینکه حسین وارد کوفه شود و من در آنجا باشم. بخدا من نمی خواهم او مرا ببیند یا من او را ببینم. رسول نزد حسین برگشت و خبر گفتگو را داد. حسین کفش خود را پیا کرد و خود نزد وی رفت و درود گفت و او را بیاری خود دعوت نمود.

فرزند حر همان گفته را تکرار کرد (که نمی خواهم یک دیگر را ببینم). گفت

(حسین) آیا نمی خواهی مرا یاری کنی؟ از خدا بیندیش که تو با دشمنان ما باشی و با ما نبرد کنی. بخدا سوگند هر که ندای ما را بشنود و از یاری ما باز بماند هلاک خواهد شد. گفت چنین نخواهد بود انشاء الله (مقصود عیسی الله بن حر گفت با دشمنان تو مساعدت نخواهم کرد) پس از آن حسین برخاست و سوی بارگاه خود رفت و از آنجا شبانه سیر و سفر نمود. هنگام رهنوردی اندکی خفت که از خواب خفیف خود بیدار شد و گفت انا لله و انا الیه راجعون- ما از خدا و برای خدا و سوی خدا بر میگردیم.

الحمد لله رب العالمین.

فرزندش علی بن الحسین (علی اکبر) رو باو کرد و گفت ای پدر من فدای تو چه شده که استرجاع (انا لله و انا الیه راجعون) و حمد کردی؟ گفت ای پسرک من اندکی خفته بودم ناگاه در عالم رؤیا سواری دیدم که میگفت. اینها (حسین و یارانش) امروز می روند در حالیکه مرگ آنها را دنبال می کند. من دانستم که عزای ما بما تلقین و مرگ ما اعلان گردیده. گفت ای پدر مگر ما بر حق نیستیم؟

گفت. آری. بخداوندیکه خلق سوی او می روند سوگند (که ما بر حق هستیم) گفت (علی بن الحسین) پس ما باکی نداریم اگر جان در راه حق بسپاریم و حق با ما باشد. گفت خداوند ترا بجای پدر جزای خیر دهد. چون صبح شد فرود آمدند و نماز خواندند و برای سواری و رهنوردی شتاب کردند آنگاه طرف چپ را گرفتند و خواستند پراکنده شوند ناگاه حر و اتباع او رسیدند و مانع تفرقه و سیر آنها شدند چون خواست آنها را سوی کوفه براند سخت خودداری و امتناع و بر او غلبه کردند و باز راه چپ را گرفتند تا بمحل نینوی رسیدند که حسین در آنجا فرود آمد. چون رحل افکندند سواری از ناحیه کوفه رسید. آنها ایستادند که خبر آمدن او را بدانند آن سوار بر حر سلام کرد ولی بر حسین و اصحاب او سلام نکرد. نامه همراه داشت که آنرا بحر داد که ابن زیاد چنین نوشته بود. اما بعد حسین را از هر سو محاصره

کن تا نامه دیگرم بتو برسد و رسول من نزد تو آید. او را در جای خشک و بی آب و علف محاصره کن نه جای دیگر. من نماینده خود دستور داده ام که همراه و ناظر اعمال تو باشد. از تو جدا نشود مگر پس از اینکه تو فرمان مرا بکار بسته باشی و السلام.

چون نامه را خواند حر بآنها (حسین و یاران) گفت این نامه امیر است بمن امر کرده که شما را در تنگنای محاصره کنم و در هر جا که نماینده او بمن برسد باز بدارم و باو امر کرده که از من جدا نشود تا من فرمان او را اجرا کنم. حر هم او (حسین) را در جای بی آب منزل داد و مجبور و محصور کرد که نه آب بود و نه آبادانی.

باو گفتند. بگذار ما در نینوی یا غاضریه یا شفییه (اماکن مشهور) منزل اختیار کنیم حر گفت نمیتوانم زیرا این مرد (رسول) مراقب من است.

زهیر بن القین بحسین گفت بعد از این بدتر و سختتر خواهد بود ای فرزند پیغمبر جنگ با اینها در این ساعت آسانتر از جنگ با دیگران است که بعد از این خواهند رسید. بجان خودم قسم بعد از این عده خواهد آمد که ما یارای نبرد با آنها را نخواهیم داشت.

حسین گفت من هرگز ابتدا بجنگ نمی کنم. زهیر گفت ما را بآن قریه ببر که در آنجا منزل بگیریم و آن محل دارای قلعه و سنگر میباشد و نیز مشرف بر رود فرات است. اگر آنها مانع شوند ما با آنها جنگ خواهیم کرد زیرا جنگ با آنها آسانتر از جنگ با لشکری که خواهد رسید. حسین پرسید نام آن قریه چیست؟

گفت: عقر (معنی عقر بی پا کردن و انداختن است) گفت: (حسین) خداوندا از عقر (بی پا شدن) بتو پناه می برم. ناگزیر در همانجا (که حر مجبور کرده) رحل افکند. روز پنجشنبه دوم محرم سنه شصت و یک بود. روز بعد عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهار هزار سپاهی از کوفه رسید علت آمدن او این بود که عیب اللہ بن زیاد او را بفرماندهی چهار هزار مرد جنگی سوی «دستی» برگزیده بود که دیلمیان در

آن زمان دستی را گشوده و تصرف نموده بودند.

عبید الله هم او را والی شهر ری کرده بود که پس از سرکوبی دیلمیان بحکومت آن سامان برود چون کار حسین بدانگونه رسید ابن زیاد عمر بن سعد را خواند و گفت: برو برای جنگ حسین که اگر ما از او آسوده شویم تو بمحل ایالت خود خواهی رفت. عمر بن سعد عذر خواست. ابن زیاد گفت: قبول میکنم بشرط اینکه فرمان (ری) را بما پس بدهی.

چون آن سخن را شنید گفت: یک روز بمن مهلت بده که من مطالعه و مشورت کنم. او با دوستان خود مشورت کرد همه او را نصیحت کردند که نرود (بجنگ حسین) حمزه بن مغیره بن شعبه که خواهر زاده او بود نزد او رفت و گفت: ترا بخدا قسم می دهم ای دائی بجنگ حسین مرو و مرتکب جرم و گناه مشو و رحم خود را (خویشی) قطع مکن بخدا سوگند اگر تو از دنیا و هر چه در این دنیا داشته باشی جدا شوی و دست تو کوتاه شود و در این سرزمین هیچ سلطه و قدرت و حکومت نداشته باشی برای تو بهتر خواهد بود از اینکه نزد خدا مسئول خون حسین باشی. گفت: چنین خواهم کرد (بنصیحت تو عمل میکنم).

آن شب را در حال تفکر و تحیر بسر برد این شعر از او شنیده شد:

ا ترک ملک الری و الری رغبهام ارجع مذموماً بقتل حسین

و فی قتله النار التی لیس دونها حجاب و ملک الری قره عین یعنی: آیا ملک ری را ترک کنم و حال آنکه آرزوی من همان است (روایت شعر در جای دیگر مختلف است و بجای رغبه- منیتی آمده) یا آنکه با بدنامی و قتل حسین برگردم (ماثوماً هم روایت شده که گناهکار باشد).

در قتل او (حسین) دوزخ است که هرگز پوشیده نیست (مسلم است که بدون حجاب آمده) ولی ملک ری موجب روشنائی چشم من است.

بعد نزد ابن زیاد رفت و گفت: تو این عمل را بمن دادی (حکومت ری) مردم هم آگاه شدند اگر بخواهی انجام دهی بکن و برای جنگ حسین یکی از اشراف کوفه را بفرست که در جنگ از من داناتر و تواناتر است. آنگاه نام بعضی از بزرگان را برد. ابن زیاد گفت: من درباره برگزیدن اشخاص نیازی بمشورت تو ندارم. اگر تو با لشکر ما بروی چه بهتر و گر نه برو فرمان ما را پس بده.

گفت. من خودم میروم (بجنگ حسین). آنگاه لشکر کشید تا بقرارگاه حسین رسید چون باقامتگاه حسین رسید نماینده نزد او فرستاد که از او بپرسد برای چه باینجا آمده (بکوفه). حسین گفت: مردم شهر شما بمن نوشته اند که من باینجا بیایم اگر آنها نخواهند و قدوم مرا اکراه داشته باشند من میروم. عمر باین زیاد نوشت که چنین و چنان است ابی زیاد چون نامه او را خواند گفت: (استشهاد کرد)

الان اذ علقت مخالبتنا به یرجو النجاه و لایت حین مناص یعنی اکنون که چنگال ما با او فرو رفته رهائی و نجات را آرزو میکند اکنون وقت نجات و خلاصی او نیست. بعمر نوشت که بحسین پیشنهاد بیعت یزید را بکند.

اگر او بیعت کند که ما بعد از آن درباره او تصمیم خواهیم گرفت. آب را بروی او و یاران او ببندد و مانع شود عمر بن سعد عمرو بن حجاج را بفرماندهی پانصد سوار فرستاد که کنار رود فرات را بگیرند و مانع حسین از رسیدن بآب بشوند و آن سه روز قبل از قتل حسین بود.

عبد الله بن حصین ازدی که بقبیله بجیله پیوسته بود. ندا داد: ای حسین آیا این آب را می بینی که مانند قلب آسمان (صاف) است تو یک قطره از آن نخواهی چشید تا آنکه از تشنگی بمیری. حسین گفت: خداوندا او را از تشنگی بکش و گناه او را تا ابد مبخش. او بعد از آن بیمار شد که کوزه های آب را پی در پی مینوشید و تهی میکرد و باز بنوشیدن آب می پرداخت و پیوسته آب می خورد تا مرد.

چون تشنگی حسین و یاران او شدت یافت برادر خود را (عباس بن) علی با بیست مرد پیاده که حامل مشک بودند باتفاق سی سوار (برای دفاع) فرستاد. آنها بآب نزدیک شدند. جنگ کردند و توانستند مشکها را پر کنند و برگشتند. حسین هم عمرو بن قرضه بن کعب انصاری را بنمایندگی نزد عمر بن سعد فرستاد و گفت.

امشب نزد من بیا که یک دیگر را ملاقات کنیم و محل تلاقی میان دو لشکر خواهد بود. عمر هم نزد او رفت. هر دو نشستند و مدتی دراز گفتگو کردند بعد از آن هر یکی از آن دو بمحل خود برگشتند. مردم هم شایع کردند که حسین بعمر گفته که من با تو نزد یزید برویم و هر دو لشکر را بحال خود بگذاریم.

عمر گفت من می ترسم که خانه مرا ویران کنند. حسین گفت، من یک خانه بهتری برای تو خواهم ساخت. گفت املاک و مزارع مرا میگیرند. گفت من بهتر و بیشتر از آنها در حجاز بتو خواهم داد. عمر نپذیرفت و اکراه داشت و مردم هم نشنیده و بر مذاکره آگاه نشده شایعاتی منتشر کردند. گفته شده حسین بعمر گفته بود یکی از سه کار را از من بپذیرید. یا من بمحل خود که از آنجا آمده ام مراجعت کنم (حجاز) یا اینکه خود دست بدست یزید بگذارم و او خود می داند چه باید بکند یا اینکه مرا بهر یکی از مرزهای اسلام روانه کنید که من یکی از اهالی همان مرز محسوب شوم که هر چه باهالی مرز از سود و زیان برسد بمن هم برسد. از عقبه بن سمعان روایت شده که چنین گوید: من با حسین از مدینه تا مکه و از مکه تا عراق همسفر بودم و از او جدا نشدم تا وقتی که کشته شد. و من گفتگوی او را (با عمر بن سعد) شنیدم.

بخدا قسم او بر خلاف شایعات مردم هیچ تمکین نکرد و هر چه از او خواسته شده تسلیم نشد و حاضر نشد که دست بدست یزید بگذارد یا اینکه در یکی از مرزها اقامت کند او فقط گفت: بگذارید من بجائی که از آن آمده ام برگردم یا مرا آزاد بگذارید که در این سرزمین فراخ بروم تا بینم کار مردم بکجا خواهد رسید آنها هم اجابت و

موافقت نکردند. بعد از آن حسین با عمر بن سعد چند بار سه و چهار دفعه ملاقات کرد. عمرو بن سعد هم بعید الله بن زیاد نوشت: اما بعد که خداوند آتش (فتنه) را خاموش و کلمه اجتماع (مسلمین) را یکی کرد. حسین هم بمن اطمینان داد که بمحلی که از آن آمده بر گردد یا اینکه ما او را بیکی از مرزها که خود خواسته و معین کرده باشیم روانه کنیم یا اینکه امر امیر المؤمنین یزید درباره او برسد که او دست در دست او بگذارد و در این کار خشنودی شما و صلاح ملت تأمین خواهد شد.

چون نامه بابن زیاد رسید آنرا خواند و گفت. این نامه از مردی رسیده که نسبت بامیر خود صمیمی و نسبت بقوم خود مشفق باشد. آری من قبول می کنم ناگاه شمر بن ذی الجوشن برخاست و گفت: آیا تو این (پیشنهاد) را از او قبول می کنی و حال اینکه او (حسین) در قلمرو تو منزل گرفته و در جنب تو بروز کرده؟ بخدا سوگند اگر او از ولایت و بلاد تو رفت و دست در دست تو (برای بیعت) نگذاشت او گرامی تر و نیرومندتر و تواناتر و شکسته تر خواهی بود. تو این منزلت (صلح و مسالمت) را با او مده زیرا موجب ضعف و ذلت تو خواهد بود. ولی او فقط باید تسلیم شود و بحکم تو تن بدهد همچنین یاران او که اگر بعد از این کیفر دهی تو مختاری و اگر عفو کنی باز هم همان اختیار را خواهی داشت. بخدا سوگند من این خبر را شنیدم که حسین و عمر میان دو لشکر شبانه نشسته (آرام) گفتگو می کنند (با مسالمت و گذشت) ابن زیاد گفت: عقیده تو بس نیکوست، تو نامه مرا نزد عمر ببر که او بحسین پیشنهاد بدهد که خود و یاران او بموجب حکم من بلا شرط تسلیم شوند اگر تسلیم شدند آنها را با مسالمت نزد من بفرستید و اگر خودداری کند با آنها جنگ کند. اگر عمر بن سعد پذیرفت تو مطیع او باش و اگر قبول نکنند تو بر او و بر مردم (لشکر) امیر باش و گردن او را بزن و سر او را نزد من بفرست. با او (شمر) نامه بعمر بن سعد نوشت که: اما بعد من ترا برای این نفرستادم که تو از حسین خودداری

کنی و دست برداری یا آرزوهای او را بکار ببری یا مدت را بدرازا بکشی یا اینکه نزد من شفاعت کنی. خوب بین اگر حسین و یاران او بموجب حکم من بلا شرط تسلیم شدند آنها را با مسالمت نزد من روانه کن و اگر خودداری کردند بر آنها حمله کن و بکش و پس از کشتن پاره پاره کن (مثله- پس از مرگ تشفی از مقتول بریدن دست و پا و گوش و بینی و خرد کردن استخوان) اگر حسین را کشتی اسبها را بر پیکر او جولان بده. سینه و پشت او را خرد کن زیرا او عاق و مخالف و ظالم است اگر تو فرمان مرا بکار ببری ما بتو پاداش یک مرد مطیع و نیوشنده خواهیم داد و اگر خودداری کنی از حکومت ما و فرماندهی لشکر ما کنار برو و لشکر را بشمر و اگذار کن و السلام.

چون شمر نامه را گرفت. عبد الله بن ابی محل بن حزام نزد عبید الله بن زیاد و همراه شمر بود. عمه او ام البنین دختر حزام همسر علی و مادر عباس و عبد الله و جعفر و عثمان (فرزندان علی) بود. او باین زیاد گفت: اگر مقتضی بدانی یک نامه امان برای خواهر زاده ما بنویس (مقصود خواهر قبیله و گر نه او عمه وی بود).

او هم برای آنها امان نوشت او هم با غلام خود نامه را برای آنها (فرزندان علی) فرستاد. چون نامه (امان) بآنها (عباس و برادران) رسید گفتند: ما امان شما را نمی خواهیم و بدان نیازی نیست. امان خداوند از امان فرزند سمیه (روسبی) بهتر است.

چون شمر نامه عبید الله را بعمر داد، عمر گفت: چه کردی وای بر تو و بدا بحال تو (یا زشت باد آنچه را برای ما آوردی) بخدا قسم من گمان می کنم که تو او را از پیشنهاد من برگردانیدی که آنچه نوشته بودم نپذیرفت. ما امیدوار بودیم که خداوند کارها را اصلاح کند. بخدا قسم حسین هرگز تسلیم نخواهد شد. بخدا جان پدرش در پیکرش قرار گرفته. (کنایه از عزت نفس و شجاعت) شمر پرسید:

تو چه کار خواهی کرد؟ گفت: من خود بر عهده میگیرم. این بگفت و برخاست و آن در تاریخ عصر نهم محرم. شمر رفت و عباس بن علی و برادران او را دعوت کرد. آنها هم نزد او رفتند. بآنها گفت شما ای خواهرزادگان من در امان هستید (مادرشان از قبیله او بود چنانکه گذشت) آنها گفتند: خداوند ترا لعنت کند. امان ترا هم لعنت کند. اگر تو دایی ما باشی چگونه بما امان می دهی و بفرزند رسول الله امان ندادی؟ تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۱۱ ۱۶۲ بیان قتل حسین رضی الله عنه ص : ۱۴۸

د از عصر (همان روز) عمر بن سعد با عده خود سوار شد. حسین هم بر در خیمه نشسته و سر بر زانو گذاشته بود. در خواب خفیف بود که خواهرش زینب صدای غوغا و هیاهو را شنید نزدیک رفت و او را بیدار کرد. او سر خود را برداشت و گفت: من در خواب و عالم رؤیا پیغمبر را دیدم بمن فرمود تو فردا شب نزد ما خواهی بود.

زینب سخت بر رخسار خود زد و گفت ای وای بر من. گفت: ای خواهرک من وای بر تو مباد خاموش باش که مشمول رحمت خداوند شوی. عباس برادرش گفت: ای برادر این قوم آمدند. او برخاست و پرسید: ای برادر من شخصاً سوار شوم.

عباس باو گفت: نه. من خود می روم. گفت تو سوار شو و برو تا با آنها روبرو شوی و بگویی. چه شده و چه بلائی پیش آمده؟ و برای چه ما را قصد کرده اند.

عباس با عده بیست سوار که زهیر بن قین میان آنها بود رفت و از آنها پرسید. آنها گفتند امر از امیر بدین گونه آمده. گفت شتاب مکنید تا من نزد ابی عبد الله بروم و هر چه گفتید باو بگویم.

آنها هم درنگ کردند عباس هم برگشت و خبر داد. یاران او (حسین) هم ایستادند بآن قوم نصیحت داده نام خداوند را یادآوری می کردند. چون عباس گفته آنها را ابلاغ کرد حسین باو گفت. بر گرد و تا بتوانی جنگ را برای روز بعد بتاخیر انداز تا ما امشب را بنماز زنده بداریم و استغفار و دعا کنیم زیرا خداوند

می داند که من نماز و قرائت قرآن و دعا و استغفار را دوست دارم. حسین هم (در تأخیر جنگ) می خواست برای وصیت مجالی داشته باشد. عباس دوباره نزد آنها رفت و گفت. امشب برگردید تا فردا که ما در این کار مطالعه کنیم فردا صبح که روبرو شویم بخواست خدایا تکلیف شما را قبول می کنیم یا پیشنهاد را رد خواهیم کرد.

عمر بن سعد بشمر گفت چه عقیده داری ای شمر؟ شمر گفت تو خود امیر هستی.

رو ب مردم کرد و پرسید. شما چه عقیده دارید؟ عمرو بن حجاج زبیدی گفت.

سبحان الله. بخدا قسم اگر او از دیلم میبود و چنین درخواستی میکرد میباید اجابت و قبول کنید. قیس بن اشعث بن قیس گفت. قبول کن. بجان خودم سوگند جنگ فردا صبح زود خواهد بود. (از دست نخواهد رفت) گفت اگر بدانم که تأخیر سودی داشته باشد و آنها این کار را بکنند (پیشنهاد تسلیم بلا شرط را بپذیرند) او برگشت.

حسین هم بعد از برگشتن عمرو لشکر او یاران خود را نزد خویش خواند و گفت. من بهترین ثنا را پیشگاه خداوند تقدیم می کنم. او را بر آسانی و دشواری می ستایم.

خداوندا ما ترا حمد می کنیم که ما را با نبوت گرامی داشتی و بما گوش شنوا و چشم بینا و دلهای آگاه دادی. قرآن را بما آموختی و فقه دین را بما تلقین نمودی.

ما را در عداد سپاسگزاران بشمار اما بعد. من یارانی بهتر و وفادارتر از یاران خود ندیده و نشناخته ام. از خانواده خود هم مهربانتر و بهتر نمی شناسم که در صله رحم و خویش پروری کوشا هستند. خداوند بهمه شما جزای خیر بدهد. من گمان میکنم که جنگ این دشمنان فردا واقع خواهد شد من بهمه شما اجازه می دهم که (آزادانه) بروید. از طرف من عهد و ذمه نخواهد بود من شما را حلال کرده ام (اصطلاح عامه) چون شب فرا رسد شما در تاریکی شب بروید. شب را شتر (مرکب) خود نمائید.

(کنایه از سیر شبانه) هر یک از شما دست یکی از افراد خانواده مرا بگیرد و برود.

خداوند بشما پاداش نیکی بدهد. بعد از رفتن شهرستانها و دیار خود را قصد کنید

تا خداوند برای شما فرجی بسازد زیرا این قوم که در طلب من میکوشند چون هدف خود را اصابت کنند سرگرم من خواهند بود و از سایرین غافل خواهند شد. برادران و فرزندان و برادرزادگان و فرزندان عبد الله بن جعفر همه گفتند. ما چنین نخواهیم کرد. ما بعد از تو زنده نخواهیم ماند و خدا ما را زنده ندارد. حسین گفت ای فرزندان عقیل نصیب شما از کشتار فقط قتل مسلم کافی می باشد بروید که من بشما اجازه داده ام. گفتند ما ب مردم چه خواهیم گفت؟ آیا بگوئیم ما سرور و پیشوا و خواجه خود را ترک کردیم یا بنی عم ما که بهترین فرزندان عمم است گذاشتیم و آمدیم و با آنها نماندیم که یک تیر رها کنیم یا یک نیزه بکار بریم یا یک شمشیر بزیم و نمی دانیم که بر سر آنها چه آمده و عاقبت کار آنها چه شده؟ بخدا هرگز چنین نخواهیم کرد. ما جان خود را فدای تو می کنیم (حسین). ما افراد خانواده خود را در راه تو می دهیم و در جنگ ترا یاری می کنیم تا آنکه بهر جایی که تو بروی برویم و هر چه تو می نوشی (از مرگ) خواهیم نوشید. بدای بزندگانی ما بعد از تو. مسلم بن عوسجه اسدی برخاست و گفت آیا ما ترا تنها میگذاریم و در اداء حق تو نزد خدا معذور نباشیم. هان بخدا سوگند من از تو جدا نخواهم شد تا اینکه نیزه خود را در سینه آنها بشکنم و شمشیر خویش را تا قبضه آن در دستم باشد بکار ببرم بخدا قسم اگر هیچ سلاحی جز سنگ نداشته باشم من با همان سنگ از تو دفاع خواهم کرد و با تو جان خواهم سپرد. سایر اصحاب هم بمانند این سخن چند کلمه گفتند. خداوند آنها را جزای خوب بدهد (قول مؤلف) خواهر او زینب در آغاز شب شنید که او چنین گوید. در آن هنگام حوی غلام ابی ذر غفاری نزد او بود که شمشیر خویش را تیز می کرد.

گفته او این است:

یا دهر اف لک من خلیل کم لک بالاشراق و الاصلیل

من صاحب او طالب قتیل و الدهر لا یقنع بالبدیل

ص: ۱۶۴

یعنی ای روزگار اف بر تو که چنین یاری هستی. چندین کار در آغاز روز و شب آشکار کردی. چند صاحب و طالب (حق) کشتی. روزگار هرگز بیجانشینی قانع نمی شود (خوب را بکشد و خوب بجای او بنشانند بلکه بد را بکار می برد). تمام امور در دست خداوند جلیل است (یا کارهای بزرگ حوادث بزرگی بدنبال دارد) هر زنده هم راهی را خواهد پیمود (و خواهد مرد) چون زینب آن شعر را شنید نتوانست خودداری کند از جا برجست و دامن کشان سوی او رفت و فریاد زد ای وای از این مصیبت و عزا ای کاش مرگ مرا ربوده بود.

امروز مادرم فاطمه مرده، امروز پدرم علی مرده، امروز حسن برادرم مرده ای باز مانده رفتگان وای بقیه آنها که اکنون از دست می روی. حسین باو نگاه کرد و گفت ای خواهرک من، شیطان بردباری و شکیبائی ترا نبرد. گفت:

پدر و مادرم فدای تو، تن بمرگ می دهی؟ جان من فدای جان تو باد، بغض و غصه گلوی حسین را گرفت و اشک از دو چشم او جاری شد. آنگاه گفت اگر کبک را آزاد بگذارند آرام می خوابد. (مثل معروف لو ترک القطا لنام) زینب رخساره خود را سخت نواخت و فریاد زد ای وای بر من، آیا تو جان خود را بیغما می دهی. این برای من سوزناکتر است. برای من سختتر و بدتر است. باز هم رخ خویش را زد و گریبان را درید و در حال غش و اغما بر زمین افتاد. حسین برخاست و اندکی آب بر روی وی پاشید و گفت خدا را داشته باش و بدان که تمام اهل زمین می میرند همچین اهل آسمان.

همه چیز نابود می شود غیر از روی خداوند. تو بمهربانی خداوند امیدوار و عزادار باش. پدرم از من بهتر و مادرم از من بهتر و برادرم از من بهتر بودند و رفتند. آنها نسبت برسول اکرم نسب و سبب و پیروی داشتند.

او (حسین) او را تسلی داد و بعد گفت ای خواهرک من بتو قسم می دهم که سوگند و وصیت مرا بکار ببری. بعد از من گریبان خود را چاک مزن. رخساره خویش را مخراش و با زاری و ندبه بر مرگ من غوغا مکن. این بگفت و از آنجا خارج شد و نزد یاران خود رفت و دستور داد خیمه ها را نزدیک یک دیگر تنگتر نصب کنند بحدیکه طنابها بهم پیوسته و باز هم بسته شود و خود میان چادرها باشند که از یک طرف با آن قوم مقابله کنند و خیمها از سه طرف راست و چپ و پشت آنها باشد. تمام شب را عبادت و نماز و استغفار و تضرع و خضوع زنده داشتند.

چون عمر بن سعد نماز صبح را بجا آورد که روز شنبه یا جمعه (دو روایت) دهم محرم که عاشورا بود مردم (لشکر) را با خود کشید. حسین هم صف یاران را آراست. نماز صبح را هم با آنها خواند. سی و دو سوار و چهل پیاده بودند، زهیر بن القین فرمانده میمنه و حبیب بن مظاهر (مطهر آمده که غلط است) فرمانده میسره و عباس برادرش حامل لواء (پرچمدار) بودند. خیمه ها را هم پشت سر گذاشتند.

شبانه هیزم و نی پشت خیمه گاه در یک شیب و جای پست نهاد که هنگام جنگ آتش افروزند تا دشمن از پشت بانها حمله نکند و آنرا مانند خندق و نهر آب نمود که مانع رسیدن عدو گردد و این کار بسود آنها بود که شب در یک ساعت رنج آماده کردن آنرا بخود هموار داشتند. عمر بن سعد فرماندهی سپاهیان مدینه را بعبد الله بن زهیر ازدی و فرماندهی ربیع و کنده را بقیس بن اشعث بن قیس و فرماندهی مذحج و اسد بعبد الرحمن بن ابی سبره جعفی و فرماندهی تمیم و همدان را بحر بن یزید ریاحی واگذار کرد این چهار فرمانده بجز حر بن یزید شاهد و مباشر جنگ و قتل حسین بودند غیر از حر که از آنها برگشت و بحسین پیوست و با او کشته شد.

عمر فرماندهی میمنه را بعمر بن حجاج زبیدی و فرماندهی میسره را بشمر بن ذی الجوشن داد. عروه بن قیس احمسی هم فرمانده سواران و شیب بن ربیع

یربوعی تمیمی فرمانده پیاده بودند پرچم را هم بدریدا (در طبری زویدا) غلام خود داد.

چون نزدیک حسین رفتند. دستور داد (عمر بن سعد) برای خود بارگاهی برپا کنند. مشک را هم در یک ظرف نهاد و آماده کرد. حسین هم بکنجی رفت و موی بدن را با نوره زایل کرد. عبد الرحمن بن عبد ربه و بریر بن خضیر همدانی (همدان قبیله) بر در خیمه حسین ایستادند که هر یک از آنها مسابقه می کرد که پیش افتاده بعد از حسین بازاله موی بدن پردازد و از همان ماده مذکوره بمالد. بریر (در نسخه یزید نوشته شده و این غلط نمایان است) با عبد الرحمن شوخی و مطایبه می کرد. عبد الرحمن گفت: این وقت مزاح نیست. بریر گفت بخدا سوگند قوم من همه می دانند که من در جوانی و پیری مزاح نکردم و بیهوده نگفتم ولی من اکنون خرسندم که مژده لقای خداوند بمن رسیده. فاصله دیدار حور عین جز یک دم نخواهد بود که در آن دم این قوم با شمشیرهای آخته بر ما حمله کنند. چون حسین ازاله مو و شستشو را پایان داد هر دو داخل شدند. بعد از آن حسین سوار مرکب خود شد. یک قرآن خواست و در پیش خود نگهداشت. یاران او هم در پیشگاه او نبرد کردند. او دست برداشت و گفت: خداوندا تو در سختی و مصیبت یار و پناه من هستی. من در کار دشوار بتو امیدوارم. تو در هر شدت و هر کار مشکلی که بیش می آید پناه و یاور من هستی. تو پشت و پناه و نیروی حامی من هستی. چند چندین هم و غم که قلب را زبون و چاره را اندک و دوست را دور و دشمن را نزدیک می کند من شکایت آنرا در پیشگاه تو کردم و تو آنرا زایل کردی. شکایت من نزد تو منحصر بتو می باشد که از دیگران خودداری کردم و بتو توسل نمودم و تو آنرا از بین بردی و مرا یاری کردی و بی نیاز نمودی. تو صاحب نعمت و هر کار نیک هستی و بتو پناه برده می شود.

چون اتباع عمر آتش را دیدند که افروخته شده و شعله بر افروخته شمر فریاد زد ای حسین تو آتش دوزخ را در این دنیا زودتر برای خود کشیدی و قبل از روز قیامت بدان دچار شدی. حسین گفت: تو بسوختن در آتش جهنم اولی هستی. بعد حسین بر مرکب خود سوار شد و پیشاپیش مردم رفت و با صدای رسا که همه آنرا می شنیدند گفت ایها الناس گفته مرا بشنوید و شتاب مکنید تا من بشما اندرز بدهم و وعظ بکنم و عذر آمدن خود را بشما بگویم که برای چه و چگونه آمدم.

اگر عذر مرا قبول کردید و مرا تصدیق نمودید و انصاف دادید شما در این کار خوشبخت می شوید و راهی برای نابودی من نخواهید داشت و اگر عذر مرا قبول نکنید خود و یاران و همکاران شما بکنید هر چه میخواهید که برای شما نگرانی و مایه افسردگی و ملال نباشد (بوجدان خود اعتماد کنید). آیا نمی بینید و نمی دانید که من ولی الله هستم که کتاب را نازل کرد و او نگهدار مردم صالح و نیک سرشت است (یار نکو کاران) چون خواهران او (حسین) ندای او را شنیدند گریه و زاری کردند و فریاد زدند و و صدا و ندبه آنها بلند شد.

او برادر خود را (عباس) و فرزند خویش را علی (اکبر) فرستاد که آنها را آرام و ساکت کنند. بعد گفت بجان خود سوگند گریه و زاری آنها بسیار خواهد بود.

چون هر دو رفتند گفت خداوند ابن عباس را دور نکند (که قبل از آن پند داده بود که حسین نرود و اگر برود خانواده را همراه نبرد). این کلمه را وقتی بزبان آورد که گریه و زاری زنان را شنید زیرا او (ابن عباس) حسین را از بردن آنها نهی و منع کرده بود. چون آنها خاموش شدند (حسین) خدا را ستود و بر محمد و ملائکه و انبیاء درود فرستاد و گفت و بسیار هم گفت که از حیث فزونی نمی توان آن سخن را جمع و حفظ کرد و از حیث بلاغت بهتر و رساتر از آن سخن شنیده نشده بعد گفت نسب مرا بگویید و بینید من که هستم و بعد بوجدان خود

مراجعه و نفس خود را ملامت کنید و خوب تأمل و مطالعه و تفکر نمائید که آیا صلاح است که مرا بکشید و آیا قتل و هتک حرمت من روا باشد؟ مگر من فرزند دختر پیغمبر شما نیستم؟ آیا جعفر شهید طیار عم من نبود که در بهشت پرواز می کند؟ آیا نشنیده اید از کسی که آگاه باشد که پیغمبر بمن و برادرم گفته بود که شما هر دو سید اهل بهشت و نور چشم اهل سنت (دین و شریعت پیغمبر) هستید اگر قول حق و صدق مرا تصدیق و باور کنید چه بهتر و باید بدانید که من بخدا قسم هرگز تعمدی در یک دروغ که موجب خشم خدا باشد نکرده ام و اگر تکذیب کنید میان شما مردمی هستند که برین سخن کاملاً آگاه می باشند و اگر از آنها پرسید خواهند گفت از جابر بن عبد الله (انصاری و یار پیغمبر) و از ابو سعید و سهل بن سعد و زید بن ارقم یا انس پرسید که آنها بشما خبر می دهند که از پیغمبر این حدیث را شنیده اند؟ آیا میان شما کسی نیست که شما را متع کند. آیا کسی نیست که شما را از ریختن خون من باز دارد؟ شمر گفت، من که پرستنده خدا بیک رنگ هستم بهمان خدا سوگند نمی دانم تو چه می گوئی حبیب بن مظاهر گفت، (خطاب بشمر) من ترا چنین می دانم که خدا را بهفتاد رنگ میخوانی و ادعای خداپرستی می کنی. خداوند دل ترا کور کرده تو نمی دانی چه میگوئی. بعد از آن حسین گفت اگر شما در گفته من شک دارید و نمی دانید که من فرزند دختر پیغمبر شما هستم که ما بین مشرق و مغرب جز نسل یک دختر از او کسی نمانده و آیا جز من فرزند دخت پیغمبری دارید و آیا دیگری هست؟ بمن بگویید، آیا از من انتقام یک مقتول را که من از شما کشته ام می کشید و قصاص می کنید آیا مال کسی را ربوده ام که میخواهید از من بازستانید؟ آیا قصاص یک زخم را از من میخواهید؟ آنها جواب ندادند. آنگاه ندا داد ای شبث بن ربعی. ای حجار بن ابجر. ای قیس بن اشعث. ای یزید بن حارث مگر شما بمن نامه نوشتید که من بر شما وارد شوم؟ آنها گفتند ما چنین نکرده ایم. گفت آری بخدا شما کردید.

بعد

گفت ای مردم اگر مرا نخواهید بگذارید منصرف شوم و بیک پناهگاه از این زمین فراخ بروم. قیس بن اشعث گفت آیا بهتر نیست که تو بموجب حکم پسر عم خود که مقصود ابن زیاد تسلیم شوی؟ اگر چنین کنی جز آنچه را که تو می خواهی چیز دیگری نخواهی دید. حسین باو گفت تو برادر برادرت هستی (که بمسلم امان داد) آیا می خواهی بنی هاشم بیشتر از خون مسلم بن عقیل از تو مطالبه کند؟ (که من هم بواسطه تو کشته شوم)؟ هرگز بخدا قسم من با ذلت تسلیم نخواهم شد و مانند یک بنده و برده تن بخواری نخواهم داد.

ای بندگان خدا من بخدای خود و خدای شما پناه میبرم از اینکه شما مرا سنگسار کنید. بخدای خود و شما پناه میبرم از هر متکبر جبار که بروز حساب ایمان نداشته باشد. بعد از آن مرکب (باید شتر باشد) خود را خوابانید و از پشت آن فرود آمد. زهیر بن القین با سلاح خود که بر اسب سوار بود بمیدان رفت و گفت: ای اهل کوفه. اخطار و انذار دارم زینهار از عذاب کردگار زینهار. بر مسلم واجب است که بمسلم دیگر نصیحت و دلسوزی کند ما اکنون همه برادر و دارای یک دین هستیم مگر اینکه شمشیر میان ما و شما جدائی اندازد شما در خور پند و لایق اندرز هستید. اگر شمشیر میان ما و شما کارگر شود این ارتباط دینی زایل می شود. آنگاه ما یک امت و شما امت دیگری خواهید بود خداوند شما را بنسل پیغمبر خود آشنا کرد خدا می خواهد بداند که ما نسبت بذریه رسول چه خواهیم کرد؟ چه ما و چه شما رفتار و کردار ما نسبت بسلاله نبی چگونه خواهد بود؟ ما شما را بیاری فرزندان پیغمبر دعوت می کنیم که این جبار بن جبار متمد فاسد را ترک و خوار کنید.

(مقصود عید الله بن زیاد است). شما از آنها (پدر و پسر) جز کور کردن چشم و بریدن دست و پا و تمثیل بعد از مرگ (پاره پاره کردن مرده) و بدار کشیدن بر نخل خرما و کشتن شما و امثال این نخواهید یافت. آنها قرآن خوانان امثال حجر بن عدی

و یاران او را کشتند. آنها هانی بن عروه و مانند او را کشتند. گفت (راوی) او را دشنام دادند و عید الله بن زیاد را ستودند و گفتند. بخدا قسم ما از اینجا نخواهیم رفت تا رفیق تو (حسین) و یاران او را بکشیم یا آنها را با مسالمت و تسلیم نزد عید الله بن زیاد ببریم. بآنها گفت ای بندگان خدا فرزندان فاطمه (رضوان الله علیها- عین عبارت مؤلف) بیاری و نگهداری و دوست داری از پسر سمیه احق و اولی هستند اگر شما آنها را یاری نکنید پناه بر خدا اگر آنها را بکشید شما این مرد را (حسین) آزاد بگذارید که او داند و پسر عم او یزید بن معاویه. بجان خود سوگند یزید از طاعت شما بدون قتل حسین خشنود خواهد بود شمر او را هدف تیر کرد و گفت خاموش باش خداوند چراغ عمر ترا خاموش کند تو افراط و اصرار و ابرام کردی و سخن بسیار گفتی: زهیر باو گفت. ای فرزند کسی که بر عقب دو پا بول میکند (کنایه از بدوی وحشی که دور از آداب و وسایل تمدن است). من بتو خطاب نمیکنم تو جز یک بهیمه (جانور) چیز دیگری نیستی. گمان نمیکنم که تو از کتاب خداوند یک یا دو آیه هم حفظ کرده باشی.

من مژده خواری و رسوائی روز رستاخیز را بتو میدهم با رنج و عذاب دردناک.

شمر گفت: خداوند تو و یار ترا (حسین) بعد در یک ساعت خواهد کشت. گفت.

تو مرا بمرگ می ترسانی و تهدید میکنی؟ بخدا قسم مرگ برای من از زندگانی جاوید با شما گواراتر و بهتر است.

بعد از آن صدای خود را بلند کرد و فریاد زد و گفت: ای بندگان خدا این سبک سر خشن وحشی شما را از راه راست و دین خود منحرف نکند. بخدا سوگند، مردمی که خون فرزندان پیغمبر خود را بریزند از شفاعت پیغمبر محروم خواهند شد. شما را فریب ندهد و مغرور نکند. کسانی که ذریه و اهل بیت نبی و یاران آنها را که بدفاع و نصرت پرداخته و حرم و

[؟][؟]

با فریب

ص: ۱۷۱

و غرور او (شمر) میکشند از دین منحرف هستند.

حسین باو فرمان باز گشت داد و او هم برگشت. چون عمر برای جنگ حسین پیش رفت حر بن یزید نزد او رفت و گفت: خداوند ترا اصلاح کند آیا تو با این مرد خواهی جنگیدی؟ گفت: آری، آری، بخدا جنگی خواهم کرد که آسانترین آن افتادن سرها از تنها و بریدن دستها خواهد بود. گفت: آیا یکی از پیشنهادهای او را که بشما داده قبول میکنید و چاره ای جز جنگ نخواهید داشت و بطریق دیگری (غیر از قتل) راضی نخواهید شد؟ عمر بن سعد گفت: بخدا اگر کار در دست من بود میپذیرفتم ولی کار در دست امیر تو (ابن زیاد) است و او قبول نمی کند. حر رو بمیدان کرد و اندک اندک بحسین نزدیک شد که دچار یک نحو ارتعاش و لرز گردید (از شدت عزم) یکی از اقوام او که مهاجر بن اوس نام داشت باو گفت بخدا وضع و حال و رفتار تو موجب شک و نگرانی گردیده. بخدا من از تو تاکنون چنین حالی در هیچ میدانی ندیده بودم که اکنون میبینم. اگر از من می پرسیدند دلیرترین مردان کوفه کیست من جز تو کسی را نام نمی بردم. باو گفت من بخدا قسم خود را در میان دوزخ و بهشت مخیر میکنم که کدام یک را اختیار کنم. هرگز جز بهشت چیز دیگری نمیسندم حتی اگر مرا پاره پاره کنند و بسوزانند. آنگاه اسب خود را زد و پیش رفت و بحسین ملحق گردید. گفت خدا مرا قربان تو کند ای فرزند رسول الله من همان کسی هستم که ترا بازداشت و نگذاشت برگردی و با تو برای مراقبت و منع همسفر بود و راه را بر تو بست و ترا در این مکان محاصره نمود. بخداوندی که جز او خدای دیگری نیست من گمان نمیکردم که این قوم پیشنهاد ترا رد کنند و کار آنها باینجا بکشد بدین سبب بخود میگفتم: باکی نیست اگر من مطیع آنها باشم آن هم در بعضی کارها آن هم تصور نکنند که من از طاعت آنها خارج شده باشم. آنها هم از تو بعضی دعوتها (پیشنهادها)

ص: ۱۷۲

را قبول میکنند.

بخدا سوگند اگر می دانستم که آنها از تو قبول نمی کنند من چنین (خطا یا جنایتی) مرتکب نمی شدم. من اکنون آمده ام که توبه کنم از آنچه گذشت و هم طلب مغفرت نمایم. من با تو مواسات و مساوات خواهم کرد تا در پیشگاه تو جان بسپارم.

آیا توبه من قبول می شود. گفت آری خداوند توبه ترا قبول می کند و گناه ترا می بخشد.

بعد از آن حر رو باتباع (و لشکر) خود نمود و گفت: ای قوم آیا از حسین یکی از پیشنهادهای او را قبول نمی کنید که آن پیشنهادها را مطرح کرده. چرا نمی پذیرید تا خداوند شما را از جنگ و کشتن او بی نیاز کند؟ عمر (ابن سعد) گفت من کوشیدم که راه و چاه را پیدا کنم. آنگاه گفت (حر) ای اهل کوفه مادران شما بماتم شما بنشینند و سخت زاری کنند تا چشم آنها سرخ شود، شما او را دعوت کردید چگونه او را تسلیم نمودید؟ ادعا کردید که جان خود را در پیشگاه او بسپارید ولی خود شتاب و تعدی کرده میخواستید او را بکشید؟ شما او را محاصره کردید و جانش را بستوه آوردید و مانع رفتن او بیکی از سرزمین های فراخ خداوند شدید که در آنجا با امان زیست کند و خانواده او آسوده شود تا آنکه او میان شما اسیر شده که قادر بر نفع و ضرر نمی باشد او و یاران او را از آب فرات جاری که برای یهود و نصاری و مجوس گوارا باشد منع کردید. همان آبی که حتی خوکها و سگهای سواد (عراق) از آن بهره کافی دارند بازی می کنند و غوطه می خورند اکنون او و خانواده او از تشنگی بی پا شده. کار بدی نسبت ببازماندگان محمد می کنید و ذریه او را محروم می نمائید. خداوند روز عطش شما را از آب محروم کند مگر اینکه توبه کنید و از آنچه بر آن تصمیم گرفته اید برگردید. آنها او (حر) را تیر باران کردند. او برگشت تا در پیشگاه حسین ایستاد.

آنگاه عمر ابن سعد پرچم خود را پیش برد و خود یک تیر برداشت و آنها را هدف نمود (اتباع حسین را) و گفت: گواه باشید که نخستین کسی که تیر رها کرده منم. یسار

ص: ۱۷۳

غلام زیاد برای طلب مبارز بمیدان رفت. همچنین سالم غلام عبید الله که هر دو مرد خواستند. عبد الله بن عمیر کلبی برای مبارزه با آنها بمیدان رفت. او از کوفه برای یاری حسین کمر بسته بود زن او (ام وهب) هم بمتابعت شوی خود کمر بست (داستان حزن انگیزی داشته). چون بمبارزه آن دو رفت از او پرسیدند که تو کیستی؟ او هم نسب خود را گفت. آنها گفتند: ما ترا نمی شناسیم یکی از این دو باید بمبارزه ما شتاب کند زهیر بن القین یا حبیب بن مظاهر. کلبی گفت: ای زنا زاده آیا تو از مبارزه یک مرد از مردم سرپیچی میکنی؟ هر که برای مبارزه تو بیاید از تو بهتر است. آنگاه بر او حمله کرد (بر یسار غلام زیاد) و با شمشیر او را زد تا پیکرش سرد شد او سرگرم کشتن وی بود که ناگاه سالم بر او حمله کرد او از قتل مبارز اول منصرف نشد و بمهاجم دوم اعتنا نکرد. سالم هم او را با شمشیر زد. کلبی دست خود را سپر نمود او هم انگشتهای دست چپ را انداخت. آنگاه کلبی او (سالم) را زد و کشت. زن او یک گرز برداشت و بیاری شوهر خود شتاب نمود. او ام وهب خوانده می شد. بشوهر خود میگفت:

پدر و مادرم فدای تو باد. از پاکان و نیکان ذریه پیغمبر دفاع کن. زنها کوشیدند او را برگردانند و او برنگشت و گفت: من در این راه باید بمیرم. حسین او را نزد خود خواند و گفت خداوند بشما خاندان نیک و خیر جزای نیک بدهد. برگرد خدا ترا بیامرزد که جهاد برای زنان نیامده او هم برگشت.

عمرو بن حجاج (فرمانده میمنه) از میمنه عمر پیش رفت چون بحسین نزدیک شد (با عده خود) یاران زانو بر زمین زدند و نیزه ها را حواله مهاجمین نمودند اسبهای آنها از بیم سر نیزه تاخت نکرد چون سواران خواستند برگردند آنها را تیر باران کردند.

یک سوار را کشتند و چند تن دیگر را مجروح نمودند. مردی از آنها ابن حوزة نام پیش رفت و گفت آیا حسین میان شماست؟ کسی باو پاسخ نداد.

آن سؤال را سه بار تکرار کرد. گفتند آری، چه کار داری؟ گفت ای حسین ترا

وعده دوزخ می دهم. گفت دروغ میگوئی من نزد پروردگار بخشنده مهربان و خداوند معبود و مطاع خواهم رفت. تو کیستی؟ گفت ابن حوزه (از حیازت است) حسین دست خود را برداشت و گفت خداوندا او را بدوزخ حیازت کن (سوق بده) ناگاه اسب او در جوئی که حائل بود لغزید و او افتاد ولی یک پای وی برکاب آویخته و گیر کرده بود. اسب می دوید و او را بر زمین میکشید. ران و ساق و قدم او (از یک طرف) پاره پاره شد. قسمت دیگر پیکرش در رکاب آویخته ماند اسب او را بهر سنگ و درخت می زد تا آنکه مرد. مسروق بن وائل حضرمی هم با آنها (دشمنان حسین) رفته بود. او با خود میگفت شاید من بتوانم سر حسین را بدست آورم که نزد ابن زیاد مقام و منزلتی بیابم. چون دید که خداوند بر اثر نفرین حسین ابن حوزه را دچار کرد برگشت و گفت من از این خانواده (کراماتی) چیزهایی دیدم هرگز با آنها جنگ و ستیز نخواهم کرد. جنگ برپا شد. یزید بن معقل همیمان عبد قیس (قبیله) بمیدان رفت و گفت ای بریر بن خضیر آیا می بینی که خداوند چگونه ترا دچار کرده؟ گفت بخدا سوگند خداوند مرا نیک داشته و ترا دچار شر و زشتی کرده. گفت دروغ میگوئی. تو پیش از این دروغگو نبودی که اکنون یکی از گمراهان بشمار آمدی. ابن خضیر باو گفت آیا میل داری مباحله (نفرین بیکدیگر) کنیم که خداوند دروغگو را لعن کند و هر که را بر باطل باشد بکشد؟ من با تو مبارزه میکنم. هر دو بمیدان در آمدند.

و هر دو بیکدیگر نفرین کردند که خداوند کاذب را لعن کند و باطل پرست را بدست حق جو بکشد (دوئل کردند). هر دو شمشیر را حواله یکدیگر کردند. یزید بن معقل بریر بن خضیر را زد و ضربت او کارگر نبود. بریر بن خضیر او را با شمشیر زد.

ضربت او کلاهخود را شکافت و کله او را شکست و شمشیر بمغز او رسید. او در حالیکه شمشیر را در دست داشت افتاد. رضی بن منقذ عبدی بر او حمله کرد. بریر او را گرفت. مدتی با هم کشتی گرفتند و بعد فرزند خضیر او را بر زمین زد و بر سینه

او نشست. کعب بن جابر از دی بر او حمله کرد. سر نیزه را پشت او فرو برد تا تمام حربه فرو رفت. چون زخم را احساس کرد از سینه رضی افتاد ولی در آن حین بینی رضی را بدنندان گرفت و قطع کرد. کعب بن جابر هم بعد از آن او را با شمشیر زد تا کشت.

رضی هم برخاست در حالیکه قبای خود را از خاک تکان میداد. چون کعب بن جابر برگشت همسر او گفت تو دشمن فرزند فاطمه را یاری کردی و بریر سید قراء (قرآن خوانان) را کشتی. من هرگز با تو سخن نخواهم گفت و تا ابد خاموش خواهم بود. عمرو بن قرظہ انصاری بمیدان رفت و برای دفاع از حسین جنگ نمود و کشته شد.

برادر او در لشکر عمر بن سعد بود فریاد زد ای حسین ای کذاب بن کذاب تو برادرم را فریب دادی و گمراه کردی تا او را بکشتن دادی. گفت: خداوند برادرت را گمراه نکرده بلکه او را هدایت فرموده و ترا گمراه کرده. گفت خداوند مرا بکشد اگر ترا نکشم یا در اقدام خود نزدیک تو کشته شوم. او حمله کرد (بحسین). هلال بن نافع مرادی نیزه را بتن او فرو برد. او افتاد. قوم او رسیدند و او را کشیدند. بعد از آن معالجه شد و بهبودی یافت.

حر بن یزید هم سخت نبرد کرد. یزید بن سفیان بمبارزه او کمر بست حر او را کشت. نافع بن هلال هم در صف یاران حسین بود جنگ می کرد. مزاحم بن حریث برای مبارزه او رفت و بدست او کشته شد. عمرو بن حجاج فریاد زد آیا می دانید شما با چه مردمی جنگ می کنید؟ اینها سواران و پهلوانان بلاد هستند. اینها از جان گذشته و تن بمرگ داده اند. هیچ یک از شما با آنها مبارزه نکنند. عده آنها کم میباشد و اندک مدتی زنده خواهند ماند. بخدا اگر شما فقط آنها را سنگسار کنید خواهید کشت. ای اهل کوفه اطاعت کنید و از جماعت جدا نشوید و شک و شبهه در جنگ کسی که از دین بر کشته و گریخته نداشته باشید که آنها با امام زمان خود مخالفت کرده اند. عمر گفت رای و عقیده همین است که تو گفتی. مردم را از مبارزه

منع کرد. گفت: (راوی) حسین سخن او را شنید و گفت ای عمر و بن حجاج، تو مردم را ضد من می شورانی؟ آیا ما از دین گریخته و رو برگردانیده ام یا شما؟ تو بعد از اینکه جان شما گرفته شود خواهی دید که با این کارها کدام یک از ما (دو گروه) از دین گریخته و گمراه شده.

بعد از آن عمرو بن حجاج از جهت رود فرات بر حسین و یاران او حمله کرد.

مدت یک ساعت مضطرب شدند و در آن حمله مسلم بن عوسجه اسدی بی پا شد.

عمرو (با عده خود) برگشت و مسلم در آن حال بخون آغشته و بر زمین افتاده بود.

حسین سوی او رفت که او رمقی داشت. گفت: خدا ترا بیامرزد ای مسلم بن عوسجه منم من قضی نجه و منم من منتظر بعضی جان سپرده اند و برخی منتظر (مرگ) هستند.

حییب بن مظاهر هم رسید و گفت: قتل تو برای من بسی سخت و جانکاه است بتو مژده می دهم که بیهشت خواهی رفت. اگر این را نمی دانستم که من زود بدنبال تو خواهم آمد می گفتم اگر وصیت داشته باشی بمن بکن که من هر چه شایسته تو باشد عمل خواهم کرد. مسلم (در حال نزع) گفت: وصیت من این است که تو این (حسین) را داشته باشی. با دست هم بحسین اشاره کرد و گفت: تو باید در پیشگاه او جان بسپاری گفت: من چنین خواهم کرد. پس از آن مسلم در گذشت. کنیزی داشت فریاد زد. ای وای فرزند عوسجه. اتباع عمرو فریاد زدند ما مسلم را کشتیم.

شبث باطرفیان خود گفت مادرهای شما بعزای شما بنشینند. شما خود را بدست خود می کشید و خود را بدست خود خوار و پریشان می کنید که دیگران گرامی شوند. از کشتن مسلم خرسند می شوید. بکسی که جان خود را بدست او سپرده ام سوگند که چند چندین میدانی میان مسلمین برای دلیری و جانبازی او دیده بودم.

روزی که آذربایجان را گشودیم من بچشم خود دیدم که شش تن از مشرکین را کشت

آن هم قبل از اینکه سواران برای خواب بروند. آیا مانند او کسی کشته می شود و شما شادی می کنید؟

از عده کسانی که بدست مسلم کشته شدند عبد الله بن ضبابی و عبد الرحمن بن ابی خشکاره بجلی بودند. شمر هم از جناح چپ حمله نمود. یاران برای نبرد او پایداری کردند. بر حسین و اصحاب او از هر طرف حمله کردند. در آن حمله کلبی کشته شد بعد از اینکه دو مرد دیگر غیر از دو مرد اول کشته بود او سخت دلیری و پایداری و نبرد کرد و بعد بدست هانی بن ثابت حضرمی و بکیر بن حی تیمی از تیم الله بن ثعلبه کشته شد. اصحاب حسین سخت جنگ کردند عده آنها سی و دو سوار بود بهر طرف که حمله میکردند شکست می دادند و خیل اهل کوفه را پراکنده میکردند چون عروه بن قیس که فرمانده سواران کوفه بود آن حال را دید بعمر پیغام داد:

آیا می بینی که خیل ما چگونه دچار شده و از این عده کم چه بر سر آنها آمده؟ تو خوب است پیادگان و تیر اندازان را بفرستی (که کار آنها را یکسره کنند) او (عمر) بشبث بن ربعی گفت: آیا با تیر اندازان میروی؟ گفت: سبحان الله. سالار مضر (قبایل) و پیر این بلاد را با تیر اندازان روانه می کنی (تنزل می دهی و تحقیر می کنی) آیا شخص دیگری برای این کار پیدا نکردی؟ آنها همیشه از شبث اکراه می دیدند. تا وقتی که او در زمان امارت مصعب گفت: خداوند اهل این بلاد (کوفه) را رستگار نکند و خیر ندهد آیا تعجب نمی کنید که ما همراه علی ابن ابی طالب و فرزندش حسن بودیم که با آل سفیان مدت پنج سال جنگ کردیم بعد از آن بر فرزندش (حسین) تجاوز کرده و حال اینکه او بهترین خلق خدا بود جنگ نمودیم. با معاویه و فرزند سمیه زنا زاده همراهی و یاری کردیم. ای عجب گمراه بودیم چه گمراهی.

چون شبث آن گفته را بزبان آورد عمر بن سعد حصین بن نمیر را خواند و با عده پانصد تیر انداز زره پوش روانه کرد چون بحسین و یاران نزدیک

شدند یکباره آنها را هدف کردند که اسبها یکباره افتادند و همه پیاده شدند. حر بن یزید هم پیاده جنگ نمود جنگ هم تا ظهر کشید و سختتر گردید جنگی بود که سختترین نبردهائی که خداوند بوجود آورده بود. آنها نمی توانستند بیاران حسین از چند جا حمله کنند فقط از یک جبهه حمله می کردند زیرا خیمه های آنها بهم پیوسته و حایل و مانع بود. چون عمر آن وضع را دید عده فرستاد که چادرها را سرنگون کنند. آنها هم از دو طرف راست و چپ چادرها را بر افکندند. یاران حسین میان خیمه ها رفتند آنها را می کشتند. عده سه و چهار تن از یاران با هم می رفتند و می زدند و می کشتند. مردانی که در حال انداختن خیمه بودند باسانی غافلگیر و کشته می شدند.

غارتگران که سرگرم چپاول بودند بدست آنها زود و آسان کشته می شدند. اسبهای آنها را هم بی پا می کردند. چون عمر بن سعد آن حال را دید دستور داد آتش در خیمه ها افروزند. خیمه ها را آتش زدند. حسین گفت بگذارید چادرها را بسوزانند اگر آتشی افروختند نخواهند توانست بشما برسند (بسبب آتش) چنین هم شده بود. همسر کلبی (ام وهب) سوی شوهر بخون آغشته خود خرامید. بالای سرش نشست و خاک را از سر و روی او زدود. باو میگفت: گوارا بادت بهشت. شمر او را دید غلام خود را که رستم نام داشت فرستاد سر آن زن را با گرز زد و شکست. او هم همانجا مرد. شمر حمله کرد تا بخیمه حسین رسید. فریاد زد آتش را بیارید تا من این چادر را بر ساکنین آن بیفروزم زنان نعره زنان از چادر بیرون رفتند. حسین باو نهیب داد که تو خیمه مرا بر خانواده من آتش می زنی؟ خداوند ترا با آتش (دوزخ) بسوزاند. حمید بن مسلم بشمر گفت: این کار شایسته نیست تو اسباب عذاب خداوند (آتش) را بکار میبری (عذاب با آتش اختصاص بخدا) تو اطفال و زنان را می کشی. بخدا سوگند کشتن مردان برای خشنودی امیر تو بس باشد. او قبول نکرد (بکار خود ادامه داد) شبث بن ربعی رسید و او را منع کرد ناگزیر خودداری نمود. او خواست برگردد ناگاه زهیر بن القین با عده ده مرد

بآنها حمله کرد و بعقب راند و از آتش زدن خیمه ها بازداشت. آنها (زهیر و اتباع او) ابا عزه ضبابی را کشتند که از اتباع شمر بود. لشکریان فروتر شدند و پیایی حمله کردند.

چون یک یا دو تن از یاران کشته می شدند جای آنها خالی می شد و نقص و ضعف احساس میگردید. ولی هر که از آنها (کوفیان) کشته می شد بسبب فزونی عده محسوس نمی شد. چون هنگام نماز (ظهر) رسید ابو ثمامه صائدی بحسین گفت جانم فدای تو من چنین می بینم که این قوم بتو نزدیک شده اند. بخدا کشته نخواهی شد مگر اینکه من اول در پیشگاه تو کشته شوم. دوست دارم نزد خدا بروم در حالیکه نماز را (بوقت خود) خوانده باشم که وقت نماز رسیده. حسین سر خود را بلند کرد و گفت: تو نماز را یادآوری کردی. خداوند ترا در عداد نمازخوانان و شکر گزاران نعمت محسوب بدارد. اینک نخستین وقت آن رسیده. از آنها در خواست کنی که متارکه کنند تا ما نماز بخوانیم. آنها هم چنین کردند. حصین بآنها گفت: این نماز قبول نخواهد شد. حبیب بن مظاهر گفت: تو ادعا می کنی که نماز از خاندان پیغمبر پذیرفته نمی شود و از تو ای حمار (خر) قبول می شود؟ حصین بر او حمله کرد. حبیب هم بمقابله پرداخت حبیب سر اسب او را با شمشیر زد اسب جست و حسین را بر زمین انداخت ولی اتباع او بنجات وی شتاب کردند. حبیب هم سخت نبرد کرد. مردی را از بنی تمیم کشت که نام او بدیل بن صریم بود. یکی دیگر از بنی تمیم بر او حمله کرد و نیزه را بتن او فرو برد خواست برخیزد که حصین با شمشیر بر سر او زد او افتاد تمیمی پیاده شد و سرش را برید حصین گفت: من در قتل او با تو شریک هستم.

دیگری گفت نه بخدا. حصین گفت سر او را بمن بده که من بر گردن اسب خود بیاویزیم تا مردم بدانند که من در قتل او شریک تو بودم و بعد آنرا بگیر و نزد ابن زیاد ببر که من بآنچه بتو (انعام) داده خواهد شد نیازی نخواهم داشت. او هم چنین کرد.

حصین هم سر را بر دو مدتی میان مردم (لشکریان جولان داد و بعد باو پس داد. چون بکوفه برگشتند آن مرد سر حبیب را در گردن اسب خود آویخت و سوی ابن زیاد رفت دم کاخ قاسم بن حبیب که در آن زمان طفل یا نوجوان بود سر پدر را دید آن سوار را ملازمت نمود هر جا که می رفت با او می رفت. آن سوار در رفتار او سوء ظن برد از او علت را پرسید و او خبر داد (که پدر من است) سر را از او مطالبه کرد که آنرا دفن کند گفت امیر راضی نخواهد شد که آنرا دفن کنند و من امیدوارم که جایزه و انعام خوبی بمن بدهد. گفت ولی خداوند جز کیفر سخت بتو جزا نخواهد داد. او همیشه در انتظار غفلت آن مرد که پدرش را کشته بود تا زمان مصعب که بجنگ خمیرا لشکر کشیده بود، قاسم داخل لشکرگاه شد قاتل پدر را در خیمه دید در نیم روز او را کشت. چون حبیب کشته شد حسین افسرده و سست گردید آنگاه گفت من جانبازی نگهبانان و یاران خود را در کار خدا محسوب میدارم. (اجر و ثواب از خدا می خواهم) حر و زهیر بن القین هر دو حمله کردند و سخت جنگ و دلیری نمودند. چون یکی از آن دو حمله می کرد و میان لشکر فرو می رفت دیگری برای نجات او حمله می کرد و او را یاری می نمود. بعد از آن عده از رجاله بر حر حمله کرده او را کشتند. ابو ثمامه صائدی پسر عم خود را که در لشکر دشمن بود کشت. بعد از آن نماز ظهر را خواندند و حسین پیشنماز آنها نماز خوف را برای آنها خواند.

بعد از نماز سخت نبرد کردند. مهاجمین هم بحسین رسیدند حنفی خود را پیش انداخت و سپر حسین نمود. آنها حسین را تیر باران میکردند باو که سپر بود اصابت میکرد تا افتاد. زهیر بن القین هم سخت دلیری و پایداری کرد. کثیر بن عبد الله شعبی و مهاجر بن اوس هر دو متفقاً بر او حمله کرده او را کشتند. نافع بن هلال بجلی (از یاران حسین) تیرهای خود را زهر آگین کرده بود با همان تیرها عده دوازده تن کشت. نام خود را هم بر پیکان نقش کرده بود. علاوه بر دوازده مقتول عده را

هم مجروح کرده بود. باو رسیدند و هر دو بازوی او را شکستند. شمر او را اسیر کرد و نزد عمر بن سعد برد که خون از سر و روی او جاری بود او گفت من دوازده مرد از شما کشتم غیر از مجروحین اگر دست و بازوی من درست می ماند هرگز نمی توانستید مرا گرفتار کنید. الحمد لله که مرگ ما را بدست اشرار مقدر نموده. شمر او را کشت.

بعد از آن بر حسین و یاران حمله کرد (شمر). چون فزونی مهاجمین را دیدند و دانستند قادر بر حمایت حسین نخواهند بود تصمیم گرفتند در سپر کردن خود و دفاع از او و کشته شدن و در پیشگاه او مسابقه و مبادرت کنند.

عبد الله و عبد الرحمن دو فرزند عروه غفاری پیش (حسین) رفتند و گفتند:

لشکریان ما را سوی تو سوق داده اند. آنگاه در پیشگاه او جنگ کردند. دو جوانمرد جابری که سیف بن حارث بن سریع بودند هر دو پسر عم بودند بحسین رسیده در پیشگاه او نبرد کردند. آن دو پسر عم از یک مادر برادر بودند. در آن حال می گریستند از آنها پرسید برای چه زاری می کنید؟ من امیدوارم تا یک ساعت دیگر چشم شما روشن بشود. هر دو گفتند: بخدا ما برای خود گریه نمی کنیم. بر تو زاری می کنیم که از هر طرف بتو هجوم و احاطه شده و ما قادر بر دفاع و حمایت تو نمی باشیم. گفت خداوند بشما اجر و پاداش پرهیزگاران را بدهد. حنظله بن اسعد شبا می رسید و در پیشگاه حسین ایستاد و فریاد زد: یا قَوْمِ اِنِّیْ اَخَافُ عَلَیْکُمْ مِثْلَ یَوْمِ الْاَحْزَابِ مِثْلَ دَابِ قَوْمِ نُوحٍ وَ عَادٍ وَ ثَمُوْدَ وَ الَّذِیْنَ مِنْ بَعْدِهِمْ وَ مَا اللّٰهُ یُرِیْدُ ظُلْمًا لِّلْعِبَادِ. وَ یا قَوْمِ اِنِّیْ اَخَافُ عَلَیْکُمْ یَوْمَ التَّنَادِ یَوْمَ تُوَلُّوْنَ مُدْبِرِیْنَ مَا لَکُمْ مِنَ اللّٰهِ مِنْ عَاصِمٍ وَ مَنْ یُضِلِّ اللّٰهُ فَمَا لَهُ مِنْ هَادٍ آیه قرآن.

یعنی ای قوم من می ترسم بر شما که دچار واقعه احزاب شوید (یوم- حادثه- واقعه- جنگ آن روز است) مانند اتفاقی که برای قوم نوح و عاد و ثمود و کسانیکه بعد از آنها آمدند رخ بدهد (داب- عادت- شان- حال) خداوند نمی خواهد ظلم

بخلق (بندگان) کند. ای قوم من بر شما می ترسم از روز اجتماع و ندای افراد روزی که شما پشت کرده می گریزید. خدا هم نگهدار شما نخواهد بود هر که را خداوند گمراه کند هیچ کس نمی تواند رهنمای او باشد.

ای قوم حسین را مکشید که خداوند شما را پامال رنج و عذاب خواهد کرد.

دروغگو رستگار نمی شود. حسین باو گفت: رحمت خدا شامل تو باد آنها مستوجب عذاب شده اند زیرا دعوت ترا پس داده اند. تو آنها را بحق دعوت کردی ولی آنها قیام کرده اند که تو و یاران ترا بکشند و غارت کنند. اکنون آنها بعد از قتل نیکان و پرهیزگاران و برادران صالح و خوب تو چگونه تن باین دعوت و هدایت می دهند؟

او بر حسین و خاندان حسین درود فرستاد و جنگ کرد تا کشته شد. آن دو جوان جابری پیش رفته با حسین وداع کرده و در جنگ کشته شدند.

عابس بن ابی شیب شاکری و شوزب غلام شاکر هر دو نزد حسین رفته سلام کردند و بجنگ پرداختند شوزب کشته شد. عابس مبارزه خواست و مردم از مبارزه او ترسیدند زیرا او شجاع بود. عمر با آنها گفت: او را سنگسار کنید. آنها هم از هر طرف او را بسنگ گرفتند چون آن وضع را دید زره را کند و کلاه را افکند و بر آنها حمله کرد آنها را منهزم نمود ولی آنها دوباره برگشتند و با ازدحام و هجوم او را کشتند. جمعی از آنها ادعای قتل او را کردند.

ضحاک بن عبد الله مشرفی نزد حسین رفت و گفت: ای فرزند رسول الله تو خود می دانی که من گفته بودم اگر کسی نباشد از تو دفاع کند من دفاع خواهم کرد اکنون که مدافعین دیگری وجود دارند اجازه بده که من بروم. حسین گفت راست می گوئی ولی چگونه از این مهلکه نجات خواهی یافت؟ اگر بتوانی که تو آزاد هستی و من بتو اجازه می دهم. گفت من اسب خود را در یک خیمه پنهان کرده ام چون دیدم اسبهای یاران همه از پا افتاده بود (هدف تیر شده) من پیاده جنگ کردم

و دو مرد کشتم و دست یکی را بریدم حسین هم برای من دعا کرد و من رفتم و اسب خود را از چادر بیرون کشیدم و بر پشت آن جستم و بر لشکریان حمله کردم آنها ناگزیر راه دادند ولی پانزده سوار از آنها مرا دنبال کردند و من پیش افتادم و نجات یافتم.

ابو الشعثاء کنندی که نام او یزید بن ابی زیاد بود در پیشگاه حسین نشست و صد تیر رها کرد پنج تیر از آنها بخطا رفت هر تیری که می انداخت حسین می گفت خداوندا تیر او را مقرون باصابت هدف فرما و بهشت را برای او آماده کن. این یزید کسی بود که با لشکر عمر بن سعد بوده و چون پیشنهاد حسین را رد کردند او از سپاه عمر بن سعد جدا و تابع حسین گردید و نخستین کسی بود که در پیشگاه حسین کشته شد. اما صیداوی که عمر بن خالد باشد باتفاق جبار بن حارث سلمانی و سعد غلام عمرو بن خالد و مجمع عائذی آنها سخت جنگ کردند و شکافی در صف دشمن ایجاد نمودند و چون داخل صفوف عدو شدند راه مراجعت بر آنها بسته شد. عباس بن علی حمله کرد و آنها را نجات داد ولی مجروح شده بودند. چون دشمن بآنها نزدیک شد سخت نبرد کردند و در یک جا در آغاز جنگ (واقعه کربلا) همه کشته شدند. آخرین کسی که از یاران حسین مانده بود سوید بن ابی مطاع خثعمی بود.

نخستین کسی که از خاندان ابو طالب کشته شده بود علی اکبر بن حسین بود که مادرش لیلی دختر ابی حره بن عروه بن مسعود ثقفی بود. او بر آنها حمله کرد و گفت:

انا علی بن الحسین بن علی نحن و رب البیت اولی بالنبی

تا الله لا یحکم فینا ابن الدعی

یعنی منم علی فرزند حسین بن علی. ما بخدای کعبه برسول اولی هستیم.

بخدا سوگند زنا زاده بر ما حکومت نخواهد کرد.

او چندین بار حمله را تکرار کرد. مره بن منقذ عبدی بر او حمله کرد و نیزه

را بتن او فرو برد و او را انداخت. مردم (لشکریان) با شمشیر او را قطعه قطعه کردند چون حسین پیکر او را دید گفت: خداوند قومی را بکشد که ترا کشتند. آنها نسبت بخدا گستاخ بوده و حرمت پیغمبر را تباه کردند. دنیا پس از تو مباد. حسین با جوانان خود رو بآن نعش بردند. بآنها گفت: برادر خود را بردارید. آنها او را حمل کردند و در جلو خیمه نهادند. در همان خیمه که جنگجویان و مدافعین جمع شده بودند که در پیشگاه حسین نبرد می کردند.

بعد از آن عمرو بن صبیح صدائی تیری رها کرد که بکف دست عبد الله بن مسلم بن عقیل اصابت نمود او کف تیر خورده را بر پیشانی خود گذاشت و نتوانست بردارد یک تیر دیگر هم رها کرد و او را کشت. مردم (لشکریان) از هر طرف بر آنها حمله نمودند عبد الله بن قطبه طائی بر عون بن عبد الله بن جعفر حمله کرد و او را کشت. عثمان بن خالد بن اسیر خثعمی و بشر بن سوط همدانی هر دو متفقاً بر عبد الرحمن بن عقیل بن ابی طالب حمله کردند و او را کشتند.

عبد الله بن عروه خثعمی جعفر بن عقیل را هدف تیر کرد و کشت. قاسم بن حسن بن علی با شمشیر آخته حمله کرد. عمرو بن سعد بن نفیل ازدی بر او حمله کرد و سر او را با شمشیر شکافت. قاسم بر زمین بر روی خود افتاد و فریاد زد ای عم (عماه) من. حسین مانند باز بر او فرود آمد آنگاه مانند شیر خشمگین بر دشمن حمله کرد و عمرو را (قاتل قاسم) با شمشیر زد او ضربت حسین را با دست تلقی کرد. آن دست را از مرفق برید. او فریاد زد و استغاثه کرد. خیل کوفه از هر طرف حمله کردند که عمرو را نجات دهند ولی او زیر سم اسبها لگدمال شد و مرد.

گرد و غبار زایل شد دیدند حسین بر سر قاسم ایستاده و قاسم دست و پا می زد حسین میگفت دور باد قومی که ترا کشتند. جد تو روز قیامت خونخواه و خصم آنها خواهد بود. بعد گفت بخدا سوگند برای عم تو بسی ناگوار و موجب افسردگی بود

که تو او را برای یاری دعوت کنی و نتواند پاسخ دهد یا پاسخ دهد و صدای او برای تو سودی نداشته باشد. بخدا سوگند امروز روزیست که قاتل بسیار و یار کم می باشد آنگاه او را بر سینه گرفت و کشید و در جنب فرزند خود علی و سایر کشتگان خاندان خود نهاد.

حسین مدتی ایستاد هر که (از دشمن) باو می رسید قتل او را اکراه و ابا داشت که جرم بزرگ را مرتکب شود. بعد از آن مردی از قبیله کنده که مالک بن نسیر نام داشت نزدیک شد و با شمشیر بر سر او زد کاسه کلاهخود از بند پاره شد و پر خون گردید ضارب آنرا ربود حسین باو گفت: هر چه در این کاسه میگذاری، میخوری و می آشامی گوارا مباد خداوند ترا با ستمگران محشور کند. بعد از افتادن کلاهخود کلاه عادی بر سر گرفت. آن مرد کندی آن کاسه کلاه را که از حسین ربوده بود همراه برد و چون بخانه رفت خون آن کاسه را شست (که بکار ظرف آید) همسرش دید و گفت:

تو یغمای فرزند رسول را بخانه من آوردی. آنرا دور کن و بیرون انداز گفت (راوی) آن مرد همیشه بتنگدستی و سختی و گدائی زیست می کرد تا مرد. حسین فرزند خود را (عبد الله) خواست که او خردسال بود چون رسید او را در آغوش خویش گرفت.

مردی از بنی اسد آن کودک را هدف تیر نمود. تیر بگردن او اصابت کرد و او را کشت.

حسین خون آن طفل مقتول را گرفت و بر زمین ریخت و گفت خداوندا اگر نصرت و یاری ما را در آسمان باز داشتی چنین باشد که برای ما سودمندتر باشد. (ثواب آن برای ما باشد). انتقام ما را از این ستمگران بکش.

عبد الله بن عقبه غنوی ابا بکر بن حسین بن علی را هدف تیر کرد و کشت.

عباس بن علی برادران خود که از مادر او هم بوده و آنها عبد الله و جعفر و عثمان بودند گفت: پیش بروید که من وارث شما خواهم شد (مقصود فرزندانم وارث من و شما

خواهند بود) زیرا شما فرزند و نسل ندارید آنها هم چنین کردند (پیش رفتند) و کشته شدند. هانی بن ثابت حضرمی بر عبد الله بن علی (برادر ابوینی عباس) حمله کرد و او را کشت. بعد از قتل او بجعفر بن علی (برادر دیگر) حمله کرد و باز هم او را کشت. خولی بن یزید اصبحی عثمان بن علی را هدف تیر کرد و بعد از آن مردی از بنی ابان بنی دارم بر او (جعفر بن علی برادر ابوینی عباس) حمله کرد و او را کشت و سرشرا برید و برد. باز هم مردی از بنی ابان به محمد بن علی بن ابی طالب حمله کرد او را کشت و سرش را برد.

نوجوانی (یا کودکی) با وحشت از خیمه خارج شد مردی بر او حمله کرد. گفته شده آن مرد هانی بن ثابت حضرمی بود. او را کشت.

تشنگی حسین شدت یافت ناگزیر رود فرات را قصد کرد که آب بنوشد.

حصین بن نمیر او را هدف تیر کرد. تیر بدھانش اصابت کرد. او خون را از دهان خود با کف دست گرفت و حواله آسمان کرد. خداوند را حمد و ثنا کرد و گفت:

(مقصود حسین بعد از گرفتن خون و حواله کردن آن با آسمان) خداوندا من نزد تو شکایت میکنم از آنچه نسبت بفرزند دختر پیغمبر تو مرتکب شده اند. خداوندا آنها را یک یک بشمار و بکش و پراکنده کن و یک تن از آنها باقی نگذار (عین نفرین آن بزرگوار نقل میشود که خالی از فایده نیست و مؤلف آنرا باختصار آورده که ما همان روایت مؤلف را که مختصر است ذکر میکنیم و ترجمه آن هم همان دو کلمه است:

اللهم احصهم عددا و اقتلهم بددا و لا تبق منهم احداً

که عبارت بلیغ و مؤثر میباشد).

گفته شده کسی که او را هدف کرد مردی از بنی ابان بنی دارم بود. آن مرد اندکی (بعد از قتل حسین) زیست و بعد مبتلا بعطش شد که آب را برای او سرد میکردند و با شکر میآمیختند (شربت) و پیای میدادند. همچنین کوزه های دوغ خنک آماده کرده باو میدادند و رفع تشنگی از او نمی شد. او فریاد میزد: آبم

دهید. یک کوزه آب باو میدادند مینوشید و کوزه دیگر میرسید و او بر پشت میافتاد و باز تشنه میشد و فریاد میزد آبم دهید که تشنگیم کشت پس از اندک مدتی شکم او ترکید و مانند شکم شتر دریده شد. بعد از آن شمر بن ذی الجوشن با عده قریب ده تن از مردان خود خیمه حسین را قصد کرده ما بین او و رحل و اقامتگاه او حایل و مانع وصول او بخیمه شدند. حسین بآنها گفت: وای بر شما اگر دین هم نداشته باشید و از روز رستاخیز نترسید لا اقل آزاده و دارای شرف و وجدان باشید که خانواده و عیال مرا از او باش و نادانان و وحوش حفظ کنید. گفتند:

این کار را برای تو میکنیم ای فرزند فاطمه.

شمر با مردان (تابع) خود باو رو کردند یکی از آن اتباع ابو الجنوب که نامش عبد الرحمن جعفری بود و دیگران که قشعم بن یزید جعفری و صالح بن وهب یزنی و سنان بن انس نخعی و خولی بن یزید اصبحی بودند. شمر آنها را به حمله بر حسین وادار و تشجیع می کرد. حسین هم بر آنها حمله می کرد و آنها منهزم می شدند ولی بعد از آن باو احاطه کردند. در آن هنگام کودکی از خانواده حسین سوی او رفت و در کنارش قرار گرفت ناگاه یحیر بن کعب بن تیم الله بن ثعلبه شمشیر را بحسین حواله کرد و آن کودک گفت: ای ناپاک مادر، تو عم مرا می کشی؟ آن کودک دست خود را سپر حسین کرد که آن دست را با شمشیر برید فقط با پوست آویخته شد.

آن کودک فریاد زد ای مادر (بفریاد برس). حسین او را باغوش گرفت و گفت: ای برادر زاده من بر آنچه بتو رسیده بردبار باش که خداوند ترا پیدران پاک و نیک خود خواهد رسانید خداوند ترا برسول الله و علی و حمزه و جعفر و حسین ملحق خواهد کرد. خداوند آب آسمان را از آنها منع کن و برکت زمین را باز بدار خداوند اگر آنها را برای مدتی زنده بداری آنها را پراکنده کن. آنها را پاره پاره کن. هرگز حکام و امراء را از آنها خشنود مکن زیرا آنها ما را دعوت کردند که یاری کنند

ولی خود تعدی کرده ما را کشتند. آنگاه بر جماعت رجاله که هجوم آورده بودند حمله کرده آنها را منهزم نمود و چون حسین با سه یا چهار تن یار و مدافع مانده بود جامه خواست که برای او آوردند آن جامه ها را پاره پاره کرد (که قابل انتفاع نباشد) و پوشید تا بعد از کشته شدن کسی بآنها طمع نبرد و آنها را از تن او بیرون نکشد و نرباید (که لخت بماند) بعضی باو گفتند: خوب است زیر آنها تنبان پیوشی (بعباره تنبان ذکر شده) گفت: آن جامه خواری می باشد که برای من شایسته نیست چون کشته شد همان جامه (پاره) را یحیر بن کعب کند و برد که هر دو دست او مبتلا بمرض شده. در زمستان آب از دستش می چکید و در تابستان مانند چوب خشک می شد.

مردم (لشکریان مهاجم) بر او از یمین و شمال حمله کردند. او از طرف یمین حمله کرد و آنها را شکست داد و پراکنده نمود. بعد برگشت و از شمال حمله کرد آنها منهزم شدند.

هیچ کس مانند او دیده نشده که فرزند و اهل بیت و یاران او همه کشته شده باشند و او بدان متانت و ثبات و بردباری و شجاعت باشد. هیچ کس باندازه او قوی قلب و حاضر الذهن و دلیر نبود. هیچ کس مانند او جسور و شجاع و مهاجم و پیشرو نبود.

رجاله از چپ و راست شکست خورده از حمله او می گریختند. آنها مانند گله های بز که از گرگ می ترسیدند تن بفرار می دادند. او در آن حال بود ناگاه زینب از خیمه خارج شد و گفت: ای کاش آسمان بر زمین فرود می آمد. عمر بن سعد هم نزدیک شده بود. زینب گفت. ای عمر ابو عبد الله کشته می شود و تو او را بدین حال نگاه می کنی. اشک او جاری شد تا بر ریش وی چکید آنگاه روی خود را از او برگردانید. حسن یک جبه ابریشمین (یا ابریشم و پشم که خز باشد) بر تن داشت. بر سر هم عمامه داشت. ریش را با وسمه (رنگ) خضاب کرده بود. او که پیاده بود مانند یک سوار دلیر جنگ می کرد. او برای تیر عدو

خوب سپر میگرفت (با مهارت و چالاکی). غفلت دشمن را مغتنم می شمرد و ضربت را بموقع می زد. بر سواران حمله می کرد و میگفت شما بر من جمع شده حمله میکنید؟

بخدا سوگند بعد از من هیچ یک از بندگان خدا را نخواهید کشت. خداوند بسبب قتل من بر شما غضب خواهد کرد. من امیدوارم که خداوند با خواری شما مرا گرامی بدارد و از شما انتقام بکشد بطوریکه شما ندانید که خشم خدا از کجا بشما خواهد رسید. اگر مرا بکشید خدا میان شما فتنه و عداوت خواهد افکند که خون شما ریخته خواهد شد آنگاه از شما راضی نخواهد شد تا آنکه رنج و عذاب شما را مضاعف و شما را بدرد سخت دچار کند. گفت (راوی) مدت بسیاری ماند و اگر میخواستند او را بکشند ولی بعضی از آنها بعضی دیگر پناه می بردند و هر دسته میل داشت دسته دیگر او را بکشد ناگاه شمر میان مردم ندا داد: وای بر شما چه انتظار دارید؟ از این مرد چه انتظار دارید؟ او را بکشید مادرهای شما بعزای شما بنشینند آنگاه از هر طرف بر او حمله کردند. زرعه بن شریک تمیمی ضربتی بر دست چپ او زد و باز ضربت دیگری بر شانه او نواخت آنگاه افتاد و برخاست و باز مکرر افتاد و برخاست سنان بن انس نخعی بر او حمله کرد و نیزه را بتن او فرو برد که افتاد بخولی بن یزید اصبحی گفت سر او را ببر. او خواست سرش را ببرد که دچار لرز گردید.

سنان باو گفت خداوند بازوی ترا خرد کند آنگاه خود پیاده شد و سرش را برید و بخولی داد. سلب حسین را هم بردند. جامه های او را یحر بن کعب کند و برد.

قیس بن اشعث قطفه (روپوش) او را که ابریشمین بود ربود. بعد از آن قیس قطفه خوانده شد. اسود اوی هم نعلین او را برد. شمشیر او را مردی از دارم (طایفه) ربود.

مردم هم بفرش و رخت و شترها هجوم بردند و رحل و بار و متاع او را ربودند. رخت زنهارا هم کردند و بردند بحدیکه هر زنی خود جامه را از تن می کند و می داد و هنوز نکنده از او ربوده می شد. در پیکر حسین سی و سه طعنه سر نیزه و سی و چهار ضربت

شمشیر دیده شد غیر از زخم تیر. اما سوید بن مطاع (یکی از یاران حسین) که او مجروح شد و میان کشتگان افتاد زخمهای کاری هم برداشته بود. در آن هنگام (که سخت بی پا شده بود) شنید که گفته می شد حسین کشته شده. او از جای خود جست. دشنه ای همراه داشت شمشیر او را هنگام افتادن ربوده بودند. با همان دشنه بر آنها (قاتلین حسین) حمله کرد. مدت یک ساعت نبرد کرد و بعد کشته شد. عروه بن بطان ثعلبی و زید بن رقاد جینی هر دو در قتل او شرکت کردند. او آخرین کسی بود از یاران که کشته شد. (با جانبازی و دلیری). سپس آنها (دشمنان حسین) بزین العابدین رسیدند شمر خواست او را بکشد. حمید بن مسلم باو گفت سبحان الله تو کودکان را هم می کشی؟ او بیمار هم بود. عمر بن سعد رسید و گفت هیچ کس داخل خیمه این زنان نشود و هیچ کس متعرض این نوجوان بیمار نشود هر کس هم چیزی از آنها ربوده باشد باید پس بدهد. مردم بسنان بن انس نخعی گفتند تو حسین بن علی و فرزند فاطمه دختر رسول الله را کشتی. تو بزرگترین شخص را از عرب کشتی که خطر عظیم داشت او خواسته بود ملک اینها را (بنی امیه) زایل کند اکنون نزد امراء خود برو و انعام بسیار درخواست کن. آنها اگر تمام خزاین و بیت المالها را بتو ببخشند در راه قتل او اندک و ناچیز می باشد. او هم سوار اسب خود بود. او شجاع و شاعر بود اسب را تا خیمه عمر بن سعد راند بعد با صدای رسای خود فریاد زد و گفت:

اوقر رکابی فضه و ذهبانی قتلت السید المحجبا

قتلت خیر الناس اما و اباو خیرهم اذ ینسبون النسبا یعنی بارهای سنگین سیم و زر را بر مرکب من ببند (بمن سیم و زر بسیار بده) زیرا من سید (خواجه- سالار) را که دارای حاجب و دربان است (پادشاه) کشته ام. من کسی را کشته ام که پدر و مادر او بهترین مردم است او از حیث نسب بهترین مردم می باشد اگر مردم نسب خود را بستایند.

عمر بن سعد گفت: من گواهی می‌دهم که تو دیوانه هستی. او را نزد من بیارید.

چون او را آوردند تازیانه را گرفت و او را سخت نواخت و گفت: ای دیوانه تو باین سخن لب باز می‌کنی؟ بخدا قسم اگر ابن زیاد این کلام را از تو می‌شنید گردن ترا می‌زد. عمر بن سعد هم عقبه بن سمرعان غلام رباب دختر امری القیس کلبی را که همسر حسین بود اسیر کرد از او پرسید تو کیستی؟ گفت من بنده مملوک هستم او را آزاد کرد.

بنابر این هیچ‌یک از آنها (اتباع حسین) نجات نیافت جز او و مرقع بن ثمامه اسدی که او ترکش خود را بر زمین ریخت و بتیراندازی مشغول شد جمعی از قوم او رسیدند و باو امان دادند او هم با آنها رفت. چون ابن زیاد شنید او را بمحل زاره تبعید کرد.

عمر بن سعید ندا داد هر که بخواهد آماده شود که پیکر حسین را زیر سم ستور خرد کند بیاید. ده سوار داوطلب شدند که اسحق بن حیوه حضرمی که جامه حسین را کنده و ربوده بود یکی از آنها بود که او بعد مبتلا بمرض برص (پیسه) گردید.

آن ده سوار رفتند و حسین را با سم اسبهای خود لگد مال کردند تا سینه و پشت او را خرد کردند.

عده مقتولین از یاران حسین هفتاد و دو تن (مرد) بودند. اهالی غاضریه (محل) از بنی اسد حسین و اتباع او را بخاک سپردند آن هم روز بعد. از اتباع عمر بن سعد هم هشتاد و هشت تن کشته شدند. غیر از مجروحین. عمر بن سعد هم بر مقتولین لشکر خود نماز خواند. چون حسین کشته شد سر او و سر یاران او را با خولی بن یزید و حمید بن مسلم ازدی نزد ابن زیاد فرستاد. چون خولی رسید (بکوفه) در کاخ را بسته دید بخانه خود رفت و سر (حسین) را زیر طشت (لگن) در داخل خانه خود نهاد و خود در بستر خویش خوابید و بزَن خود که نوار نام

داشت گفت: من برای تو چیزی آورده ام که تا روزگار هست ما توانگر و غنی خواهیم بود. این سر حسین است که در خانه تو می باشد. گفت: وای بر تو مردم سیم و زر آورده اند و تو سر فرزند رسول الله صلی الله علیه و سلم را آوردی. بخدا سوگند هرگز سر من با سر تو جفت نخواهد شد و با تو نخواهم خفت. این گفت و برخاست سوی محل سر رفت او می گفت من نگاه میکردم و می دیدم نوری مانند عمود از آسمان فرود آمد و ممتد شد و بطشت پیوست پرنده سپید هم دیدم که بال میزد روز بعد که صبح شد سر را نزد ابن زیاد برد.

گفته شده: کسانی که سرها را حمل کرده بودند. شمر و قیس بن اشعث و عمرو بن حجاج و عروه بن قیس بودند. ابن زیاد بار عام داد. سرها را نزد او بردند. او سر (حسین) را با تازیانه مدت یک ساعت میزد و دو دندان پیشین (ثنا یا) را می ریخت. چون زید بن ارقم او را دید که تازیانه را بکار می برد و کوتاهی نمیکرد گفت این تازیانه را از این دو لب و دندان بردار بخداوندی که جز او خدای دیگری نیست من خود دیده بودم که رسول الله دو لب بر این دو لب می نهاد و می بوسید آنگاه گریست. ابن زیاد گفت: خداوند چشم ترا همیشه گریان بدارد بخدا سوگند اگر سالخورده و خرف نمی شدی که عقل تو زایل شده باشد گردن ترا می زدم.

او (زید که یار پیغمبر بود) از آنجا خارج شد در حالیکه میگفت ای ملت عرب که بعد از امروز بنده و برده خواهی شد امروز فرزند فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را امیر خود نمودید که او برگزیدگان و پرهیزگاران شما را می کشد و اشرار و فرومایگان را بر شما مسلط می کند شما بخواری تن داده اید. دور باد ملتی که بذلت راضی شده دور باد.

عمر بعد از قتل او دو روز ماند و بعد راه کوفه را گرفت. دختران و خواهران حسین را همراه برد. علی بن الحسین (زین العابدین) هم بیمار بود. آنها را از نعش

حسین و یاران حسین عبور دادند که بر زمین افتاده بودند. زنان فریاد زنان رخساره ها را می زدند و می کردند و میخراشیدند زینب خواهر او (حسین) فریاد زد: یا محمداه درود فرشتگان آسمان بر تو باد. این حسین است که سخت بر زمین افتاده. بخون آغشته شده. اعضاء پیکر او پاره پاره شده و اینها دختران تو هستند که اسیر و برده می باشند.

نسل و ذریه تو کشته شده. باد صبا بر پیکر کشتگان می وزد. از ندبه او دوست و دشمن گریستند. چون آنها را بر ابن زیاد داخل کردند زینب پستترین و بدترین رخت خود را پوشید و خود را مخفی کرد. کنیزان هم باو احاطه کردند.

عبید الله پرسید: این زن نشسته کیست؟ او پاسخ نداد عبید الله آن پرسش را سه بار تکرار کرد. یکی از کنیزان گفت این زینب دختر فاطمه است. ابن زیاد باو گفت الحمد لله که شما را رسوا کرد و کشت و مرام شما را باطل و دروغ کرد. گفت الحمد لله که او ما را با بودن محمد گرامی و بزرگ داشته. ما را پاک نموده نه چنانکه تو میگوئی کسی رسوا و دروغگو خوانده می شود که زشت کار و فاسق باشد. گفت (عبید الله) کار خداوند را نسبت بشما چگونه می بینید؟ گفت: (زینب) قتل بر آنها نوشته و جاری شده آنها هم در خوابگاه خود غنودند و خداوند تو و آنها را (در روز حساب) جمع خواهد کرد و در آنجا محاکمه خواهید شد. ابن زیاد خشمگین شد و سخت شورید و گفت:

خداوند خشم مرا با کشتن متمردين و خود سران خاندان تو فرو نشانده. زینب گریست و گفت: بجان خود سوگند تو مردان خانواده مرا کشتی و خاندان مرا تباه کردی و ریشه ما را کنیدی و شاخه ما را بریدی اگر این کارها موجب تشفی تو باشد که تشفی حاصل نمودی. عبید الله بزینب گفت: بجان خودم این شجاعت را در تو می بینم پدرت شجاع بود. گفت زن کجا و شجاعت کجا؟ چون ابن زیاد بعلی بن الحسین نگاه کرد پرسید: نام تو چیست؟ علی بن الحسین گفت: مگر خدا علی بن الحسین را نکشته؟ او سکوت اختیار کرد. گفت چرا سخن نمیگوئی؟ گفت: برادری داشتم نام او هم علی بود که مردم

او را کشتند (نه خدا). گفت خدا او را کشته. علی (زین العابدین) تکلم نکرد. گفت: چرا پاسخ نمی دهی؟ گفت «اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا... وَ مَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ» خداوند جانها را میگیرد هنگامی که مرگ آنها فرا میرسد. هیچ نفسی نمی میرد مگر باذن خداوند. (آیه قرآن). گفت بخدا سوگند تو هم از آنها هستی. (مقصود کسانی که خداوند جان آنها را گرفته و باید کشته شوی) سپس رو کرد بیکی از مردان و گفت وای بر تو نگاه کن که آیا این (علی بن الحسین) بالغ شده. من گمان میکنم او مرد شده باشد. گفت (راوی) مری بن معاذ احمری جامه را از او کشف کرد دید و گفت آری. او بالغ شده.

گفت او را بکش. علی (زین العابدین) گفت: این زنها را بکه خواهی سپرد. (مرد و محرم و ولی ندارند). زینب هم با او آویخت و او را در آغوش گرفت و گفت: ای ابن زیاد، آنچه کردی بس باشد آیا از خون ما سیراب نشدی و آیا کسی از ما باقی گذاشتی؟ او را در بغل تنگ کشید و باز گفت: من ترا بخدا سوگند می دهم اگر مؤمن باشی که اگر بخواهی او را بکشی مرا هم با او بکش علی (ابن الحسین) هم با او گفت:

ای ابن زیاد. اگر میان تو و آنها (زنان خانواده) خویشی باشد مردی پرهیزگار همراه آنها روانه کن که مطابق دستور اسلام با آنها رفتار و مواظبت کند.

او مدت یک ساعت باو (زینب) نگاه کرد و گفت: من از تأثیر خویشی و رحم تعجب میکنم (ابن زیاد زنازاده که خود را برادر زاده معاویه خوانده بود آن سخن را بسود خود محسوب کرد که خود را خویش بنی هاشم دانست) گفت بخدا سوگند من گمان میکنم که او دوست دارد که با او (برادر زاده) کشته شود (بسبب خویشی و تأثیر رحم) بگذارید جوان با خانواده خود برود (سرپرست آنها باشد). سپس ندا داد که مردم برای نماز عمومی حاضر شوند (جمع شوند در مسجد). مردم جمع شدند و او بر منبر رفت و چنین خطبه نمود: حمد خداوندی را که حق را آشکار و اهل حق را ظاهر و غالب و امیر المؤمنین یزید و یاران او را یاری کرد و کذاب بن کذاب را کشت که

حسین و شیعیان او باشند. ناگاه عبد الله بن عقیف ازدی و البی از جای خود جست. او کور بود. یک چشم را در جنگ جمل بیاری علی و چشم دیگر را در جنگ صفین باز بیاری علی از دست داده بود او همیشه در مسجد بود که نماز میخواند و روز را در همان جا بشب می رساند و بعد می رفت (بخانه) چون خطبه ابن زیاد را شنید گفت: ای فرزند مرجانه کذاب ابن کذاب تو و پدرت و آن کسی که بتو امارت داده (یزید) و پدرش (معاویه). ای زاده مرجانه شما فرزندان پیغمبر را می کشید و بزبان صدیقین (اولیاء) سخن می رانید. (خود را راستگو و پرهیزگار و پاک می دانید)؟ گفت (ابن زیاد) او را بگیرید و نزد من آرید. او (عبد الله) شعار قبیله ازد را که لفظ یا مرور باشد بزبان آورد. جوانان قبیله ازد هجوم برده او را از دست مأمورین گرفتند و نجات دادند و بخانه خود نزد خانواده اش بردند. بعد ابن زیاد فرستاد و او را کشید و کشت و نعش او را بر در مسجد بدار کشید خداوند او را پیامرزا (کلمه مؤلف). ابن زیاد امر کرد سر حسین را در همه جای کوفه بگردانند و نمایش دهند. سر او نخستین سری بود که در عالم اسلام برداشته و بر چوب نصب شده بود. این روایت بر حسب یک قول است و صحیح این است که نخستین سری که در عالم اسلام حمل شده رأس عمرو بن حمق بود. پس از آن ابن زیاد سر حسین و سر یارانش را با زحر بن قیس و عده او نزد یزید فرستاد. گفته شده با شمر فرستاده شد. زنان و کودکان را که میان آنها علی بن الحسین بود همراه سرها روانه کرد. در دست و گردن علی بن الحسین هم بفرمان ابن زیاد غل و زنجیر انداختند علی بن الحسین در تمام راهها هیچ نگفت تا وقتی که وارد شام شدند. زحر بن قیس بر یزید وارد شد.

یزید از او پرسید از پشت سر چه خبر داری؟ گفت: مژده ای امیر المؤمنین که خداوند فتح و ظفر را بتو بخشید. حسین بن علی بر ما وارد شد هیچده تن از افراد خانواده او و شصت تن از شیعیان او همراه بودند. ما آنها را قصد کردیم و بآنها گفتیم که تسلیم حکم امیر عبید الله بشوند یا آماده جنگ باشند آنها جنگ را اختیار

کردند ما هم از اول طلوع آفتاب بآنها حمله بردیم و از هر طرف محاصره کردیم تا آنکه شمشیرها سرهای آنها را گرفت. آنها میگریختند و بهر دشت و هامون و پست و بلند پناه می بردند مانند کبوترها که از سطوت باز میگریزند بخدا سوگند باندازه قربان کردن یک شتر یا خفتن قیلوله (بعد از ظهر) مدتی بیش نبود که ما آنها را تماماً کشتیم اینک پیکر آنها بخون آغشته و جامه های آنها غبار آلوده و رخساره آنان از خاک بستر گرفته. آفتاب آنها را می گدازد و باد بر آنها می وزد. زوار و جویندگان آنها عقاب و کرکس است. آنها در یک دشت فراخ افتاده اند. گفت (راوی) اشک از چشم یزید جاری شد و گفت من از طاعت شما بدون کشتن حسین خشنود می شدم خداوند فرزند سمیه را لعنت کند. بخدا سوگند اگر من در قبال او بودم از او میگذشتم خداوند حسین را بیامرزد یزید باو (زحر بن قیس) انعام و پاداش نداد.

گفته شده چون اسراء خاندان حسین بکوفه رسیدند ابن زیاد آنها را بازداشت و یزید خبر داد در همان هنگام که آنها در زندان بودند سنگی که یک نامه بدان بسته شده بود بر آنها فرود آمد که مضمون آن چنین بود پیک (برید- پست) خبر شما را در فلان روز خواهد برد و فلان روز بر خواهد گشت اگر در برگشتن وی صدای تکبیر را بشنوید بدانید که همه کشته خواهید شد و اگر تکبیر نباشد بدانید که بشما امان داده شده بخواست خداوند. دو یا سه روز مانده بود برسیدن و برگشتن پیک باز سنگی افتاد که نامه ای بدان بسته و پیوسته بود و در آن نامه چنین نوشته شده بود وصیت خود را بکنید زیرا وقت برگشتن پیک و رسیدن برید (پست) نزدیک شده. بعد از آن خبر رسید که یزید دستور داده بود اسراء را نزد خود او روانه کند. ابن زیاد شخصی را بنام محفر بن ثعلبه باتفاق شمر بن ذی الجوشن خواند و خانواده و بار و سر را با آن دو فرستاد. (با اختلاف روایت که هر دو را نقل کرده). چون بشهر دمشق رسیدند محفر بن ثعلبه بر در خانه یزید ایستاد و فریاد زد من سر احمق مردم و پستترین آنها را آورده ام! یزید گفت

مادر محفر احمق و پست زائیده. (باید چنین گفت) او ظالم و قاطع رحم بوده (مقصود حسین که منزله از آن صفت است که نماینده بزبان آورده و یزید آنرا بوی برگردانید و حسین را نسبت بخود که یزید باشد ظالم و قاطع رحم و منکر خویشی دانسته). آنگاه بر یزید وارد شدند و سر را نزد وی بر زمین نهادند و خبر واقعه را شرح دادند. هند دختر عبد الله بن عامر بن کرز که همسر یزید بود شنید فوراً جامه خود را بر سر کشید و بیرون آمد و گفت: ای امیر المؤمنین آیا سر حسین بن علی و فرزند فاطمه دختر رسول الله صلی الله علیه و سلم را آورده اند؟ گفت: آری، تو هم بر او زاری کن بر پسر دختر پیغمبر و زاده خالص قریش ندبه کن که ابن زیاد عجله کرد و او را کشت خداوند او را بکشد (ابن زیاد را).

پس از آن بمردم اجازه دخول داد. مردم وارد شدند و او (یزید) عصا در دست داشت که با آن عصا لب و دندان سر را مینواخت. بعد گفت حال او (حسین) و ما چنین است که حصین بن حمام گفته:

أبی قومنا ان ینصفونا فانصفت قواضب فی ایماننا تقطر الدما

یفلقن هاماً من رجال اعزهلینا و هم کانوا اعق و اظلما یعنی: قوم ما (خویشان ما) از انصاف خودداری کردند و بما انصاف ندادند تا آنکه شمشیرهایی که در دست داشتیم و از آنها خون میچکد انصاف داد (و کار را یکسره کرد). آن شمشیر سر مردانی را میشکافت که آن مردان برای ما بسی عزیز و گرامی بودند اگر چه نسبت بما عاق (قاطع رحم) و ستمگر بوده.

ابو بریره اسلمی بیزید گفت: تو با تازیانه خود لب و دندان حسین را میزنی و میریزی؟ بدان که تازیانه تو از آن سر بهره بی مانند برده که من بسی دیده بودم پیغمبر این لب و دهان را میوسید. تو ای یزید روز قیامت چنین خواهی بود که ابن زیاد شفیع و یار تو خواهد بود و این (حسین) خواهد رسید که محمد یار و شفیع

آنگاه برخاست و رفت (ابو بریره). یزید گفت: بخدا قسم ای حسین، اگر من در قبال تو بودم هرگز ترا نمی کشتم. آیا میدانید که او چگونه بدین کار دچار شده بود؟ او (حسین) گفت: پدرم که علی باشد از پدر او (معاویه) بهتر است. مادرم که فاطمه باشد از مادر او بهتر است. جدم که رسول الله باشد از جد او بهتر است و من از او بهتر و باین کار (خلافت) احق و اولی میباشم. اما اینکه پدر او از پدر من بهتر است که پدرم با پدر او بحکم رجوع کردند و معلومست حکم حکم بسود کدامیک بوده. و اما اینکه (گفته) مادرم از مادرش بهتر است بجان خود سوگند دختر رسول الله بهتر از مادر من است. و اما اینکه جد او بهتر از جد من است بجان خود کسی نیست که بخدا و رستاخیز ایمان داشته باشد و نداند که مانند پیغمبر میان ما کسی نیست و هرگز کسی با رسول برابری نمیکند ولی او (حسیر) فقط از روی علم و تشخیص و فهم خود باین کار اقدام کرده گویا متوجه این آیه نشده: **قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكُ الْمُلْكِ** بگو ای خداوند مالک ملک (بقیه آن ملک بهر که میخواهی میدهی و هر که را میخواهی گرامی یا خوار میداری که باشاره اکتفا کرده). بعد از آن زنان خانواده حسین را داخل کردند در حالیکه سر حسین نزد او بود. سکینه و فاطمه هر دو دختر حسین سر کشیدند که سر (پدر را) ببینند یزید هم سر کشید که سر را از نظر آن دو دختر مخفی بدارد. چون آن دو دختر سر (پدر) را دیدند و ندبه کردند ناگاه زنان یزید و دختران معاویه ضجه و زاری کردند. فاطمه دختر حسین که از سکینه بزرگتر بود گفت ای یزید آیا دختران رسول الله اسیر و برده باشند؟ یزید گفت ای برادر زاده من این کار را من نمی پسندم و اکراه داشتم.

گفت (فاطمه) بخدا برای ما یک حلقه (زیور- از سیم و زر) نگذاشتند. گفت آنچه بشما داده میشود بسیار بیشتر و بهتر از آنچه ربنده شده است خواهد بود. مردی از

اهل شام برخاست و یزید گفت این را بمن بده مقصود فاطمه او (سخت ترسید) و بجایه زینب آویخت که زینب خواهر او و از او بزرگتر بود (مؤلف اشتباه کرده زینب عمه او بود اگر مقصود فاطمه دختر حسین باشد و قبل از این هم خود او تصریح کرده بود ولی فاطمه دیگر دختر علی از زن دیگر هم بود که نام او خواهد آمد و شاید هم او باشد) زینب گفت دروغ گفتم و پست و پلید هستی. این کار بتو و باو (یزید) نیامده. یزید خشمگین شد و گفت تو دروغ میگوئی بخدا اگر بخواهم بکنم قادر هستم گفت (زینب) هرگز بخدا قسم که خدا این اختیار را بتو نداده مگر تو از دین و ملت ما خارج شوی و بدین دیگری بگروی. یزید غضب کرد و سخت پریشان شد. باو گفت تو با این سخن با من روبرو می شوی. کسی که از دین خارج شده پدر و برادر تو بودند. زینب گفت تو بدین خداوند و دین پدر و برادر و جد من هدایت شدی پدرت و جدت هم بهمین دین هدایت شدند. یزید گفت دروغ میگوئی ای دشمن خدا. زینب گفت تو امیر هستی که با ستم دشنام می دهی و با قوه چیره می شوی. یزید شرمنده و خاموش شد. بعد از آن جا باندرون یزید برده شدند. یک زن از خانواده یزید نماند که نزد آنها نرفته و ماتم نگرفته باشد. عزاداری کردند. پس از آن یزید پرسید که از آنها چه ربوده شده هر چه برده شده چند برابر آن بآنها داد. سکینه گفت من کافری ندیدم که بهتر از یزید بن معاویه باشد. بعد دستور داد که علی بن -الحسین را با همان غل و زنجیر وارد کنند. گفت اگر پیغمبر ما را بحال غل و زنجیر می دید ما را آزاد و رها می کرد. گفت راست میگوئی دستور داد که او را نزدیک کنند و غل و زنجیر را بردارند چون نزدیک شد یزید گفت هان ای علی بن الحسین پدرت کسی بود که خویشی مرا منکر شد و رحم را قطع و حق مرا پامال و با من در سلطنت کشاکش نمود که خداوند آنچه می دانی نسبت باو کرد. علی (بن الحسین) گفت:

مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا إِنَّ ذَلِكَ

عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ لَكَيْلًا - تَأْسُوا عَلَى مَا فَاتَكُمْ وَ لَا - تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ وَ اللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ (آیه قرآن). یعنی هر چه در روی زمین در نهاد شما بشما می رسد و شما را دچار و مصیبت زده کند قبل از این نوشته و مقدر شده بود که تقدیر آن قبل از ایجاد مصیبت و حادثه بوده این کار بر خداوندگار آسان است تا شما بر چیزی که از دست رفته افسوس نخورید و آنچه خوش آیند باشد خرسند نشوید که خداوند دوست ندارد کسی که مغرور و متکبر و متفاخر باشد. یزید گفت وَ مَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ آیه قرآن. هر مصیبتی که شما را دچار می کند ناشی از عمل شما و نتیجه کار شماست. سپس از او ساکت شد و دستور داد که او و تمام خانواده را در یک خانه علی حده منزل بدهند. یزید شام و ناهار نمیخورد مگر با علی بن الحسین. روزی او را دعوت کرد که عمرو بن حسن کودک خرد سال با او همراه بود. بعمر و گفت (یزید) آیا با این نبرد می کنی؟ مقصود خالد فرزند یزید. عمرو گفت آری بمن یک دشنه بده و باو هم دشنه بده. تا من با او جنگ کنم یزید عمرو را باغوش گرفت و گفت:

شنشنه اعرها من اخزم. هل تلد الحیه الا- حیه. این خوی و روش و طبیعت را از اخزم (نام مرد عرب) مانده که من آنرا می شناسم. آیا مار جز مار چیز دیگری تولید می کند؟ (داستان معروف عرب است که فرزند پدر خود را کشت و پدرش هنگام مرگ گفت این عادت را من می شناسم زیرا اخزم جد من همین کار را نسبت پدرش کرده بود.) گفته شده چون سر حسین بیزید رسید وضع و حال ابن زیاد نزد او بهبودی یافت. و بر جایزه او افزود و او را از خود خرسند و خوشنود نمود. اندک مدتی گذشت که بر دشمنی و کینه و بد- گوئی مردم (بسبب قتل حسین) آگاه شد که او را لعن میکنند و دشنام میدهند از قتل حسین سخت پشیمان شد. آنگاه گفت چه می شد اگر من آزار او را تحمل می کردم و حسین را با خود در کاخ خود منزل و منزلت می دادم و باو اختیار حکم را می دادم اگر هم در حکومت من تزلزل یا توهین بود حق رسول الله را حفظ و رعایت می کردم و خویشی او را احترام

می داشتم خداوند فرزند مرجانه را لعنت کند که او را مجبور کرد او خواست دست بدست من نهد یا یکی از مرزها برود تا زنده باشد در آنجا زیست کند ولی او (ابن زیاد) اجابت نکرد او را کشت و مرا مورد بغض و کینه مسلمین قرار داد که بسبب قتل او تخم کینه در دل مسلمین کاشته شده بحدیکه پرهیزگار و زشت کار از عموم مسلمین نسبت بمن دشمن و بد خواه شده اند زیرا قتل حسین را یک امر بزرگ (و گناه غیر قابل غفران) دانستند. من کجا و ابن مرجانه کجا؟ خداوند او را لعنت کند و خداوند او را مشمول غضب خود فرماید.

چون یزید خواست خانواده حسین را سوی مدینه روانه کند بنعمان بن بشیر دستور داد که وسایل سفر آنها را فراهم و مردی استوار از اهل شام با آنها روانه کند که عده سوار هم همراه باشند. آنگاه علی (زین العابدین) را خواند و با او وداع کرد و گفت خداوند ابن مرجانه را لعنت کند بخدا سوگند اگر من در قبال او (حسین) بودم هر پیشنهادی که می کرد می پذیرفتم و مرگ را از او دور می کردم آن هم با تمام قوای خود و لو اینکه بمرگ بعضی از فرزندانم کشیده شود ولی خداوند آن کار را چنین مقدر کرده که تو دیدی ای فرزندم (خطاب بعلی بن الحسین) هر کاری که داری بمن بنویس. آنگاه بنمایند خود که مأمور سفر آنها بود دستور داد. او هم سیر و سفر خود را بشب منحصر کرد آنها را پیشاپیش می فرستاد بحدیکه از نظر غایب نشوند و چون رحل می افکندند او و اتباع او کنار می رفتند و دورادور مانند حارس و نگهبان بحفظ آنها می کوشید و همیشه احتیاجات آنها را انجام می داد. خود می پرسید که چه حاجتی یا کاری دارید که انجام دهم و با لطف و عنایت رفتار می کرد تا آنها را وارد شهر مدینه نمود. فاطمه دختر علی بخواهر خود زینب گفت: این مرد نسبت بمانیکی کرده آیا می توان باو چیزی داد؟ گفت بخدا چیزی در دست نداریم جز زیور خود آنگاه دو دست بند و بازو بند در آورده برای او فرستادند و پوزشی خواستند. او تمام آنها را پس

داد و گفت اگر من هر چه کرده ام برای دنیا بود البته این پاداش برای من بس بود و از آن خشنود می شدم بلکه بکمر از آن هم راضی بودم ولی بخدا سوگند هر چه کردم در راه خدا و محض خویشی شما با رسول الله بود. (پیش از این اشاره کرده بودیم که چون نام فاطمه آمد مؤلف در یکجا تصریح کرده بود که او خواهر سکینه دختر حسین است و با اندک فاصله تصریح کرد که بخواهرش زینب چنین گفت و باشتباه او اشاره نمودیم که اگر مقصود فاطمه دختر حسین است که زینب عمه او بوده و اگر مقصود فاطمه دختر علی بود که زینب خواهر بزرگترش بود ولی از مادر جدا بودند. باید دانست که حسین دختری بنام فاطمه داشت که عروس پسر عثمان و بعد عروس حسن بن علی شده بود و علی هم دختری بنام فاطمه داشت و چون مؤلف تصریح کرده خواهر بزرگتر سکینه بود در آنجا باید دختر حسین باشد ولی اشتباه اینجاست که او را با خواهر زینب اشتباه کرده و در اینجا ممکن است فاطمه دختر علی باشد و در کتب تاریخ روشنتر آمده).

همسر حسین رباب دختر امری القیس مادر سکینه همراه بود (در واقعه کربلا) و او را با اسراء دیگر بشام روانه کرده بودند و چون وارد شهر مدینه شد اشراف قریش (یکی بعد از دیگری) از او خواستگاری کردند او گفت: من بعد از پیغمبر کسی را خویش شوهر نمیدانم و اختیار نمی کنم.

او مدت یک سال زیر آسمان زیست و حاضر نشد در خانه سر پوشیده و زیر سقف زندگانی کند و از فرط حزن و اندوه جان سپرد.

گفته شده او بر قبر حسین مدت یک سال اقامت و عزاداری نمود و چون به مدینه برگشت از شدت ماتم در گذشت.

عبید الله بن زیاد پیکری بمدینه فرستاد که مژده قتل حسین را بعمر بن سعید (حاکم مدینه) بدهد مردی از قریش او را دید و پرسید چه خبر داری؟ گفت خبر نزد

امیر است آن مرد قرشی گفت: انا لله و انا اليه راجعون حسین کشته شد.

آن پیک هم بر عمرو بن سعید وارد شد. از او پرسید: از پشت سر چه خبر داری؟

گفت: چیزی که امیر را خرسند کند. حسین بن علی کشته شد. گفت: این خبر را اعلان بکن (جار بکش). چون فریاد زد زنان بنی هاشم ضجه و صیحه کردند. دختر عقیل بن ابی طالب هم با زنان (و بستگان یا کنیزان) خارج شد. جامه خود را پیچید و گفت:

ماذا تقولون ان قال النبي لكم ماذا فعلتم و انتم آخر الامم

بعترتی و باهلی بعد مفتقدی منهنم اساری و قتلی ضرجوا بدم

ما کان هذا جزائی اذ نصحت لكم ان تخلفونی بسوء فی ذوی رحم یعنی چه خواهید گفت اگر پیغمبر بشما بگوید چه کردید و حال اینکه شما آخر ملل هستید. نسبت بخانواده و ذریه من بعد از من (بعد از ناپدید شدن من) چه کردید؟ بعضی از آنها اسیر و برخی کشته و بخون آغشته هستند آیا این پاداش من است که شما را راهنمایی کردم که بعد از من نسبت به خویشان و نوری الارحام من چنین رفتار بد بکنید؟

عمرو (حاکم مدینه) صدا و ضجه آنها را شنید خندید و گفت:

عجت نساء بنی زیاد عجهکعجیج نسوتنا غده الاریب یعنی زنان بنی زیاد (طایفه) ضجه و غوغا کردند مانند غوغای زنان ما هنگام واقعه ارنب. («ارنب» هم (محل) واقعه بود بنی زیاد از بنی حارث بن کعب (در جاهلیت) بدان دچار شده بودند و این شعر عمرو بن معدیکرب (دلیر عرب که بدست علی کشته شد) است).

باز عمرو (حاکم مدینه) گفت: این ندبه مانند ندبه قتل عثمان است (برای تشفی) سپس بر منبر فراز گشت و خبر قتل او (حسین) را اعلان نمود. چون خبر قتل حسین و دو

فرزند عبد الله بن جعفر بخود عبد الله داده شد بعزا نشست یکی از وابستگان (موالی) او داخل شد و باو تعزیت و تسلیت داد و در حالیکه مردم تسلیت می دادند گفت: این (بلیه و مصیبت) از ناحیه حسین بما رسیده. ابن جعفر او را با کفش خود زد و گفت:

ای زاده ناپاکان حسین را چنین و چنان میگوئی؟ بخدا سوگند اگر من هم حاضر بودم از او جدا نمی شدم تا آنکه باو کشته شوم. بخدا سوگند تنها چیزیکه ما را گرامی و کریم داشته که از جان خود دریغ نکنیم و مصیبت را برای ما آسان کرده این است که هر دو با برادرم و فرزند عم من مواسات کرده و کشته شدند در حالیکه با بردباری و ثبات جان سپردند. اگر من نتوانستم با حسین بدست و نفس خود مواسات و جانبازی کنم دو فرزندم این کار را کردند (و دارای فضیلت شهادت شدند). چون اهل کوفه سر (حسین) را وارد شهر دمشق کردند بمسجد رفتند. در آنجا مروان چگونگی واقعه را از آنها پرسید. آنها هم شرح دادند. او برخاست و رفت (با خشم از آن کردار) برادرش یحیی بن حکم نزد آنها رفت و پرسید آنها همان گفته را (که بمروان گفته بودند) تکرار کردند. او بآنها گفت: شما از دیدار محمد طرد و منع شده اید. من هرگز تا روز قیامت با شما در هیچ امری همکاری نخواهم کرد سپس برخاست و رفت چون اهل کوفه بر یزید وارد شدند یحیی بن حکم نزد یزید گفت:

لھام بجنب الطف ادنی قرابھمن ابن زیاد العبد ذی الحسب الوغل

سمیه اضحی نسلھا عدد الحصى و لیس لال المصطفی الیوم من نسل یعنی سرھائی کہ در طف (کربلا) افتاده از حیث خویشی بما نزدیکتر است از فرزند زیاد بنده و برده کہ حسب و نسب او مجعول و دروغ است سمیمه (مادر زیاد کہ روسبی بود) نسل او باندازه ریگ فرون شده و خاندان مصطفی امروز نباید نسل داشته باشند.

(این شعر مشہور و مورد استشہاد مورخین و ادباء و ذاکرین است و بہترین سند تاریخی بر فاجعہ کربلا می باشد کہ از سران بنی امیہ گرفته و منتشر شد). یزید کہ شعر را

شنید بر سینه او (یحیی) زد و گفت: خاموش.

اهل مدینه در شب قتل حسین شنیدند که هاتفی می گفت:

ایها القاتلون جهلا حسیناً بشروا بالعذاب و التنکیل

کل اهل السماء یدعوا علیکم من نبی و من ملاک و قیل

قد لعنتم علی لسان ابن داود و موسی و صاحب الانجیل یعنی ای کسانی که از روی جهل حسین را کشته اید بشما مژده (بطعنه) رنج و عذاب و شکنجه داده میشود. تمام اهل آسمان شما را لعن و نفرین می کنند. اعم از پیغمبران و فرشتگان و شایستگان. شما بزبان فرزند داود (سلیمان) و موسی و صاحب انجیل (عیسی) لعن و نفرین شده اید.

مردم دو ماه یا سه ماه بحالی ماندند که انگار طلوع آفتاب در و دیوارها را بخون رنگین و آغشته می کرد.

(در حاشیه انتقادی بر این روایت شده که بنقل و ترجمه آن نیازی نیست و خارج از موضوع کتاب می باشد).

رأس الجالوت (از دانشمند یهود) که رئیس آن زمان بود می گفت:

هر گاه از کربلا می گذشتم با شتاب می دویدم تا از آنجا (که خبر واقعه آنرا شنیده بودم و هنوز رخ نداده بود) می گذشتم و دور می شدم. زیرا ما شنیده و گفتگو میکردیم که یکی از فرزندان نبی در آنجا کشته می شود و من از آنجا بیمناک بودم (مبادا خودم مشمول آن باشم) چون حسین کشته شد خوف و بیم من زایل گردید (که دانستم فرزند نبی که در آنجا کشته می شود او باید باشد). آنگاه هر وقت عبور می کردم آهسته و آرام می رفتم و نمی دویدم. عمر حسین هنگام قتل پنجاه و پنج سال بود. گفته شده او هنگامی که کشته شده بود شصت و یک ساله بود. این روایت چیزی نیست (صحیح نیست). قتل او در روز عاشورا سنه شصت و یک (هجری) بود.

(بریر بن خضیر) بضم باء یک نقطه و فتح راء بی نقطه و سکون یاء دو نقطه زیر و آخر آن راء است. (خضیر) با خاء و ضاد نقطه دار. (ثبیت) بضم ثاء سه نقطه و فتح باء یک نقطه و سکون یاء دو نقطه زیر و آخر آن ثاء دو نقطه (محضر) بضم میم و حاء بی نقطه و تشدید فاء مکسور و آخر آن راء است.

تیمی در رثاء حسین و خانواده او که اختصاص و پیوستگی بخاندان بنی هاشم داشت گوید:

مررت علی ایات آل محمد فلم ارها امثالها یوم حلت

فلا یعبد الله الدیار و اهله او ان اصبحت من اهله قد تخلت

و ان قتیل الطف من آل هاشم اذل رقاب المسلمین فذلت

و کانوا رجاء ثم اضحوا رزیه لقد عظمت تلک الرزایا و جلت

و عند غنی قطره من دمائنا سنجزیهم یوما بها حیث حلت

اذا افتقرت قیس جبرنا فقیرها و تفتلنا قیس اذا النعل زلت یعنی: بر خانه های آل محمد می گذشتم. من آنها را مانند روز نخست که آباد و مسکون بود ندیدم. خداوند آن خانه ها و ساکنین آنها را دور نکند اگر چه امروز از سکنه و اهل تهی شده. کشته طف (کربلا) که از آل هاشم بود. مسلمین را خوار و گردن کج کرده آنها (بعد از کشتن او) سر افکنده و ذلیل شده اند. آنها (مقتولین کربلا) مایه امید مردم بودند که خود آنها موجب مصیبت و اندوه شده اند. آن مصیبت بسیار بزرگ و گران (و طاقت فرسا) میباشد. هر توانگری که یک قطره از خون ما (خون سروران ما) نزد او بوده مستوجب کیفر خواهد بود هر جا و هر گونه باشد ما اگر قیس (قبیله) فقیر شود فقراء آنها را دستگیری و مساعدت میکنیم ولی اگر اندک لغزشی از ما پیش آید قیس همه ما را میکشد (کنایه از اقدام بنی امیه بقتل بنی هاشم)

سلمان گفت: چون حسین و یاران او کشته شدند سر آنها را نزد ابن زیاد بردند. کنده (قبیله) سیزده سر آورد که رئیس آنها قیس بن اشعث بود. هوازن (قبیله) بیست سر آورد که رئیس آنها شمر بن ذی الجوشن ضبابی بود. بنی تمیم هم هفده سر آوردند. بنی اسد شش سر و مذحج هفت سر و سایر افراد لشکر هفت سر آوردند که جمعاً هفتاد سر میشود.

حسین کشته شد که قاتل او سنان بن انس نخعی بود لعنت خداوند بر او (لعنت از طرف مؤلف). عباس بن علی هم کشته شد. مادر او ام البنین دختر حزام. قاتل او زید بن داود جنبی (در طبری رقاد جنبی آمده و باید روایت طبری صحیح باشد).

همچنین حکیم بن طفیل سنبسی (که هر دو در قتل عباس شرکت کرده بودند).

جعفر بن علی که مادر او ام البین بود (برادر ابو ینی عباس) کشته شد. همچنین عبد الله بن علی و عثمان بن علی که مادر آنها ام البنین بود. عثمان بن علی را خولی بن یزید هدف تیر کرد و کشت. محمد بن علی نیز کشته شد که مادرش کنیز (آزاد شده) بود. مردی از بنی دارم او را کشت. ابو بکر بن علی که مادرش لیلی دختر مسعود دارمی بود کشته شد ولی در قتل او شک و تردید است.

علی بن الحسین بن علی هم کشته شد. مادر او لیلی دختر ابی مره بن عروه ثقفی بود که مادر لیلی میمونه دختر ابو سفیان بن حرب بود (دختر عم مختار و دختر عمه یزید بن معاویه) قاتل او منقذ بن نعمان عبدی بود. عبد الله بن حسین بن علی هم که مادرش رباب دختر امری القیس کلبی بود کشته شد. قاتل او هانی بن ثبیت حضرمی بود. ابو بکر برادر زاده او (حسین) که فرزند حسن باشد و مادرش کنیز (آزاد شده) بود بدست حرمله بن کاهن کشته شد او را هدف تیر کرد و کشت. قاسم بن حسین نیز کشته شد. قاتل او سعد بن عمرو بن نفیل ازدی بود.

عوف بن ابی جعفر بن ابی طالب نیز کشته شد. مادرش جمانه دختر مسیب بن نجیه فزاری قاتل او عبد الله بن قطبه طائی بود. محمد بن عبد الله بن جعفر کشته شد.

مادرش دختر خصفه بن تیم الله بن ثعلبه. قاتل او عامر بن نهشل تمیمی بود. جعفر بن عقیل بن ابی طالب هم کشته شد مادرش ام البنین دختر شقر بن هضاب بود.

قاتل او بشر بن خوط همدانی بود. عبد الرحمن بن عقیل هم کشته شد. مادرش کنیز آزاد شده بود. قاتل او عثمان بن خالد جهنی بود. عبد الله بن عقیل هم کشته شد مادرش کنیز آزاده بود. عمرو بن صبیح صیداوی او را هدف تیر کرد و کشت. مسلم بن عقیل هم در کوفه کشته شد مادرش کنیز آزاد شده بود. عبد الله بن مسلم بن عقیل (در کربلا) کشته شد مادرش رقیه دختر علی بن ابی طالب بود. عمرو بن صبیح صیداوی او را کشت.

گفته شده مالک بن اسید حضرمی او را کشت. محمد بن ابی سعید بن عقیل هم کشته شد مادرش کنیز آزاد شده بود لقیط بن یاسر جهنی او را کشت. حسن بن حسن بن علی کودک بود (که بسبب صغر سن او را نکشتند) مادرش خوله دختر منظور بن زیاد فزاری بود.

عمرو بن حسن هم کودک بود و بعلت صغر سن از قتل او خودداری شد. مادرش کنیز آزاد شده بود هر دو طفل فرزند حسن از قتل نجات یافتند. از موالی (غلامان) سلیم غلام حسین کشته شد. سلیمان بن عوف حضرمی او را کشت. منجح غلام حسین نیز

کشته شد. عبد الله بن بقطر برادر رضاعی حسین هم کشته شد (نه در کربلا بلکه در کوفه که پیک حسین بود).

ابن عباس گوید: شبی که حسین کشته شد پیغمبر را در خواب دیدم که قاروره (شیشه) در دست داشت و در آن خون (شهداء) را جمع می کرد. گفتم: ای پیغمبر این چیست؟ گفت: خون حسین و یارانش که نزد خداوند تعالی خواهم برد.

صبح آن شب ابن عباس خبر قتل حسین را بمردم داد و رؤیای خود را گفت تاریخ آن رؤیا را با واقعه تطبیق کردند دیدند همان روز کشته شده. روایت شده که پیغمبر بام سلمه یک مشت خاک از تربت حسین داد که جبرئیل آنرا حمل کرده و آورده بود.

پیغمبر هم به ام سلمه فرموده بود اگر این خاک خون آلود شد بدان که حسین کشته شده. ام سلمه آن خاک را در قاروره (شیشه) نگهداشت چون حسین کشته شد آن خاک (تغییر ماهیت داده) خون شد او (ام سلمه) قتل حسین را اطلاع و اعلام داشت. این روایت مطابق ادعای کسی می باشد که گفته ام سلمه بعد از قتل حسین وفات یافته بود.

پس از آن ابن زیاد بعمر بن سعد پس از مراجعت از میدان قتل حسین گفت:

ای عمر آن نامه را که من بتو نوشته و دستور قتل حسین را داده بودم بمن پس بده.

گفت: من امر ترا اجرا کردم و آن نامه گم شد. گفت باید آنرا بیاری و بمن بدهی گفت مفقود شده. گفت باید بیاری و بمن بدهی. گفت بخدا آن نامه را بمدینه فرستادم که برای پیر زنان قریش خوانده شود که من نزد آنها (در قتل حسین) معذور باشم.

من بخدا سوگند دربارہ حسین بتو نصیحت کردم که اگر آن نصیحت را بپدرم سعد بن ابی وقاص می کردم حق او را ادا می نمودم (ترا باندازه پدرم دوست داشتم و نیکی را برای تو خواستم). عثمان بن زیاد برادر عبید الله گفت راست می گوید بخدا من دوست دارم که کسی از فرزندان و خاندان زیاد نمانده باشد که در بینی خود حلقه

ننگ نگذاشته باشد تا روز رستاخیز و با تحمل آن همه ننگ حسین را نمی کشتند.

(قتل حسین از همه ننگها بدتر است). عبید الله بن زیاد بر گفته برادر خود ایراد و انکار نکرد

ص: ۲۱۱

(مؤلف با مطالعه اغلب کتب تاریخ اسلام تا زمان خود نتوانسته حق تاریخی آن فاجعه را ادا کند. با اختصار و با تقدیم و تأخیر حوادث و آمیختن روایت و عدم دقت در شرح آن واقعه رویهمرفته تاریخ قتل حسین را چنانکه باید و شاید نقل نکرده است اگر چه اعتماد او بیشتر بر تاریخ طبری میباشد و طبری هم با علاقه ای که بخاندان علی داشت نتوانسته بود بهتر از آنچه نوشته بود چیزی بنویسد و برای ابن اثیر و دیگران بگذارد و ما هم برای حفظ امانت ترجمه عین تاریخ ابن اثیر را حرف بحرف و جمله بجمله نقل کردیم و در ضمن حتی بدرود یا نفرین شخصی او اشاره کردیم که او معتقد بوده ولی خود را از تعصب بر کنار کرده بود. اما روایت او در عدم اطلاع یزید یا عدم مباشرت یا دستور قتل حسین که مطابق روایت طبری و دیگران میباشد و ندامت و انفعال یزید یا عدم احسان و انعام بحاملین سر حسین دلیل عدم خشنودی او بود ولی در همین روایت خرسندی او از این زیاد در اول کار دلیل خشنودی بود و توهین او به سر مقدس که با تازیانه لب و دندانش را زیور و میگرد یا میزد دلیل تشفی بوده و در هر حال جنایات و فجایع یزید چنانکه خواهد آمد بسیار است زیرا اهل مدینه و فرزندان یاران را قتل عام نمود و با اخلاق و احوال او

اعم از باده گساری و تجاسر بفسق شایسته مقام خلافت نبود همچنین پدر غدار و فریب کار و ستمگر او که نسلا بعد نسل بد خواه اسلام بودند و بر رغم مسلمین بمقام ریاست و خلافت دینی که بمحو آن کمر بسته بودند رسیدند. حاجت بشرح و بسط و استدلال نیست که فساد دین اسلام بسبب استیلای بنی امیه از روزگار عثمان شایع گردید و عکس مبادی دین حنیف محمد بدتر و سخت تر از زمان جاهلیت و کفر بکار برده شد و در اندک مدتی خلافت اسلامی باستبداد مطلق و ظلم و حتی کفر مبدل گردید شکی نیست که حسین بن علی در طلب حق و اجرای عدل و محو آثار ظلم و اعاده سلطنت اسلامی احق و اولی بوده و جهاد در این راه که منتهی بآن فاجعه بی مانند شده یکی از بزرگترین فجایع جانکاه و عبرت آور عالم است زیرا نهایت شهامت و ثبات و بزرگواری و جانبازی و مروت در آن واقعه بروز کرده که همه چیز حتی نفس خود و یاران را فدا نمود.

در آن واقعه چند نکته بسیار مهم و مؤثر و عبرت آور آمده که هر یکی از آنها محتاج یک شرح مبسوط میباشد و نمیتوان از آنها گذشت زیرا در هر نکته یک درس مقدس و مفید آمده که گذشته از تأثیر آن در نفوس بشر در عالم خود عجیب بوده و در این وقت ما قادر بر بحث و بسط نمیشیم زیرا تألیف دیگری است و ما واسطه ترجمه میباشیم و اگر فرصتی پیش آید تمام تاریخ اسلام را مورد بحث و انتقاد و بیان دقایق و اشاره بفوائد آن قرار خواهیم داد که الحق نقص تاریخ عدم توجه بفرسفه آن میباشد و در اینجا هم از فلسفه شهادت حسین بن علی همه غافل هستید فقط وقایع را با شاخ و برگ یا با عناوین و هن آور ذکر می کنند و از بس که مبالغه و اغراق در روایات آمده حقایق از میان رفته و اوهام و خرافات مانده و تعصبات مردم نادان اصل موضوع را از بین برده است ما از حدود اشاره باین روایت تجاوز نمی کنیم مثلا در اینجا قتل عباس بن علی را ذکر کرده ولی حتی قتل یکتن بدست او

نیامده اگر همین روایت را مثلاً با مقتل در بندی و کتب دیگر مملو از مبالغه و اغراق مقایسه کنیم اندازه تفاوت معلوم میشود.

در بندی مثلاً بیست و شش هزار و هفتصد و فلان از لشکر دشمن را ذکر می کند باضافه مبالغات دیگر. همچنین لشکریان دشمن که در همین کتاب و تاریخ طبری و سایر کتب معتبره تاریخ عده آنها چهار هزار آمده باضافه اندک مددی با شمر و دیگر.

مقتولین طرفین هم هفتاد و دو تن از خاندان و یاران حسین و هشتاد و هشت تن از دشمنان و عده نیز از دشمن مجروح شده. مقصود ما بیان تناقض یا انتقاد مبالغات یا اشاره بمطالب غیر مقبول و معقول نیست بلکه میخواستیم بچند نکته که حاکی مروت و جوانمردی می باشد اشاره کنیم البته بعضی از آنها ورد زبان مردم بوده و هست مانند داستان حر که بعد از مزاحمت توبه کرد و بحسین ملحق شد ولی کسی دیگر وجود داشته که حق او ادا نشده و او یزید بن ابی زیاد ابو الشعثاء کندی بود که از لشکر عمر بن سعد خارج و بحسین ملحق شده بود. عمل و اقدام او از همه بهتر بوده با صرف نظر از شجاعت و مهارت او در تیر اندازی که فقط از صد تیر پنج تیر او بخطا رفت. او که در صف دشمن بود و با جوانمردی و ایمان از قوم خود رو برگردانید و بحسین پیوست.

دیگری عبد الله بن عمیر کلبی باتفاق همسر خود چون دید لشکر بجنگ حسین میرود تصمیم گرفت که بدرجه شهادت برسد. او در جای خود آرام نشسته بود و فقط از روی ایمان و شهامت و جوانمردی جهاد کرد و کشته شد و همسر او هم بعد از آن خود را بکشتن داد که شمر غلام خود را بکشتن وی امر داد. همچنین زهیر بن القین که هوا خواه عثمان و یار بنی امیه بود که بعد حسین را یاری کرد و کشته شد و بعد از تمام آنها عبد الله بن عقیف در کوفه درجه شهادت را نایل شد. او کور بود. یک چشم در جنگ جمل و چشم دیگر در جنگ صفین در رکاب علی از دست داده بود که ابن زیاد او را کشت. داستان او هم میان شیعیان معروف است و حتی نمایش او را مانند سایر تعزیه ها بیک صورت خوش آیند در

معرض عموم می گذارند و آن نمایش یکی از بهترین آثار عوام است. در هر حال مادر این مختصر اشاره بر شرح فلسفه و ذکر اصول شهامت و بیان مطالب عبرت آور که یک درس مفید باشد قادر نمی باشیم و اگر عمر باشد از اول تاریخ اسلام شروع بانتقاد و تذکر و بیان خواهیم کرد و لو مقبول عوام واقع نشود- مترجم)

ص: ۲۱۵

بیان قتل ابی بلال مرداس بن حدیر حنظلی

پیش از این علت خروج و قیام او و اقدام عبید الله بن زیاد و فرستادن لشکر و ده هزار سپاهی را بمحل آسک و انهزام آنها از حمله او را نوشته بودیم.

چون ابو بلال آنها را شکست داد و منهزم نمود ابن زیاد برای دومین بار عده سه هزار مرد جنگی بفرماندهی عباد بن اخضر فرستاد. اخضر شوهر مادر عباد بود که باو منتسب شده و گر نه که او عباد بن علقمه بن عباد تمیمی بود. عباد هم ابو بلال را تا محل توج دنبال کرد و در آنجا مقابله و مقاتله بعمل آمد که ابو بلال با اتباع خود بر آن لشکر سخت حمله نمود جنگی بس سخت رخ داد تا وقت نماز عصر رسید.

ابو بلال گفت: امروز روز آدینه است که بزرگ روزی باشد و هنگام عصر است بگذارید که ما نماز بخوانیم. ابن اخضر پذیرفت و متارکه بعمل آمد. ابن اخضر هم با عده خود نماز را با شتاب خواند. گفته شده نماز را تمام نکرده و بریده بآنها حمله کرد که آنها در حال رکوع و سجود و قیام و قعود بودند و ابو بلال سرگرم نماز هیچ تغییری در وضع عبادت نداد که لشکر ابن زیاد آنها را درو کرد و یک تن از آنها نجات نیافت. سر ابو بلال را گرفت و نزد عبید الله در بصره (هنوز بکوفه نرفته بود) فرستاد عباد هم بشهر بصره برگشت. عبیده بن هلال با سه تن (از خوارج برای انتقام ابو بلال)

برای قتل او کمین شدند. او هم دار الاماره (کاخ امیر) را قصد کرده بود فرزند خردسال خویش را هم بر مرکب ردیف کرده می رفت. ناگاه راه را بر او گرفته گفتند: نگهدار تا با تو محاکمه و استدلال کنیم. او هم ناگزیر توقف کرد. (استفتا طلب فتوی و حکم شرعی و مسئله نمودن) گفتند: ما چهار برادریم که یکی از ما برادران کشته شده کار را چگونه می بینی (چه رای و عقیده و فتوی داری) گفت: نزد امیر تظلم کنید. گفتند تظلم کردیم و کاری نکرد. گفت: قاتل برادر را خود بکشید که خداوند او را بکشد. (او را ملزم کردند که خود حکم قتل خویش را داد). آنها تحکیم کردند (لا حکم الا لله گفتند) او هم کودک خود را انداخت که از قتل نجات یافت و آنها هم باو حمله کرده او را کشتند. مردم هم بر خوارج تجمع و هجوم کرده آنها را کشتند جز عبیده که نجات یافت قتل عباد هم زمانی رخ داد که ابن زیاد در کوفه و نایب او عبید الله بن ابی بکره (پسر عم او از مادر) در بصره بود.

ابن زیاد باو (جانشین خود) نوشت که خوارج را دنبال کن و بگیر و اگر کسی درباره یکی از آنها شفاعت کند او را ضامن و کفیل کن تا من برسم و اگر شفیع در کار نباشد او را بزندان بسپار. عروه بن ادیه گرفتار شد چون (جانشین امیر) او را دید گفت: من خود شفیع و ضامن و کفیل او هستم. او را آزاد کرد. چون ابن زیاد برگشت هر که در زندان بود بیرون کشید و کشت. اشخاصی هم که کفیل شده بودند همه را خواند و بایفاء تعهد خود ملزم و مطالبه نمود. هر که توانست شخص کفالت شده را که خارجی بوده تسلیم کند آزاد گردید و هر که نتوانست خود ضامن کفیل را بجای خارجی کشت. بعد از عبید الله بن ابی بکره جانشین خود عروه بن ادیه (خارجی) را مطالبه کرد. گفت: من قادر بر احضار او نمی باشم. گفت: (عبید الله بن زیاد) من ناگزیر ترا بجای او خواهم کشت. او بجستجو پرداخت تا او را پیدا کرد و حاضر نمود.

ابن زیاد باو گفت: من ترا پاره پاره خواهم کرد. تو هر نوع قتلی را که میخواهی اختیار بکن. او دستور داد دست و پای او را بریدند آنگاه بدار کشیدند. گفته شده او در سنه پنجاه و هشت کشته شد

ص: ۲۱۸

گفته شد: در آن سال یزید سلم بن زیاد را برای ایالت خراسان برگزید.

علت این بود که سلم بر یزید وارد گردید. یزید باو گفت: ای ابا حرب من امارت دو برادرت عبد الرحمن و عباد را بتو می سپارم. گفت: هر چه امیر المؤمنین بخواهد رواست او هم خراسان و سیستان را باو سپرد. سلم هم حارث بن معاویه جد عیسی بن شیب را پیشاپیش بخراسان فرستاد. خود سلم هم وارد بصره شد و از آنجا بار خود را بست. برادر خود را یزید هم بسیستان فرستاد. عبید الله بن زیاد هم برادر خود عباد نوشت که سلم بامارت خراسان و سیستان منصوب شده. عباد هم هر چه در بیت المال بود ما بین غلامان خود تقسیم نمود و هر چه اضافه بود منادی فریاد زد هر که وام بخواهد بیاید و بستاند. هر که رسید از او گرفت و رفت.

عباد هم سیستانرا بدرود گفت چون بجیرفت رسید از محل ورود سلم آگاه شد که میان هر دو برادر کوه حایل بود. او از پشت کوه دور زد و رفت که در یک شب هزار غلام زر خرید از او برگشتند و هر یکی کمترین دارائی که با خود همراه داشتند ده هزار (درهم) بود. عباد هم راه فارس را گرفت تا بیزید (در شام) رسید. یزید راجع بمال دولت از او پرسید. گفت: من مرزدار بودم ناگزیر مال را میان مردم

تقسیم نمودم. چون سلم روانه خراسان شد یزید برادر او عید الله بن زیاد نوشت که شش هزار سوار برگزیده برای او انتخاب کند. گفته شده دو هزار. سلم هم عادت داشت که اعیان و برگزیدگان را انتخاب و همراه کند. (بدین سبب) عمران بن فضیل برجمی و مهلب بن ابی صفره و عبد الله بن خازم سلمی و طلحه بن عبد الله بن خلف خزاعی و حنظله بن عراده و یحیی بن یعمر عدوانی و صله بن اشیم عدوی و مانند آنها را انتخاب و مصاحب و یار خود نمود. سلم رفت تا بخراسان رسید و از نهر بقصد غزا و جنگ گذشت قبل از او امراء خراسان غزا می کردند ولی در فصل زمستان بمر و شاهجان بر می گشتند و چون آنها بر می گشتند ملوک الطوائف خراسان (غیر از مسلمین) در سرزمین خوارزم جمع می شدند و پیمان می بستند که با یک دیگر نستیزند و با هم مشورت می کردند (و ضد مسلمین متحد می شدند). مسلمین هم همیشه از امراء خود تجدید و ادامه جنگ را (با ملوک الطوائف مذکور) مطالبه می نمودند و آنها خودداری می کردند. چون سلم وارد خراسان شد زمستان را در میدان جنگ بسر برد.

مهلب بن ابی صفره باو اصرار کرد که شهر آنها را (خوارزم یا شهر دیگر که تصریح نشده) فتح کند او هم مهلب را با شش هزار گفته شده چهار هزار سوار فرستاد و آنها را محاصره نمود. آنها بطلب صلح کوشیدند که از هر سری فدیة و جزیه دهند او هم پذیرفت و آنها با او قرار صلح بستند که بیش از هزار هزار (ملیون درهم) بدهند. از جمله شرایط این بود که او جنس بجای نقد دریافت کند و او اجناس و اشیاء را بنصف قیمت ارزیابی می کرد و می برد. او برده را پس از ارزیابی و چهار پا و متاع را بنیمی از بهای حقیقی قبول می کرد تا آنچه را که از آنها گرفت بالغ بر پنجاه هزار هزار (درهم) گردید. (پنجاه ملیون و بیش از دو برابر) سلم از آن غنایم هر چه پسندید گرفت و نزد یزید فرستاد. آنگاه سلم سمرقند را قصد کرد. باتفاق همسر خود ام محمد دختر عبد الله بن ابی عاص ثقفی از رود (نهر) گذشت و او نخستین زن

عربی بود که از نهر عبور کرد. در آنجا برای او فرزندی زائید که نامش را سغدی نهاد.

زن او (سلم) از زن امیر سغد زر و زیورش را بعاریت گرفت ولی پس نداد و آنرا همراه خود برد (غصب کرد). سلم هم لشکری سوی خجنده روانه کرد که در آن لشکر اعشی همدان هم بود که اعشی در آن لشکر کشی چنین گفت:

لیت خیلی یوم الخجنده لم تهزم و غودرت فی المکر سلیبیا

تحضر الطیر مصرعی و تروحت الی الله بالدماء خضیبیا یعنی ای کاش خیل من (سواران من) در واقعه خجنده منهزم نمی شدند و ای کاش من در همان جا می افتادم و جامه و سلاح من ربوده می شد. ای کاش کرکسها (مرغها) بر نعش من حاضر می شدند (گوشت مرا می خوردند و پرواز می کردند) و من خود نزد خداوند بخون آغشته (کشته و شهید شده) می رفتم

بیان ولایت یزید بن زیاد و طلحه الطلحات در سیستان

چون یزید بن معاویه سلم بن زیاد را بامارت و ایالت خراسان و سیستان برگزید او یزید برادر خود را بنیابت خویش بفرماندهی سیستان منصوب نمود.

اهالی کابل عهد خود را شکسته ابا عیبده بن زیاد را گرفتار کردند. یزید بن زیاد آنها را با لشکر زیاد قصد کرد و پس از نبرد و دادن تلفات بسیار از میدان گریختند.

در آن واقعه یزید بن عبد الله بن ابی ملیکه و صله بن اشیم ابو الصهباء عدوی شوهر معاذه عدویه کشته شدند. چون خبر آن جنگ و گرفتاری قبلی برادر بسلم بن زیاد رسید ناگزیر برادر خود را با پانصد هزار درهم فدیة از گرفتاری رهائی بخشید و برای انتقام طلحه بن عبد الله بن خلف خزاعی (با لشکر) را تجهیز و روانه نمود.

او طلحه الطلحات بود. طلحه هم از کابل بسیستان رفت که خود والی آن سامان شده بود. او مالیات آن دیار را دریافت کرد و بزازین و یاران هم صله و انعام داد و در همان بلاد که سیستان باشد در گذشت و قبل از مرگ مردی از بنی یشکر را بجانشینی خود برگزید که قبایل مضر او را نپذیرفته از میان خود اخراج و تعصب بسیار نمودند (نخستین تعصب و اختلاف عرب در ایران) بسبب تعصب و اختلاف رتبیل (کابل شاه) بسرکوبی آنان طمع کرد

بیان ولایت ولید بن عتبه در مدینه و حجاز و عزل عمرو بن سعید

گفته شده در آن سال یزید عمرو بن سعید را از مدینه عزل و ولید بن عتبه بن ابی سفیان (پسر عم خود) را نصب نمود. علت آن تغییر این بود که عبد الله بن زبیر پس از قتل حسین در مکه (برای خلافت خود) بیعت گرفت. زیرا او چون خیر کشتن حسین را شنید میان مردم برخاست و خطبه نمود و آن قتل را گناه بزرگ دانست و اهل کوفه و اهل عراق را که بدترین مردم بودند ناسزا گفت و سیه کار خواند پس از حمد و ثنای پروردگار و درود بر رسول (در خطبه خود) چنین گفت: اهل عراق اهل غدر و نفاق مردم فاسق فاجر عهد شکن زشت کار و بدترین خلق میباشند مگر یک عده قلیل. آنها حسین را دعوت کردند که یاری کنند و زیر لوای او باشند چون بآنجا رسید بر او شوریدند و گفتند یا اینکه دست در دست ما بگذاری که ترا نزد این زیاد بن سمیه ببریم که درباره تو حکم و تحکم کند یا اینکه با ما نبرد کنی او بخدا سوگند با اینکه خود و یارانش کم و میان (دشمن) بسیار بوده تسلیم نشد. او چنین دید و یقین کرد که کشته می شود و حال اینکه جز خدا کسی بر غیب آگاه نیست او (با آن پیش بینی) مرگ شریف را بر زندگانی ننگین ترجیح داد. خداوند حسین را پیامرزد

و قاتل او را رسوا کند. بجان خود سوگند خلاف و عصیان آنها (اهل کوفه) نسبت باو (حسین) موجب عبرت است و آنها نباید بچنین کار (ننگین) مبادرت کنند ولی آنچه مقدر بود رخ داد و اگر خداوند اراده کند اراده خدا هرگز قابل دفع و رد نخواهد بود آیا بعد از (قتل) حسین ما می توانیم باین قوم (بنی امیه) اطمینان حاصل یا قول آنها را باور یا عهد آنان را تصدیق و قبول کنیم؟ نه بخدا. ما آنها را شایسته نمیدانیم.

بخدا سوگند آنها کسی را کشتند که شب را بعبادت و نماز و قیام زنده می داشت و روز را با روزه پایان می داد. او در این کار (خلافت) از آنها احق و اولی و در دین (داری) افضل بود. او قرآن را با گمراهی و تباهی معاوضه و تبدیل نمی کرد. او برای خوف خدا گریه و خضوع و عبادت را وسیله قرار می داد. او شرب خمر را بر روزه و تقوی ترجیح نمی داد (که یزید چنین میکرد) او حلقه ذکر و عبادت را بشکار و پرورش سگهای شکاری تبدیل نمیکرد. (یزید اشاره میکرد) آنها (در قتل او) دچار رنج و عذاب و تباهی خواهند شد. یاران او (چون آن خطبه را شنیدند) جستند و گفتند: تو آماده بیعت (بخلافت) باش که دیگر مدعی در این کار نخواهی داشت.

و این بیعت را آشکار کن زیرا او در خفا بیعت میگرفت و تظاهر باین میکرد که بخانه خدا پناه برده. او بآنها (یاران خود) گفت: شتاب مکنید. در آن زمان عمرو بن سعید (هنوز) والی مکه بود و او سختترین دشمن ابن زبیر بشمار می رفت ولی با او مدارا و ارفاق میکرد. چون یزید یقین کرد که عبد الله ابن زبیر در مکه جمعی را گرد آورده و مجهز شده سوگند یاد کرد که اگر خداوند او را چیره کرد ابن زبیر را با زنجیر بند کند. یزید یک زنجیر سیمین آماده کرد و بتوسط ابن عطاء اشعری و سعد با عده از اتباع نزد او فرستاد که او را حاضر کنند. یک کلاه ابریشمین هم برای او فرستاد که آنرا بر سر نهد که زنجیر سیمین نمایان نباشد (بموجب قسم یزید باید بر گردنش باشد). آن عده بمدینه رسیدند و بر مروان بن حکم گذشتند و خبر زنجیر

سیمین و قصد خود را باو دادند. مروان هم دو فرزند خود را که یکی عبد العزیز بود نزد او (ابن زبیر) فرستاد و گفت: این شعر را بر حسب مثال بخوانید (که او متوجه شود)

فخذها فليست للعزیز بخطهو فيها فعال لامری ء متذلل

أ عامر ان القوم ساموك خطهو ذلك في الجيران غزلا بمغزل

اراك اذا ما كنت للقوم ناضحا يقال له بالدلو أدبر و أقبل یعنی بگیر این را که این رسم و آئین مرد گرامی و کریم نیست. این در خور مرد خوار و پست است که بذلت تن می دهد.

ای عامر (شخص مخاطب گوینده شعر که مستوجب ملامت شده و مقصود از انشاد شعر توجه ابن زبیر است که از خواری پرهیزد) این قوم بتو یک رسم را تکلیف کرده اند که تو باید نزد همسایگان بنشیننی و دوک را در دست بگیری و ریسمان بریسی (کنایه از زن شدن و تن بخواری دادن است).

من چنین می بینم که اگر تو بخواهی برای این قوم (یزید و یاران او) آبیاری کنی بتو فرمان می دهند که دلو را بگیر و برو و بیا (پیش برو و پشت کن - برو و برگرد و فرمانبردار باش که بر تو با خواری تحکم کنند).

چون رسول (یزید) باو رسید و رسالت را ابلاغ کرد عبد العزیز (پدر عمر فرزند مروان) اشعار را خواند. ابن زبیر گفت: ای دو پسر مروان هر چه گفتید شنیدم اکنون بشما میگویم که من چنین هستم.

انی لمن نبعه صم مکاسرها اذا تناوحت البكاء و العشر

فلا الین لغير الحق اساله حتی یلین لضرس الماضغ الحجر یعنی من شاخه ای هستم که شکستن آن بسیار دشوار است هنگامی که استغاثه بشود و ندبه و زاری برخیزد من نرم و سست نمی شوم مگر در راه حق که من خواهان

حق باشم. من نرم نمی شوم مگر اینکه سنگ در دهان و دندان خورنده نرم شود (کنایه از سر سختی و استقامت).

ابن زبیر از پذیرفتن نمایندگان یزید خودداری کرد. ولید بن عتبہ و جماعتی از بنی امیہ بیزید گفتند: اگر عمرو میخواست قادر بود که ابن زبیر را دستگیر و روانه کند بدین سبب یزید عمرو را از امارت عزل و ولید را در حجاز نصب کرد.

ولید هم غلامان و خدام و بستگان عمرو را بزندان انداخت. عمرو درباره آنها شفاعت کرد و او از آزادی آنها خودداری نمود. او (عمرو) از مدینه بمسافت دو شب (دو منزل) دور شد و بعدد غلامان بازداشت شده اشترانی آماده کرد (و بآنها اطلاع داد که بگریزند) آنها در زندان را شکستند و بدنبال او شتاب کردند تا باو پیوستند و او راه شام را گرفت که آنها باو رسیدند او نزد یزید رفت و اطلاع داد که در آن مدت با ابن زبیر مدارا و خدعه میکرد یزید هم او را تصدیق کرد و پوزش وی را پذیرفت

بیان رسیدن نمایندگان مدینه بشام

چون ولید بایالت حجاز رسید مترصد فرصت سرکوبی ابن زبیر گردید ولی هیچ فرصتی بدست نمی آورد زیرا فرزند زبیر همیشه بر حذر بوده. نجده بن عامر نخعی بعد از قتل حسین در یمامه شورید ابن زبیر در حجاز هم قیام کرد. ولید هم از هر محلی از مراسم حج که بر می گشت مردم بدنبال او روانه می شدند ولی ابن زبیر و یاران او (مخالفت کرده) در مقام خود پایداری و توقف می نمودند.

همچنین نجده (که قصد شورش داشت) با اتباع خود در محل مانده از ولید متابعت نمی کردند. نجده هم در خلوت ابن زبیر را ملاقات می کرد و گفتگوی خود را طول می داد بحدیکه مردم همه معتقد شدند که او با ابن زبیر بیعت خواهد کرد. ابن زبیر هم با مکر و خدعه نسبت بولید رفتار کرد زیرا بیزید نوشت که تو برای ما مردی تندخو و بی خرد و احمق فرستادی که هرگز نصیحت خردمندان و پند نکو خواهان را

نمیپذیرد اگر تو مرد دیگری که از حیث اخلاق ملایم و اهل ارفاق و مدارا باشد میفرستادی من با صلاح کارها امیدوار می شدم و هر کار سختی ممکن است آسان و پریشانها جبران گردد. یزید هم (بامید تسلیم ابن زبیر) ولید را عزل و عثمان بن محمد بن ابی سفیان را بایالت حجاز نصب نمود که او جوان و بی تجربه بود. بکارهای خود توجه نداشت و امور مهمه را اهمال می کرد. او برای ملاقات یزید هیئتی بنماینده اهل مدینه برگزید و فرستاد که میان آنها عبد الله بن حنظله غسیل الملائکه (شهیدی که در زمان پیغمبر گفته شده فرشتگان نعلش او را شستشو داده اند زیرا پاره پاره و غیر قابل غسل شده و این لقب مقدس را پس از مرگ یافت که موجب افتخار خاندانش گردید).

همچنین عبد الله بن ابی عمرو بن حفص بن مغیره مخزومی و منذر بن زبیر و رجال دیگر بودند. از اعیان و اشراف و بزرگان اهل مدینه. آنها بر یزید وارد شدند و او همه را گرامی داشت و نیکی کرد و جوائز بسیار داد. او بعد الله بن حنظله که مردی شریف و فاضل و بزرگوار و پرهیزگار بود صد هزار درهم داد. هشت فرزند با او همراه بودند که بهر یکی از آنها ده هزار درهم داد. همه مراجعت کردند و وارد مدینه شدند مگر منذر بن زبیر که او بعراق نزد ابن زیاد رفت که یزید با او صد هزار درهم هم داده بود. چون نمایندگان وارد شهر مدینه شدند همه ضد یزید برخاسته آغاز دشنام و لعن و نفرین نمودند و گفتند: ما از دیدار کسی بازگشته ایم که باده گسار و طنبور زن و رقص پسند و روسبی پرور و سگک باز می باشد (یزید) مطرب و مسخره و دزد و راهزن همشین او می باشند و دزدان و سیه کاران هر شب ندیم او هستند. ما شما را (مردم) گواه میگیریم که او را (از خلافت) خلع کرده ایم. عبد الله بن حنظله برخاست و گفت: من از نزد کسی برگشته ام که اگر جز این فرزندان عده دیگری نداشته باشم با همین عده با او نبرد و جهاد خواهم کرد. او نسبت بمن محبت و احترام کرد و بمن جایزه بسیار داد که من آن جایزه را قبول نکردم مگر برای اینکه همان عطیه

را سرمایه دشمنی و جنگ با او قرار دهم و با همان مبلغ ضد او تجهیز کنم. مردم هم او (یزید) را خلع و با عبد الله بن حنظله بن غسیل بیعت و او را امیر خود نمودند.

اما منذر بن زبیر، که او نزد ابن زیاد رفت او را نیک پذیرفت و احسان کرد و گرامی داشت که او دوست زیاد (پدرش) بود. ناگاه نامه یزید مشعر بانقلاب مدینه رسید و باو دستور داده بود که منذر را باز داشت کند. او اکراه داشت که منذر را باز داشت کند زیرا هم مهمان او بود و هم دوست پدرش. ناگزیر او را بر مضمون نامه آگاه کرد و چنین دستور و تعلیم داد که اگر مردم نزد من جمع شوند تو برخیز و بگو بمن اجازه سفر بده و من خواهم گفت: تو نزد ما بمان که ما نسبت بتو نیکی و مواسات خواهیم کرد و تو بگو من در محل خود دارای ده هستم و کارهای دیگر هم دارم (که پریشان شده) و ناچار باید بدیار خود برگردم من هم بتو اجازه خواهم داد و تو فوراً نزد خانواده خود برگرد (بگریز). چون مردم نزد ابن زیاد جمع شدند منذر هم بدستور ابن زیاد عمل نمود و او اجازه بازگشت داد و منذر رخت بست و وارد مدینه شد. او هم ضد یزید قیام کرد و مردم را بر او تحریض و تشجیع نمود و گفت یزید بمن صد هزار درهم انعام و جایزه داده و این مانع بد گوئی و انتقاد من نخواهد بود که من ناگزیر بشما راست بگویم که او می گسار است و بخدا سوگند بحدی مست می شود که نماز را از یاد می برد. او هم مانند یاران خود که بنمایندگی اهل مدینه رفته بودند عیب جوئی کرد و بر اعتراض و انتقاد افزود. یزید هم نعمان بن بشیر انصاری را بمدینه فرستاد و گفت اهل مدینه قوم تو می باشند آنها هر چه میخواهند می توانند بکنند (در مخالفت من) اگر آنها گستاخی نکنند و ضد من نشورند هیچکس قادر بر خلاف و شورش نخواهد بود. نعمان هم رفت (بمدینه) و قوم خود را بلزوم طاعت و متابعت جماعت و ادار و از عاقبت فتنه و شورش بر حذر نمود و بآنها گفت شما قادر بر دفع اهل شام نخواهید بود. عبد الله بن مطیع عدوی باو گفت

ای نعمان اقدام تو برای فساد و تفرقه ما زیان آور است. خداوند ما را متحد و بصلاح معتقد کرده برای چه ما را پراکنده و منصرف می کنی؟ نعمان باو گفت: بخدا سوگند من چنین پیش بینی میکنم که اگر لشکرها برسد و مردها بر زانو تکیه کنند تو آنها را با شمشیر خود خواهی زد و سرها خواهی شکافت (بطعنه و استهزاء و تحقیر) آنگاه که آسیای جنگ بگردش و غرش افتد تو بر استر خود سوار خواهی شد و سوی مکه خواهی گریخت و این بی نوایان و بیچارگان را (مقصود انصار) دچار مرگ خواهی کرد که در هر کوی و برزن و مسجد و معبد و دم در خانه خود کشته و بخون آغشته خواهند شد. مردم از نعمان نپذیرفتند و کار چنین شد که او پیش بینی و اخطار کرده بود. (کشته شدند)

بیان ایالت عقبه بن نافع در افریقا برای دومین بار که پس از فتح، خود او بقتل رسید

پیش از این بعزل عقبه از افریقا اشاره کرده بودیم که چگونه بر کنار و وارد شام گردید. معاویه هم باو وعده عودت داده بود چون معاویه در گذشت عقبه در شام بود که یزید او را دوباره برگزید و آن در تاریخ همین سال (شصت و دو) بود.

او رفت تا بقیروان رسید و با شتاب ابوالمهاجر والی آن دیار را گرفت و سخت بند کرد و زنجیر آهنین را بگردن و دست او بست، پس از آن عده از سپاهیان برای حمایت زنان و کودکان در قیروان گماشت و حکومت شهر و نگهداری اموال و نفوس را به فرمانداری به زهیر ابن قیس بلوی سپرد و فرزندان خویش را خواند و گفت: من جان خود را در راه خداوند عز و جل فروخته و تصمیم گرفته ام که با کفار جنگ کنم و جهاد را هم بجانشین خود توصیه کرد که بعد از او بادامه آن مواظبت کند. سپس لشکری عظیم سوی شهر باغایه (شهری بزرگ در افریقا) کشید در آنجا بسیاری از رومیان اقامت داشتند. رومیان و بومیان همه در آن مکان با او سخت نبرد کردند و پس از جنگ ناگزیر گریخته بشهر پناه بردند عقبه هم عقب آنها را گرفت و در شهر بند محاصره کرد ولی

ص: ۲۳۲

از طول مدت اقامت بستوه آمد بلاد زاب را قصد کرد و سوی آن لشکر کشید که در آن سرزمین شهرها و قصبات بسیار آباد بود. او هم شهر بزرگ آن دیار را قصد کرد که «اربه» نام داشت. مردم آن شهر اعم از رومی و بومی و نصاری و دیگران شهر را ترک کرده بکوهستان پناه بردند بقیه مردم شهر از نصاری با او (عقبه) بجنگ پرداختند.

بسیاری از سواران و دلیران آنها کشته شدند بعد از آن (پس از فتح شهر) شهر تاهرت را قصد کرد. چون رومیان بر قصد او آگاه شدند قبایل بربر را بیاری خود دعوت نمودند آنها هم اجابت کرده بیاری آنها کمر بستند. طرفین متحارب با عده بسیار و مدد بی شمار با یک دیگر مقابله و سخت مقاتله کردند. کارزار برای مسلمین بسی دشوار شده بود زیرا فزونی عده دشمن موجب غلبه گردید ولی خداوند مسلمین را نصرت بخشید. رومیان منهزم و بربریان پراکنده شده. شمشیر در همه جا بر سر آنها بود و بسیاری از آنان بخاک و خون افتادند غنائم بسیار اعم از اسلحه و اموال بدست مسلمین افتاد.

بعد از آن راه طنجه را گرفت که با بطریق روم که یلیان نام بود روبرو شد.

بطریق مزبور باو یک هدیه گرانبها پیش کشید و مطیع فرمان او گردید. او درباره اندلس (اسپانی) از او سؤال و تحقیق کرد. فتح آن بلاد را امری عظیم (و بسیار دشوار) دانست. او درباره قبایل بربر از او پرسید. گفت عدد آنان بسیار و بی شمار است که عده آنها را جز خدا کسی نمی داند. آنها در بلاد سوس و نشیب آن زیست میکنند که کافر مطلق هستند و دین نصاری را قبول نکرده اند. آنها در قسمت غربی شهر طنجه زندگانی میکنند. او (عقبه) بطرف بربر لشکر کشید و بقسمت نخستین سرزمین آنان رسید. آنها با سپاه عظیم مقابله کردند و تا توانست از آنها کشت و کشتار سختی رخ داد. بعد از آن خیل خود را بهر طرف و مکان که گریختگان در آن پنهان بودند سوق داد تا باقصی نقطه سوس رسید. مسلمین از کشتن بربریان بستوه

آمدند و بسیار کشتند و برده و اسیر گرفتند و غنایم ربودند. آنگاه از آن بلاد سوی مالیان لشکر کشید تا بدریای محیط (اقیانوس) رسید. بخود گفت خداوندا اگر این دریا نمی بود من تا زمین بود می رفتم و لشکر میکشیدم و بلاد را می گشودم تا در راه تو جهاد کنم. پس از آن برگشت. رومیان و بربریان از طریق او بکنار گریختند و پراکنده شدند. تا بمحلی رسید که امروز ماء فرس معروف است او در آن محل رحل افکند و لشکر زد. (آب اسب) در آنجا آب نبود. سخت تشنه شدند تا نزدیک بود از تشنگی بمیرند. عقبه (فرمانده فاتح) دو رکعت نماز خواند و دعا کرد اسب او باسم خویش زمین را کند تا در آن آب پیدا شد. آب صاف و گوارا بیرون آمد عقبه فریاد زد: هان زمین را بکنید و آب را بیابید. مردم در هر محل زمین را کردند و آب در آوردند و نوشیدند و سیراب شدند و آب در همه جای بیرون آمد بدین جهت آن محل را ماء فرس (آب اسب) نام نهادند. چون بشهر طبنه رسید که ما بین آن شهر و قیروان هشت روز (هشت منزل) فاصله بود سپاه خود را فوج فوج و گروهها گروه پیش فرستاد. او اعتماد بضعف دشمن و تسلط و سطوت خود داشت زیرا چنین تجربه در شکست عدو آموخته بود و کسی نمانده بود که از او بیمناک شود بعد با عده کم سوی «تهوذا» رفت تا خود بر اوضاع واقف شود چون رومیان او را با عده اندک دیدند درهای شهر را بستند و باو دشنام دادند او هم آنها را باسلام دعوت کرد نپذیرفتند و نبرد را آغاز کردند

بیان خروج و قیام کسبیه بن کمرم بربری ضد عقبه

این کسبیه بن کمرم بربری در زمان ایالت ابوالمهاجر در افریقا اسلام آورد و اسلام او نیک آمد. او از بزرگان بربر و شهرت او بیشتر از سالاران دیگر بود.

با ابوالمهاجر یار و دوستدار بود چون عقبه بامارت آن سرزمین منصوب شد ابوالمهاجر عظمت و مقام ارجمند او را بوالی جدید گوشزد و باو تاکید نمود که بنگهداری وی بکوشد ولی عقبه بدستور و رای او عمل نکرد برای او ارج و محلی قائل نشد. برای عقبه گله گوسفندی پیش کشیدند دستور داد آنها را بکشند و پوست بکنند (و اطعام کنند) بکسبیه هم امر کرد که خود بکشتن و پوست کردن گوسفندان پردازد.

کسبیه گفت غلامان و اتباع من مرا از این کار بی نیاز می کنند (که این کار من نیست). عقبه او را دشنام داد و گفت حتما باید تو شخصاً مباشر این عمل باشی. او هم اطاعت کرد ولی پس از انجام آن کار رفت و بر نگشت.

ابوالمهاجر بر رفتار عقبه سخت اعتراض کرد و آن رفتار را زشت دانست و باو گفت اکنون که خاطر او آزرده شده بهتر این است که او را بازداشت بکنی زیرا من بر جان تو از او بیمناکم. عقبه چندان اعتنا نکرد و سهل انگاری نمود و کسبیه تصمیم

گرفت که انتقام خود را از او بگیرد.

چون عقبه در کارزار تهور کرد و رومیان دانستند که عده او کم و یارای پایداری ندارند نزد کسیله فرستاده او را جلب کردند او در لشکر عقبه بود که نسبت بعقبه سخت کینه داشت و آنرا مکتوم می کرد و خود او ضعف لشکر را برومیان اطلاع داده و آنها را تشجیع و امیدوار کرده بود.

چون پیام رومیان باو رسید کینه نهانی را آشکار و خویشان و یاران و بنی اعمام خود را جمع و رومیان را قصد کرد. ابو المهاجر بعقبه گفت تو زودتر او را بگیر و ببند و گر نه عده او فزونتر و دلیرتر خواهند شد. خود ابو المهاجر در غل و زنجیر عقبه بود. عقبه ناگزیر بر کسیله حمله کرد. کسیله کنار رفت تا عده او فزونتر و آماده تر شوند. چون ابو المهاجر حال را بدانگونه دید بشعر ابی محجن ثقفی تمثل کرد و گفت:

کفی حزنا ان ترتدی الخیل بالقناو اترک مشدوداً علی وثاقیا

اذا قمت عنانی الحدید و اغلقت مصارع من دونی تصم المنادیا (داستان او در جنگ قادسیه گذشت که او نیز در بند بود) یعنی این اندوه برای من بس باشد که خیل با نیزه ها پوشیده شود و من دربند باشم و غل و زنجیر بر من باشد. چون بخواهم برخیزم آهن (زنجیرهای آهنین) مرا سنگین می کند و می نشاند و درها بروی من بسته می شود که ندای من بگوش نمی رسد.

عقبه آن گفته را شنید و او را آزاد کرد و گفت: تو هم بمسلمین ملحق شو و آنها را (زیر فرمان خود) اداره کن که من از خداوند شهادت را میخواهم. او نپذیرفت و گفت من نیز خواهان شهادت هستم. عقبه و مسلمین تابع او همه غلافهای شمشیرها را شکسته و سوی بربریان روانه شدند. با آنها جنگ کردند تا همه مسلمین کشته شدند و یک تن از آنها زنده نماند فقط محمد بن اوس انصاری با چند تن از اتباع او

ص: ۲۳۶

گرفتار شدند که حاکم قفصه آنها را آزاد و بقیروان روانه نمود. زهیر بن قیس بلوی بر جنگ و ادامه آن تصمیم گرفت ولی لشکر صنعانی با تصمیم او مخالفت کرد صنعانی هم راه مصر را گرفت و اغلب مردم (لشکریان) بدنبال او برگشتند زهیر هم ناگزیر با آنها برگشت برقه را قصد و در آنجا اقامت نمود. اما کسیله که تمام اهالی افریقا باو گرویدند و او بر افریقا تسلط و استیلا یافت و در آنجا بود تا کار عبد الملک بن مروان سامان گرفت و زهیر بن قیس بلوی را بامارت و ایالت آن دیار برگزید که او در برقه زیست می کرد و همیشه مواظب دشمن و هشیار بود

بیان ولایت زهیر بن قیس در افریقا و قتل او و کشتن کسیره

چون عبد الملک بن مروان بر وضع مسلمین قیروان آگاه شد درباره نجات آنها مشورت کرد که چگونه اقدام یا لشکری اعزام کند. نخست بزهر بن قیس بلوی فرمان امارت و ایالت داد و برای یاری او لشکری عظیم فرستاد. او (زهیر) در سینه شصت و نه بافریقا لشکر کشید. کسیره بر قصد او واقف گردید بربریان را از هر مکان گرد آورد و رومیان را تجهیز کرد آنگاه بزرگان و سالاران قوم خود را خواند و گفت: من چنین صلاح می بینم که خود شخصاً سوی «ممش» روانه شوم و در آنجا پایداری کنم زیرا در قیروان عده (مسلمین) بسیار است و آنها با ما عهد و پیمان دارند و من نمیخواهم عهد را شکسته خیانت کنم از این می ترسم که اگر ما با زهیر نبرد کنیم مردم قیروان از پشت بما حمله کنند ولی اگر ما در «ممش» اقامت کنیم از حمله آنها آسوده و ایمن خواهیم بود آنگاه از یک طرف و یک رو با زهیر روبرو خواهیم شد اگر ما بر زهیر و اتباع او غالب شدیم آنها را تا طرابلس دنبال خواهیم کرد و ریشه آنها را از افریقا خواهیم کند.

اشراف و بزرگان رای او را پسندیده اجابت و اطاعت نمودند. زهیر بر رویه و تصمیم او آگاه شد از قصد قیروان منصور گردید و در پیرامون آن لشکر زد و سپاه خود سه روز استراحت داد و بعد از آن بتعقیب کسب کوشید.

چون بلشکر او نزدیک شد فرود آمد و سپاه خود را آراست و بعد دوباره سوار شد و فرمان جنگ داد و نبردی عظیم و خونین و سخت واقع گردید و بسیاری از طرفین بخاک و خون کشیده شدند بحدیکه مردم (دو لشکر متحارب) از حیات ناامید شدند. بیشتر آن روز را بدان سختی گذرانیدند تا آنکه خداوند بمسلمین نصرت داد کسب گریخت. خود و سالاران سپاه بممش پناه بردند و مسلمین بربریان و رومیان را پی کردند و اغلب آنها را کشتند و کشتار بسیار بود.

در آن واقعه بزرگان و سالاران و اشراف و پادشاهان بربر و روم نابود شدند.

زهیر هم بقیروان برگشت.

زهیر هم در افریقا بیک ملک عظیم و جاه و جلال رسید و ترسید که دنیاپرستی او را از جهاد منحرف و منصور کند لذا بر جانبازی و جهاد و کسب شهادت تصمیم گرفت و با خود گفت: من در این سامان برای جهاد و دریافت ثواب آمده ام نه برای مقام و دنیاپرستی. من می ترسم دنیا مرا فریب دهد و از آخرت باز دارد.

او مردی عابد و زاهد بود. در قیروان پادگان قرار داد اهل قیروان هم از دشمن در امان بودند زیرا مملکت از دشمنان نیرومند و سالاران قوی و صاحب شوکت تهی شده بود. زهیر با بسیاری از اتباع خود راه مصر را گرفت رومیان ساکن قسطنطنیه بر تصمیم او آگاه شدند که او برقه را بدرود گفته و کسب را قصد کرده و برقه از لشکر قوی تهی گشته آنها هم ضعف مردم آن شهر را مغتم دانسته کشتیهای بسیار تجهیز کرده با یک نیروی دریائی عظیم از جزیره صقلیه (سیسیل) بر شهر برقه هجوم نمودند. در آنجا کشتند و ربودند و اسراء بسیار بدست آوردند.

این واقعه تصادف کرد با زمانی که زهیر از افریقا خارج شده برقه را قصد کرده بود. او سپاه خود را بتسریع وادار کرد و بر جنگ رومیان تصمیم گرفت. با عده خود رومیان را قصد کرد. عده رومیان بسیار و بی شمار بود. چون مسلمین یغما زده زهیر را دیدند باو استغاثه و توسل نمودند. او قادر بر بازگشت نبود ناگزیر جنگ را با رومیان آغاز و خود شخصاً بنبرد مبادرت کرد. کارزار بسیار سخت گردید رومیان بر زهیر و یاران او چیره شده که در آن میان کشته شد و حتی یک تن از اتباع او از مرگ رهایی نیافت. بعد از آن (عبد الملک خلیفه اموی) حسان بن نعمان غسانی را بامارت و ایالت افریقا فرستاد و آن در سنه هفتاد بود که شرح آن در وقایع آن سال خواهد آمد بخواست خداوند. ما هم تاریخ قتل زهیر را در وقایع سنه شصت و نه باید شرح دهیم ولی در اینجا برای تکمیل تاریخ کسبیه بذکر آن مبادرت کردیم تا خبر واقعه در یک جا جمع و ذکر شود زیرا اگر پراکنده شود حقیقت آن معلوم نخواهد شد

در آن سال ولید بن عتبه امیر حاج بود. در آن سال نیز محمد بن علی پدر سفاح و منصور (دو خلیفه عباسی) متولد شد. و در آن سال عبدالمطلب بن ربیعہ بن حارث بن عبدالمطلب بن ہاشم ہاشمی کہ یک نحو یاری با پیغمبر داشت وفات یافت. همچنین مسلمہ بن مخلد انصاری کہ هنگام وفات پیغمبر ده سال از عمر او می گذشت. مسروق بن اجدع ہم در مصر وفات یافت گفته شده او در سنہ شصت و سه وفات یافت. (مخلد) بضم میم و فتح خاء نقطه دار و فتح لام و تشدید آن

بیان واقعه حره

نخستین واقعه که در حره (مدینه) رخ داد خلع یزید بود که چون سال مزبور رسید اهالی مدینه عثمان بن محمد بن ابی سفیان را که از طرف یزید والی بود از مدینه طرد و اخراج کردند. بنی امیه را هم پس از آنکه اهل مدینه با عبد الله بن حنظله بیعت کردند محاصره نمودند. بنی امیه با غلامان و یاران و کسانیکه با آنها هم عقیده بوده در یک جا جمع شدند و در خانه مروان تحصن نمودند و یزید نامه نوشتند و استغاثه کردند. پیک آنها هنگامی رسید که یزید بر کرسی نشسته پای خود را در طشت آب نهاده زیرا او بدرد نفرس مبتلا بود چون نامه آنها را خواند باین شعر تمثل و استشهاد کرد:

لقد بدلوا الحكم الذی فی سجیتی فبدلت قومی غلظه بلیان یعنی آنها حکم (در طبری حلم که بردباری باشد) مرا که ناشی از سجیه من

است دگرگون کردند (تبدیل کردند به) من هم نرسی را نسبت بقوم خود بخشونت و سرسختی تبدیل کرده ام.

پس از آن گفت آیا بنی امیه و غلامان و یاران آنها بالغ بر هزار مرد نمی باشند.

پیک گفت آری و الله چنین است بلکه بیشتر هستند. گفت آنها نتوانست و لو یک ساعت از یک روز جنگ کنند؟ سپس نزد عمر بن سعید فرستاد و او را بر مضمون نامه آنها آگاه نمود و باو فرمان داد که خود لشکر بکشد و بقصد آنها برود. او گفت من تمام کارها را برای تو اداره و مرتب و مملکت را ضبط و نگهداری کرده بودم اکنون که باید خون قریش در دشت و هامون ریخته شود من دوست ندارم که خود باعث یا مباشر آن باشم پس از آن نزد عبید الله بن زیاد فرستاد که او سوی مدینه لشکر بکشد و ابن زبیر را در مکه محاصره کند. گفت: بخدا سوگند من این دو کار را برای آن فاسق جمع نخواهم کرد که هم فرزند رسول الله را بکشم و هم کعبه را قصد و فتح کنم.

او نزد یزید نماینده فرستاد و از آن تکلیف عذر خواست. یزید نزد مسلم بن عقبه مردی که سالخورده و بیمار بود فرستاد و باو خبر (طغیان اهل مدینه) را داد.

گفت: مگر عده بنی امیه هزار تن نمی باشد؟ نماینده گفت: آری. گفت: آنها نتوانستند و لو یک ساعت هم باشد جنگ کنند؟ آنها شایسته یاری و نجات نمیباشند زیرا آنها عاجز و خوار هستند. ای امیر المؤمنین (خطاب یزید) بگذار آنها دچار شوند و برای نجات خود بکوشند و جانبازی کنند تا بدانی چه مردمی از روی طاعت برای تو جنگ و از تو دفاع میکنند. گفت: وای بر تو، زندگانی بعد از آنها سودی ندارد تو باید مردم را سوق دهی (لشکر بکشی).

گفته شده معاویه یزید گفته بود تو روزی دچار اهل مدینه خواهی شد اگر چنین اتفاقی رخ دهد تو مسلم بن عقبه را بر آنها مسلط کن. او تیر تو میباشد آنها را با همین تیر هدف کن زیرا او مردی است که در وفاداری و اطاعت صمیمی و

مجرب می‌باشد و من او را بخوبی می‌شناسم.

چون اهل مدینه (یزید را) خلع کردند او مسلم را سوی آنها روانه کرد.

منادی ندا داد که مردم برای جنگ حجاز بسیج و آماده شوند و هر که آماده شد صد دینار دریافت کند. برای آن کار (جنگ حجاز) دوازده هزار مرد آماده شدند.

یزید هم آنها را سان دید در حالیکه شمشیری بگردن آویخته و کمانی بر دوش گرفته و بر اسب عربی سوار شده بود که چنین گفت:

ابلق ابا بکر اذا الليل سري و هبط القوم على وادي القرى

اجمع سكران من القوم تری ام جمع يقظان نفی عنه الكرى

یا عجباً من ملحد یا عجباً مخادع بالدين يعفو بالعري یعنی: به ابی بکر خبر بده اگر در شب راه پیمائی کند و اگر مردم در وادی القری فرود آیند. آیا آن گروه را مست میبینی یا آن جماعت هشیار و بیدار هستند (هنگام خواب)؟ عجب از آن ملحد ای عجب که او فریبنده و بدینداری متظاهر است و حال اینکه از دین دور می‌باشد.

آن لشکر رهسپار شد و فرمانده آن مسلم بود. یزید باو گفت: اگر دچار (مرگ) شدی حصین بن نمیر سکونی را جانشین خود کن. باو گفت: مردم (اهل مدینه) را سه بار دعوت کن اگر اجابت کردند چه بهتر و گر نه اگر غالب شدی سه روز آنها را قتل عام بکن و هر چه در آن شهر باشد اعم از مال و چهار پا و سلاح برای لشکر مباح خواهد بود. چون مدت سه روز بگذرد از ادامه قتل و غارت دست بردار.

علی بن الحسین (زین العابدین) را منظور خود بدار و از آسیب او خودداری و درباره او نیکی بکن و این نیکی را در حق او بهمه دستور بده و بگو، زیرا او با مردم (در عصیان و طغیان) شرکت نکرده و بمن هم نامه نوشته.

در آن هنگام (قبل از انتقام) مروان بن حکم با فرزند عمر (عبد الله) مذاکره

کرد که خانواده خود را در پناه و حمایت او بگذارد و او پذیرفت و آن وقتی بود که اهل مدینه عامل (حاکم) یزید و خانواده های بنی امیه را از مدینه طرد و اخراج کرده بودند ناگزیر بعلی بن الحسین توسل نمود و او خانواده و زن و فرزندان مروان را بنیکی پذیرفت و پناه داد.

او بعلی بن الحسین گفت: من حرم دارم و آنها با حرم تو و در حریم تو خواهند بود و او قبول نمود. علی بن الحسین هم خانواده و عیال و اطفال خود را با خانواده مروان که یکی از آنها عایشه دختر عثمان بن عفان بود متفقاً سوی یزید روانه کرد. گفته شده: علی بن الحسین خانواده مروان را با خانواده خود به سرپرستی عبد الله بن علی فرزند خود بطائف فرستاد. چون عبد الملک بن مروان شنید که یزید لشکری بمدینه فرستاده گفت:

ای کاش آسمان بر زمین فرود می آمد زیرا آن کار را سخت زشت و (گناه) عظیم دانست ولی خود او بعد از آن (هنگام خلافت خود) مبتلا شد و حجاج را برای محاصره مکه فرستاد و کعبه را هدف منجنیق کرد و ابن زبیر را کشت. اما مسلم (بن عقبه فرمانده لشکر یزید) که او با لشکر خود راه مدینه را گرفت اهل مدینه خبر لشکر کشی او را شنیدند بر محاصره بنی امیه که در خانه مروان بودند افزودند و گفتند: ما از شما دست بر نمی داریم تا آنکه شما را از حصار فرود آورده گردن بزنیم یا آنکه سوگند یاد و عهد کنید که بما خیانت نکنید و لشکر مهاجم را راهنمایی نکنید و بما آسیب نرسانید و بدشمن ما رخنه ندهید و او را یاری نکنید تا اینکه شما را از میان خود اخراج کنیم. آنها هم قبول کرده و عهد نمودند که با دشمن همکاری و یاری نکنند. آنها را از مدینه بیرون کردند. اهل مدینه در راه اهل شام از مدینه تا شام خیکهای قطران را در آب ریخته که آب آلوده و غیر مشروب شود ولی اتفاقاً باران بارید و لشکر شام از آب چاه بی نیاز گردید بدین سبب حتی یک دلو بیک چاه انداخته نشد تا آنکه وارد مدینه شدند.

چون بنی امیه را اخراج کردند آنها راه شام را گرفتند. و با بار و اموال خود رفتند تا در وادی القری بمسلم بن عقبه رسیدند. مسلم هم عمرو بن عثمان بن عفان را که در نخستین قافله بود نزد خود خواند و گفت: بمن بگو که پشت سر چه خبر هست و مرا راهنمایی کن و رای بده. او گفت: من نمی توانم با تو همکاری کنم زیرا اهل مدینه از من عهد و پیمان گرفته اند که شما را یاری نکنیم و راه و چاه را ننمائیم.

مسلم او را سخت نهیب داد و گفت: بخدا اگر تو فرزند عثمان نبودی گردنت را می زدم. بخدا سوگند بعد از تو از هیچ شخص قرشی (منتسب بقریش) نخواهم گذشت (اگر مانند تو از یاری ما خودداری کند). او (فرزند عثمان) برگشت و بیاران خود خبر داد (که مسلم چه گفته و از کشتن هر که از یاری و راهنمایی خودداری کند نخواهد گذشت) مروان بفرزند خود عبد الملک گفت: تو بجای من برو شاید بتو اکتفا و از آزار من خودداری کند. عبد الملک نزد او (مسلم) رفت. باو گفت:

بگوهر چه می دانی و بده هر چه داری. گفت: آری. من عقیده دارم که تو بروی تا نزدیک بشوی. چون بنخلستان برسی فرمان بده که لشکر بزنند و در سایه نخل آسوده نشینند و از ثمره آن بهره مند شوند و خرما بخورند و چون روز بعد برسد سوی مدینه لشکر بکشی شهر را در طرف دست چپ قرار بده و از طرف شرق که محل حره باشد با مردم شهر مقابله کن. چون تو با آنها روبرو شوی و آفتاب طلوع می کند و از پشت سر بر کتف و پشت شما باشد آفتاب بتو و لشکریان تو آسیب نخواهد رسانید ولی دشمن از درخشیدن سر نیزه و شمشیر و زره و کلاهخود شما خیره خواهد شد. شما بخوبی می توانید دشمن را ببینید ولی او نخواهد توانست که شما را خوب مشاهده کند زیرا آنها در مغرب هستند (و شما در مشرق پشت بآفتاب) آنگاه با آنها نبرد کن و از خداوند یاری بخواه. مسلم باو گفت: خوشا پیدر تو که چنین فرزندی را پرورانیده است. بعد از آن مروان وارد شد. مسلم باو گفت: هان هر چه داری بگو.

(رای بده و رهنمائی کن) مروان گفت: مگر عبد الملک نزد تو نیامده؟ گفت: آری.

آمد. گفت: بدان که تو با مردی از قریش که شبیه من باشد گفتگو کردی. (مقصود چون سوگند یاد کرده که هر مردی از قریش که از راهنمائی خودداری کند گردنش را بزند) او مانند من است انگار با من گفتگو و مشورت کردی.

او (مسلم) بدستور عبد الملک عمل کرد که هر چه او گفته و دستور داده بکار برد و از طرف مشرق بمدینه حمله کرد. مسلم اهل مدینه را دعوت و ابلاغ کرد که امیر المؤمنین (یزید) ادعا میکند شما بن و ریشه، خانواده او هستید و من اکراه دارم که خون شما را بریزم و من سه روز بشما مهلت میدهم که هر که بخود آید و از حق پیروی کند از او می پذیریم و من از سرکوبی شما عنان خواهم پیچید.

و آن متمرّد را که در مکه است قصد خواهم کرد (ابن زبیر که بعبارت محل بضم آمده یعنی حرام را حلال کرده و روا داشته- عصیان نموده) و اگر شما (از قبول طاعت) خودداری کنید ما معذور خواهیم بود (در کشتن و غارت شما).

چون سه روز گذشت گفت: ای اهل مدینه شما چه خواهید کرد؟ آیا مسالمت میکنید یا جنگ را آغاز خواهید کرد. گفتند: نبرد میکنیم. گفت: چنین میکنید اطاعت کنید تا ما قوه و سطوت خود را تماماً ضد این ملحد که فاسقان و گریختگان و متمرّدین را از هر سو گرد آورده بکار بریم (مقصود ابن زبیر).

آنها باو (مسلم) گفتند: ای دشمنان خدا اگر بخواهید او را قصد کنید ما هرگز نخواهیم گذاشت که شما بیت الله الحرام را قصد و مردم آن پناهگاه را مرعوب کنید و در آنجا کفر و الحاد را بکار ببرید و حرمت خانه خدا را تباه کنید بخدا قسم ما نخواهیم گذاشت و خودداری نخواهیم کرد.

اهل مدینه هم خندقی کنده و جمعی بمحافظت آن گماشته بودند و عبد الرحمن بن زهیر بن عبد عوف فرمانده آنها که او پسر عم عبد الرحمن بن عوف بود. عبد الله بن

مطیع هم فرمانده گروه دیگری در محل دیگر بود که اتباع او از قریش در کنار مدینه بودند معقل بن سنان اشجعی که از یاران (پیغمبر) بود فرمانده مهاجرین در جهت دیگر بود امیر آن جماعت (تمام اهل مدینه) عبد الله بن حنظله غسیل انصاری که در بزرگترین مرکز دفاع قرار داشت و اغلب آنها از انصار بودند.

مسلم با اتباع خود از طرف حره رسید و خیمه و بارگاه خود را در راه کوفه برپا نمود و خود بر یک کرسی که برای او نصب شده بود قرار گرفت او بیمار بود که در میدان نبرد مستقر گردید و گفت. ای اهل شام از امیر خود دفاع و جنگ کنید یا آنکه او را بدرود بگویید و بروید.

آنها (اهل شام) جنگ را آغاز کردند و بهر ناحیه که حمله میکردند مدافعین آن مکان را منهزم می کردند. پس از آن (مسلم) سواران خود را بطرف ابن غسیل فرستاد. ابن غسیل بر آنها حمله کرد و آنها را بعقب راند و پراکنده نمود. آنها هم شکست خورده نزد مسلم برگشتند. آنگاه مسلم با عده خود برخاست و بآنها نهیب داد آنها برگشتند و دلیرانه نبرد کردند.

پس از آن فضل بن عباس بن ربیع بن حارث بن عبدالمطلب با بیست سوار رسید و با ابن غسیل پیوست و خوب جنگ نمود باین غسیل گفت هر که با تو سوار باشد یا هر سواری که با تو هست بمن ملحق شود تا ما با سواران خود بر آنها حمله کنیم بخدا سوگند من عنان نخواهم پیچید تا آنکه بمسلم برسم و او را بکشم یا اینکه خود کشته شوم.

او هم چنین کرد (سواران خود را باو ملحق کرد). فضل هم با همان سواران بر اهل شام حمله کرد. آنها هم گریخته راه او را باز کردند. او بسواران خود گفت یک بار دیگر حمله کنید جانم فدای شما باد من اگر امیر آنها را ببینم یا باو برسم او را خواهم کشت یا اینکه من در این راه کشته شوم. پس از بردباری

پیروزی خواهد بود (بعد از صبر نصر است).

او با همان سواران حمله کرد سواران شام از گرد مسلم پراکنده شدند. با او پانصد سپاهی مانده بودند آنها بر زانو نشسته نیزه ها را حواله سواران مهاجم کردند. فضل هم بتاخت خود ادامه داد تا بعلم مسلم رسید و پرچمدار را زد و کشت.

تیغ بر سر او زد. کلاهخود را شکافت و سر او را شکست و بمرگش سپرد. آنگاه فریاد زد بگیر از من (ضربت را) که من فرزند عبدالمطلب هستم. او تصور کرد که آن پرچمدار خود مسلم است. گفت من دیو این قوم را کشتم بخداوند کعبه سوگند من فرمانده کشتم. گفت (عبارت زشت اسفل اعضاء). او یک غلام رومی بود (پرچمدار). تو اشتباه را کردی. او (مقصود فضل) بسیار شجاع بود مسلم پرچم افتاده را برداشت و اهل شام را بدلیری و پایداری واداشت. گفت: با همین پرچم حمله کنید آنگاه خود پیش رفت و مردان جنگ پیش افتادند و نبرد سخت تر گردید تا فضل افتاد و کشته شد که فاصله او و خیمه مسلم فقط ده گز بود.

زید بن عبد الرحمن بن عوف هم با او کشته شد. سواران و رجاله مسلم هم باین غسل حمله کردند. مسلم هم آنها را تشجیع می کرد و باهل مدینه ناسزا می گفت و آنها را خوار می دانست. اتباع او هم باین غسل نزدیک شدند و نتوانستند پیش بروند زیرا نیزه ها و شمشیرها آماده دفاع بود. اندک اندک از حمله سرد و پراکنده می شدند.

مسلم حصین بن نمیر و عبد الله بن عضاه اشعری را خواند و فرمان داد که با سپاهیان خود پیاده شوند. آنها هم پیاده شده پیش رفتند. ابن غسیل هم بیاران خود گفت: دشمن شما راه و چاره پیروزی را پیدا کرده ولی من گمان نمی کنم که آنها بتوانند بیش از یک ساعت پایداری کنند تا خدا میان ما و آنها حکم دهد و کار را یکسره کند یا ما پیروز شویم یا آنها ولی شما یاران (پیغمبر) و مهاجرین (و پیرو رسول) هستید

گمان نمی کنم خداوند از هیچ یک یک مردم شهرها باندازه شما راضی باشد و خداوند بیشتر از هر مردمی از عرب بر این قوم که با شما جنگ میکنند غضب کرده. هر مردی یا فردی از شما هم خواهد مرد که مرگ حتمی و غیر قابل پرهیز است. بخدا سوگند هیچ مرگ بهتر از مرگ شهادت نیست. خداوند هم شهادت را نصیب شما کرده شما هم آنرا مغتنم بدانید. آنگاه دو صف محارب بیکدیگر نزدیک شدند. اهل شام آنها را هدف تیر نمودند ابن غسیل باتباع خود گفت: شما هدف تیر آنها شده اید. هان هر که میخواهد زودتر سوی بهشت روانه شود بیاید و گرد این پرچم جانبازی کند. هر که از جان گذشته بود سوی او شتاب کرد. هر دو گروه دلیرانه بجنگ پرداختند. نبرد سخت که مانند آن دیده نشده بود رخ داد. ابن غسیل هم فرزندان خود را یکی بعد از دیگری پیش برد و آنها هم کشته شدند او خود با شمشیر می زد و می گفت:

بعد المن رام الفساد و طغی و جانب الحق و آیات الهدی

لا یعبد الرحمن الا من عصى

یعنی دور باد هر که فساد را بخواهد و طغیان کند. از حق و علایم و شواهد هدایت و رستگاری کناره گیری کند. خداوند جز متمردين و عاصیان کسی را دور نکند.

او کشته شد برادر مادری او محمد بن ثابت بن قیس شماسی هم با او کشته شد او می گفت: من دوست ندارم که دیلمیان بجای این قوم مرا کشته باشند (مقصود اینها از حیث کفر بدتر از دیلمیان هستند که بدست اینها شهادت گوارا تر است) عبد الله بن زید بن عاصم و محمد بن عمرو بن حزم انصاری هم با او کشته شدند.

مروان بن حکم بر او گذشت (بر نعلش او) و گفت خداوند ترا بیامرزاد. من ترا چنین دیده بودم که نماز را دراز می کردی تا نوبت نماز دیگر می رسید. یکی از کسانی که گریخته بودند محمد بن سعد بن ابی وقاص (برادر عمر قاتل حسین) بود

ص: ۲۵۰

آن هم بعد از اینکه در نبرد خوب امتحان داد و دلیری کرد، مسلم هم شهر مدینه را سه روز مباح و در معرض تاراج و بهره برداری از همه چیز گذاشت. سپاهیان مردم را می کشتند و کالا و اموال را می ربودند. یارانی که در آن شهر بودند سخت ترسیدند.

ابو سعید خدری از شهر خارج شد و بیک غار در کوه پناه برد. مردی از اهل شام او را دنبال کرد و در غار بر او هجوم برد. او هم شمشیر را آخت و گرفت. مرد شامی ایستاد و بر نگشت. ابو سعید شمشیر را دوباره بنیام نهاد و گفت: لَيْسَ بَسِيْطَۃً اِلَيّْیْ يَدَاكَ لِتَقْتُلَنِيْ مَا اَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيْ اِلَيْكَ لِاَقْتُلَكَ اگر تو دست دراز کنی که مرا بکشی من دست دراز نمی کنم که ترا بکشم. گفت: تو کیستی؟ گفت: من ابو سعید خدری یار پیغمبر هستم. گفت چنین است و برگشت.

گفته شده هنگامی که مسلم در پیرامون مدینه لشکر زد اهل مدینه با گروهی بسیار و استعداد عظیم صفوف خود را آراستند. اهل شام از آنها ترسیدند و نخواستند جنگ را آغاز کنند. چون مسلم خودداری و تسامح آنها را دید با آنها دشنام داد و مذمت کرد و آنها را بجنگ تحریض و تشجیع نمود. لشکر شام پس از ملامت و دشنام ناگزیر بنبرد تن داد. هنگامی که طرفین متحارب سرگرم قتال بودند از درون شهر مدینه ضجه و غوغا و تکبیر شنیده شد. علت این بود که بنی حارث (از اهل مدینه) لشکر شام را بدرون شهر راه داده و آنها را یاری نمودند مجاهدین ناگزیر منهزم شدند و اغلب آنها هنگام فرار در خندق افتادند که قتل آنان آسان شده بود و عده مقتولین در خندق فزونتر از کشتگان میدان بود. مسلم هم پس از فتح و قتل برای بیعت یزید دعوت کرد.

بیعت هم بشرط خضوع و تسلیم بود که آنها برده و بنده باشند و یزید در اموال و اهل و عیال آنها حق همه گونه تصرف داشته و خون آنان بهر نحوی که بخواهد مباح خواهد بود هر که از آن بیعت خودداری می کرد کشته می شد. یزید بن عبد الله بن

ربیعہ بن اسود و محمد بن ابی جہم بن حدیفہ و معقل بن سنان اشجعی امان خواستند آنها را روز بعد از واقعه نزد او (مسلم) بردند بآنها گفت: با همان شرط (بندگی) بیعت کنید. دو مرد قرشی (از سه مرد) گفتند: ما با تو بشرط سنت پیغمبر و کتاب خداوند بیعت می کنیم. فرمان داد کردن آنها را زدند. مروان گفت: سبحان الله تو دو مرد قرشی را که بآنها امان داده بودی کشتی؟ او (مسلم) تازیانه خود را بپهلوی او فرو برد و گفت: بخدا اگر تو هم سخن آنها را بگویی گردنت را می زنم.

معقل بن سنان هم آمد و با مردم نشست. آب خواست مسلم از او پرسید چگونه مشروب میخواهی و دوست داری؟ گفت: شربت عسل. مسلم گفت: باو (شربت عسل) بدهید او خورد تا سیراب شد. از او پرسید آیا سیراب شدی؟ گفت آری گفت بعد از این آبی نخواهی خورد مگر سرب گداخته در دوزخ. گفت: من ترا بخدا و بسبب خویشی و رحم قسم می دهم. گفت تو آن کسی بودی که در طبریه شبی که از نزد یزید خارج شده بودی مرا ملاقات کردی و گفتی ما مسافت یک ماه راه طی کردیم و باز همان مسافت مدت یک ماه را طی خواهیم کرد و با دست تهی (از نزد یزید) مراجعت می کنیم و باید این فاسق ابن فاسق (یزید بن معاویه) را خلع و با یکی از مهاجرین یا انصار بیعت کنیم که از تمام خلق دلیرتر و بهتر و شایسته خلافت باشد. من از همان روز (که این سخن را شنیدم) تصمیم گرفتم که اگر ترا در جنگ پیدا کنم و بتوانم بکشم خواهم کشت. آنگاه فرمان قتل او را داد. (و کشته شد) یزید بن وهب را هم نزد او بردند. گفت بیعت کن. گفت: بشرط کتاب خداوند و سنت پیغمبر بیعت می کنم. گفت او را بکشید. گفت بیعت می کنم (بهر نحوی که میخواهی) گفت نه بخدا. مروان درباره او شفاعت کرد زیرا نسب سببی و دامادی میان آن دو بود. او دستور داد که مروان را بزنند و بینی او را بشکنند آنگاه یزید بن وهب را کشت.

آنگاه مروان علی بن الحسین (زین العابدین) را همراه خود نزد او برد. او

(علی بن الحسین) میان مروان و فرزندش عبد الملک بود که وارد شد. مروان شربت خواست که برای صیانت و احترام زین العابدین نوشیده شود. چون قدح آب را آوردند مروان اندکی از آن نوشید و قدح را بعلی بن الحسین داد (که چون از آن شربت بنوشد مصون باشد و قصد مروان حفظ او از خشم مسلم بود که چون شربت را بنوشد مانند مهمان در امان باشد که این چاره را بکار برد) علی بن الحسین قدح را گرفت (که بنوشد) مسلم گفت: هرگز نباید از شراب ما بنوشی. علی بن الحسین ترسید و لرزید زیرا جان او در امان نبود (آن هم بعد از منع نوشیدن). قدح را در دست نگهداشت (و متحیر شد) نه می نوشید و نه آنرا بر زمین می گذاشت. آنگاه مسلم باو گفت: آیا تو میان این دو (مروان و فرزندش) قرار گرفتی و نزد من آمدی که بواسطه این دو امان داشته باشی؟ بخدا سوگند اگر کار تو بسته بحمايت و شفاعت این دو مرد بود ترا می کشتم (و باک نداشتم) ولی امیر المؤمنین بمن فرمود که نسبت بتو احترام کنم و تو هم با او مکاتبه کرده بودی. اگر بخواهی بنوشی بنوش که باکی نخواهد بود. او نوشید و مسلم او را بر تخت با او نشانند سپس گفت شاید خانواده تو نگران و بیمناک شده باشند (از آمدن تو نزد من که کشته می شوی) گفت آری بخدا قسم (آنها ترسیده اند). مسلم امر کرد که یک مرکب برای او زین کنند. مرکب زین شد و آماده گشت. او هم او را برگردانید و باو تکلیف نکرد که بیعت کند و از شرطی که در بیعت یزید از مردم گرفته بود خودداری کرد. آنگاه علی بن عبد الله بن عباس را احضار کرد که بیعت کند. حصین بن نمیر سکونی گفت خواهر زاده ما هرگز با شروط بیعت نخواهد کرد و مانند بیعت علی بن الحسین بیعت می کند. مادر علی بن عبد الله بن عباس کندی (از قبیله کنده) بود. قبیله کنده همه با حصین همراهی کرده قیام نمودند مسلم هم ناگزیر او را ترک کرد. علی گفت:

ابی العباس قرم بنی قصى و اخوالی الملوک بنو ولیعه

ارادونی التي لا عز فيها فحالت دونه ايد سريعه يعنى پدرم عباس سرور بن قصی (جد قریش) و دائی های من از پادشاهان بنو ولیعه (از کنده) آنها احترام مرا نگهداشتند هنگامی که آن مرد بی باک که در خونخواری اسراف کرده لشکرها را کشید و آنها زادگان لکیه هستند. مقصود از مسرف مسلم بن عقبه است که در قتل عام حره پیرامون مدینه اسراف کرده. بنو ولیعه هم یک طایفه از کنده بودند که مادرش از آنها بود ولکیه مادر مادرش بود (توضیح از مؤلف است بقیه ترجمه بیت سیم) آنها مرا بیک رویه تکلیف کردند (بیعت با شرط بندگی یزید) که از آن تکلیف دستهایی با سرعت جلوگیری کردند.

گفته شده: عمرو بن عثمان بن عفان با بنی امیه از مدینه خارج نشد او را بعد از جنگ نزد مسلم حاضر کردند. مسلم گفت ای اهل شام این شخص را می شناسید؟

گفتند نه. گفت این پلید فرزند آن پاک است این عمرو بن عثمان است. ای عمرو.

اگر اهل مدینه غالب می شدند میگفتی من یکی از شما هستم و اگر اهل شام غالب می شدند میگفتی من فرزند امیر المؤمنین عثمان هستم. امر کرد که ریش او را بکنند سپس گفت ای اهل شام مادر این بد نام جعل (سوسک) را در دهان خود نهان می کرد و بشوی خود میگفت ای امیر المؤمنین! بگو در دهانم چیست؟ (حدس بزنی و بدان) و حال اینکه در دهانش چیز بد بود که تحمل آن ناگوار است. آن زن از قبیله دوسی بود. بعد از آن او را رها کرد.

واقعه حره هم دو شب مانده بود از ماه ذی الحجه سنه شصت و سه رخ داده بود.

محمد بن عماره روایت میکند که من با بارهای تجارت خود وارد شام شدم. مردی بمن گفت از کجا آمدی؟ گفتم از مدینه. گفت شهر پلید. گفتم پیغمبر نام آنرا پاک و

نیک نهاده بود و تو آنرا پلید می خوانی. گفت من در آن شهر داستانی دارم. چون مردم برای جنگ روانه شدند و نبرد حره رخ داد من در خواب چنین دیدم که خود مردی را کشته ام که نام او محمد است و من بسبب کشتن او دوزخی شده بودم من بسی کوشیدم که با آن لشکر نروم ولی خودداری و امتناع من پذیرفته نشد من ناگزیر با لشکریان رفتم ولی از جنگ خودداری کردم تا آنکه نبرد بفیروزی شامیان پایان یافت از کشتگان میگذشتم مردی میان آنها دیدم که هنوز رمقی داشت. بمن گفت دور شو ای سگ من از دشنام او خشمگین شدم او را کشتم بعد آن خواب را بخاطر آوردم ناگاه با مردی از اهل مدینه روبرو شدم که برای جستجوی کشتگان آمده بود چون دید که من آن مرد مجروح را کشته ام گفت انا لله کسی که این مرد را کشته هرگز بیهشت نخواهد رفت. من پرسیدم این کیست که من او را کشته ام. گفت او محمد بن حزم است که در زمان پیغمبر متولد شده و پیغمبر نام خود را بر او گذاشته و کنیه او را هم ابو عبد الملک گذاشت. من نزد خانواده او رفتم و گفتم مرا بقصاص او بکشید آنها قبول نکردند من پیشنهاد کردم که خونبهای او را بپردازم و باز قبول نکردند. از کسانی که در جنگ حره کشته شده بودند عبد الله بن عاصم انصاری بود. این آن عبد الله مؤذن نیست بلکه دیگریست زیرا عبد الله مؤذن فرزند زید بن ثعلبه است. و نیز عبید الله بن عبد الله بن موهب و وهب بن عبد الله بن زمعه بن اسود و عبد الله بن عبد الرحمن بن حاطب و زبیر بن عبد الرحمن بن عوف و عبد الله بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب کشته شدند.

(در تاریخ ابن کثیر چنین آمده: هر که در هر چیزی که شفاعت یا توسط یا خواهشی از مسلم بن عقبه کرده بود همان مورد شفاعت یا مطلب را از میان برداشت.

زنی از خویشان او درباره فرزند خود که گرفتار شده بود شفاعت کرد گفت: سر فرزندش را باو بدهید آنگاه باو گفت تو راضی نشدی که او اسیر باشد خواستی که او را کشته بینی؟ زن دیگر گفت من دختر عم تو هستم. شترهای من مصون باشند گفت

اول شترهای او را غارت کنید. لشکر او بزنان مهاجرین و انصار تجاوز کردند که بعد از واقعه هزار زن از لشکریان آبستن شدند عده اشراف و اعیان که کشته شده بودند هفتصد تن و سایرین ده هزار بوده آن واقعه و قبل از آن فاجعه کربلا یزید و بنی امیه را در عالم اسلام تا ابد ننگین و مستوجب لعن و نفرین نمود)

ص: ۲۵۶

در آن سال ربیع بن خثیم کوفی که بزهد مشهور بود وفات یافت. امارت حج هم بعهدہ عبد اللہ بن زبیر بود کہ در آن عهد لقب «عائذ» پناهنده داشت. کارهای مکه هم با شوری اداره میشد (کہ عبد اللہ بن زبیر خلیفہ شدہ بود). خبر واقعه حرہ (در مدینہ) را غلام مسور ابن محزمہ در آغاز ماہ محرم باو (ابن زبیر) داد. آن واقعه را عظیم فاجعه دانست. خود و یارانش آماده نبرد شدند و دانستند کہ مسلم آنها را قصد خواهد کرد

بیان لشکر کشی مسلم بن عقبه مری برای محاصره ابن زبیر و مرگ او

چون مسلم از جنگ و غارت مدینه فراغت یافت با عده خود مکه را قصد کرد که با ابن زبیر جنگ کند. روح بن زنباع جذامی را بجانشینی خود در مدینه حاکم نمود. گفته شده عمرو بن محزمه اشجعی را بحکومت آن شهر منصوب کرد. چون بمحل مشلل رسید مرگ گریبانش را گرفت. گفته شده در محل «ثیه هرشی» در گذشت. چون مرگ او نزدیک شد حصین بن نمیر را احضار کرد و گفت: ای زاده پالان خران! اگر این کار یا اختیار با من بود هرگز ترا بفرماندهی این سپاه منصوب نمی کردم ولی امیر المؤمنین (یزید) فرماندهی را بعد از من بتو واگذار کرده. تو از من چهار پند بگیر: در سیر و سفر شتاب کن. در مقابله و جنگ تعجیل کن

(اخبار دشمن) را تجسس کن و آگاه باش. قریش را هم بخود راه مده و با آنها همکاری مکن.

بعد از آن گفت: خداوندا من بعد از شهادتین: لا اله الا الله و محمد رسول الله هیچ کاری بهتر و پسندیده تر از قتل عام اهل مدینه نکرده ام و همین کشتار را وسیله رستگاری روز رستاخیز قرار داده ام.

چون او هلاک شد حصین مردم (لشکر) را سوی مکه سوق داد و چهار روز از ماه محرم مانده بود که او بمکه رسید و مردم آن سامان و سایر نقاط حجاز با عبد الله بن زبیر بیعت و همه بر خلافت و امارت او اجتماع کرده بودند. گریختگان مدینه هم باو پیوستند مدد ابن عامر حنفی با مردمی از خوارج برای حمایت کعبه باو ملحق شد. ابن زبیر هم برای مقابله اهل شام از مکه خارج شد. برادرش منذر بن زبیر هم با او بود که هنگام نبرد با یکی از اهل شام مبارزه کرده هر دو یک دیگر را نواختند و هر دو کشته شدند. بعد از آن اهل شام بر آنها حمله کردند. اتباع عبد الله شکست خورده گریختند. استر حامل عبد الله هم لغزید او پیاده شد و گفت: بدا بدین حال.

آنگاه فریاد زد که ای یاران درنگ کنید و سوی من آئید. مسور بن محزمه و مصعب بن عبد الرحمن بن عوف باو رسیدند. از او دفاع و قتال کردند. ابن زبیر هم تا شب زد و خورد کرد و بعد بشهر رفت و بحصار نخستین تن داد. آنها (اهل شام) او را محاصره کردند و محاصره او در پایان محرم و تمام ماه صفر تا سه روز از ماه ربیع الاول دوام یافت که در سنه شصت و چهار بود آنها کعبه را با منجنیق و سنگ زدند و آتش در خانه خدا افروختند. هنگام جنگ رجز میخواندند و میگفتند:

خطاره مثل الفنیق المزدنرمی بها اعواد هذا المسجد یعنی: سنگ صاعقه است (خطار معانی دیگر هم دارد که این معنی بیشتر

تناسب

ص: ۲۵۹

دارد) که مانند فحل کف کرده (شتر نر یا هر نری که بخوبی نگهداری میشود).

ما ستونهای مسجد را با همان صاعقه هدف می کنیم.

گفته شده: کعبه بسبب آتشی که اتباع عبد الله در پیرامون آن افروخته بودند سوخت که شراره آن آتش را باد برد و پرده کعبه را سوخت. روایت نخستین (که شامیان آنرا سوختند) اصح است زیرا بخاری در کتاب صحیح خود روایت کرده که ابن زبیر کعبه را بحال سوختن گذاشته (خاموش نکرده) بود تا مردم آنرا ببینند و بجنگ اهل شام دلیر شوند.

اهل شام هم محاصره کعبه را ادامه دادند که در آغاز ماه ربیع الاخر خبر مرگ یزید را شنیدند

ص: ۲۶۰

بیان هلاک یزید بن معاویه

در آن سال یزید بن معاویه در محل حوارین در گذشت و آن در چهاردهم روزی از ماه ربیع الاول بود که سن او سی و هشت سال بود بر حسب روایت بعضی از راویان.

گفته شده سی و نه سال بود. مدت خلافت و امارت او سه سال و شش ماه بود. گفته شده هشت ماه و نیز گفته شده او در سنه شصت و سه در گذشت و عمر او سی و پنج سال و مدت خلافت او دو سال و هشت ماه بود ولی روایت نخستین اصح روایات است.

مادرش میسون دختر بحدی بن انیف کلبی. فرزندان او: معاویه که کنیه او ابو عبد الرحمن بود. همچنین ابو لیلی که بعد از او بخلافت رسید. خالد که کنیه او ابو هاشم بود گفته شده او علم کیمیا را آموخت و کشف کرد و این گفته صحیح نیست که هیچ کس نتوانسته کیمیا را کشف کند و بکار بندد. و نیز از فرزندان او ابو سفیان که مادر آنها (فرزندان مذکور) ام هاشم دختر ابو هاشم بن عتبہ بن ربیعہ بود که بعد از یزید همسر مروان شد. و نیز از فرزندان او عبد الله بن یزید که بهترین تیر انداز عرب بود مادرش ام کلثوم دختر عبد الله بن عامر که او اسوار (واژه درست پارسی که در آن زمان بقیه ایرانیان که سواران مجهز و ورزیده و

تیرانداز بودند در سپاه مسلمین منتظم و مانند سابق قبل از اسلام صفت و نام اسواران بر آنها مانده بود) و نیز از فرزندان او عبد الله اصغر و عمر و ابو بکر و عتبه و حرب و عبد الرحمن و محمد که آنها مادران مختلف بودند.

(در اینجا یازده فرزند مذکر و در طبری دوازده پسر برای یزید نام برده شده و در بدایت و نهایت نام پانزده پسر و پنج دختر ذکر شده)

ص: ۲۶۲

بیان سیره و رفتار و اخبار او (یزید)

محمد بن عبید الله بن عمرو عتبی گوید: معاویه هنگامی که همسر او دختر قرظه با او بود بیزید نگاه کرد که مادرش سرش را اصلاح و موی سرش را خوار می کرد و چون کارش را انجام داد میان دو چشم یزید بوسه داد (کودک بود). دختر قرظه (همسر معاویه) گفت (از روی رشک) خداوند ساق سیاه مادرت را (مادر یزید و همسر معاویه) لعن کند. معاویه گفت بخدا سوگند آنکه را که او زائید از آنکه تو زائیدی (عبارت عبری دوران یا میان دوران تو) بهتر و ارجمندتر است. معاویه از دختر قرظه فرزندی عبد الله نام داشت که ابله و احمق بود. گفت نه بخدا ولی تو او را بر این ترجیح می دهی (یزید را بر عبد الله). گفت اکنون برای تو ثابت میکنم. آنگاه عبد الله را احضار کرد باو گفت ای پسرک من میخواهم بتو چیزی را بدهم که در خور و شایسته آن باشی. این حق را بتو می دهم که هر چه تو از من بخواهی بتو بدهم.

گفت: درخواست من این است که برای من یک سگ فربه و یک خر بخری. گفت:

ای پسرک من تو خود خر هستی و میخواهی برای تو خر بخرم برخیز و دور شو. بعد یزید را احضار کرد و مانند همان گفته را که ببرادرش گفته بود باو گفت. یزید بر زمین

افتاد و سجده کرد پس از آنکه سر خود را از سجده برداشت گفت: خداوند را سپاس که امیر المؤمنین دارای این رای و عقیده دربارۀ من شده. درخواست من این است که مرا از آتش دوزخ مصون بداری زیرا هر که کار این امت را سه روز بر عهده گیرد و اداره کند خداوند او را از آتش جهنم مصون خواهد فرمود. میخواهم ولایت عهد را بنام من مسلم بداری و فرمان فرماندهی سپاه صائفه (جنگ کفار) را صادر کنی و پس از جنگ و غزا اجازه حج بمن بدهی و بر وظیفه اهل شام هر مردی ده دینار بیفزائی و برای ایتم بنی جمح و بنی سهم و بنی عدی (طوائف) مخارجی معین کنی زیرا آنها با من هم پیمان هستند، معاویه گفت چنین می کنم. آنگاه روی او را بوسید. بهمسر خود دختر قرظه گفت: چگونه می بینی؟ گفت او را نگهدار و بسیار که نگهداری کنند.

او هم کرد.

عمر بن سبیتۀ روایت کرد: یزید در زمان خلافت پدرش برای حج سفر کرد چون بمدینه رسید در بزم شراب نشست ابن عباس و حسین اذن ورود خواستند. باو گفته شد اگر ابن عباس بوی شراب را استشمام کند خواهد دانست که تو باده گسار هستی یزید او را نپذیرفت ولی حسین را قبول کرد. حسین که داخل شد بوی شراب بعطر آمیخته را استشمام کرد و گفت: آفرین خدا بر این بوی خوش چقدر خوش آیند است. یزید گفت: این نوع عطر را در شام می سازند. آنگاه بساقی گفت جامی بمن بده باو داد گفت: یک ساغر هم بابی عبد الله بده.

حسین گفت: تو شراب خود را بنوش و از من پرهیز مکن که من جاسوس نیستم و راز ترا آشکار نخواهم کرد. یزید گفت:

الا یا صاحب للعجب دعوتك ذا و لم تجب

الی الفتیات و الشهوات و الصهباء و الطرب

و باطیه مكلله علیها ساده العرب

ص: ۲۶۴

(طبری این اشعار را نقل نکرده گویا این روایت را صحیح ندانسته چنین بنظر می رسد که اشعار مجعول است و در قرون بعد ساخته و نسبت داده شده و از استعمال باطیه که بادیه شراب و معرب باشد هم این جعل تایید می شود زیرا چنین لغتی بعد از آن زمان شایع گردید و در هر حال دیگران در صحت آن تردید کرده اند چه در قدیم و چه در عصر حاضر. از این گذشته اشعار یزید بهتر از این نظم است) حسین برخاست و گفت دل ترا ای فرزند معاویه ربوده و تباه کرده.

شقیق بن سلمه گوید: چون حسین کشته شد عبد الله ابن زبیر شورید و ابن عباس را برای بیعت خود دعوت کرد او خودداری نمود یزید گمان کرد که ابن عباس برای این خودداری کرده که بیعت خود را نسبت یزید حفظ کند. باو نوشت: اما بعد شنیدم که آن ملحد که ابن زبیر باشد ترا برای بیعت خود دعوت کرده و تو بیعت ما را حفظ نموده نقض نکردی بلکه وفاداری و پایداری نمودی خداوند بتو جزای خیر بدهد. جزائی که خویشان نسبت بارحام خود و حق خویشی دریافت و بعهد خود وفا می کنند. اگر فراموشکار باشم هرگز مهر و صله رحم ترا فراموش نخواهم کرد که تو شایسته آن هستی. خوب نگاه کن هر که را می بینی مجذوب و فریفته ابن زبیر شده که با زبان خود او را جادو کرده تو او را بر حال (فساد) ابن زبیر آگاه کن زیرا مردم از تو بیشتر می شنوند و اطاعت می کنند که مقام تو ارجمندتر است.

ابن عباس باو پاسخ داد: اما بعد نامه تو رسید. اما اینکه من از بیعت ابن زبیر خودداری کرده ام بخدا سوگند برای این نبود که انتظار مهر و ستایش ترا داشته باشم خداوند هم بر نیت و عقیده درونی من آگاه است. تو ادعا می کنی که هرگز مرا فراموش نخواهی کرد و مهر و احسان خود را برای من بذل خواهی نمود. ای انسان این احسان را از من برگردان یا باز بدار. تو از من خواستی که من مردم را بمهر و محبت تو آشنا کنم یا آنها را از متابعت فرزند زبیر باز دارم و او را در نظر مردم بد معرفی و آنها را از یاری او منصرف کنم. هرگز. تو هم خوش و گرمی مباش بدا بتو چگونه من چنین کنم و حال اینکه تو حسین و جوانان عبدالمطلب را کشتی که آنها چراغ هدایت و ستاره های رهنمائی بودند. سواران تو بفرمان تو آنها را در دشت بخاک و خون کشیدند و برهنه کردند و با تشنگی کشتند بی کفن و بدون دفن گذاشتند باد بر آنها می وزید و خاک و خاشاک بر تن آنها می نشاندند.

تا آنکه خداوند مردانی را برانگیخت که در خون آنان شرکت نکرده بودند آنها را تکفین کرده بخاک سپردند. اگر تو بسبب من و آنها گرمی شوی و جای خود را بگیری و آرام باشی و من همه چیز را فراموش کنم هرگز این را فراموش نخواهم کرد که تو حسین را دنبال کردی و از حرم پیغمبر بیرون راندی تا بحرم خداوند طرد نمودی و از آنجا همه را بیرون کردی تا ناگزیر راه عراق را پیش گرفت و تو همه جا سواران خود را دنبال او فرستادی و او از خیل تو بیمناک و نگران بود و این کار فقط از روی عداوت تو نسبت بخدا و پیغمبر و خاندان او بود. خاندانی که خداوند پلیدی را از آنها دور کرد و آنها را پاک نمود او از تو مسالمت و متارکه را درخواست کرد و خواست برگردد شما کمی عده و یاران او را مغنم شمرده بقتل او مبادرت کردید و ریشه آن خاندان را از بیخ کندید. شما متحد شده بر آن خانواده هجوم بردید انگار شما یک خانواده از ترک و کفار کشته اید هیچ چیز از این شگفت انگیزتر نیست که تو دوستی

مرا درخواست می کنی و حال اینکه فرزندان پدرم را کشتی و هنوز خون من از شمشیر تو می چکد و یگانه هدف انتقام من تو هستی. تو تعجب مکن که امروز بر ما غالب شده تحکم می کنی مادر آینده بر تو غالب خواهیم شد و السلام.

شریف ابو یعلی حمزه بن محمد بن احمد بن جعفر علوی چون در محضر او از یزید گفتگو بعمل آمد گفت: من یزید را تکفیر نمی کنم زیرا پیغمبر چنین فرمود:

من از خداوند خواسته ام که بر فرزندانم کسی را مسلط نکند مگر از خود آنها باشد و خداوند خواسته مرا اجابت کرد».

(مؤلف با اینکه غالباً بی طرف و منصف بوده و حتی درباره بعضی از متجاوزین حق را رعایت کرده و معاویه را هم بی گناه ندانسته در اینجا از رویه خود تجاوز کرده و در نقل این روایت از عدالت منحرف شده. آنچه را که از قول شریف نقل کرده آن هم بصورت حدیث پیغمبر مسلماً عاری از حقیقت است و حتی طرز انشاء آن از الفاظ عوام تجاوز نمی کند و چنین شریف علوی حقاً باید غیر شریف و اموی باشد زیرا اغلب مسلمین اعم از اهل تسنن و شیعیان بفسق بلکه بکفر یزید معتقد بوده و هستند و کمتر کسی لعن او را جایز نمی داند و حتی عوام اهل سنت و جماعت این عبارت غلط و ملحن را بزبان آورده می گویند: «العن یزید و لا تزید» که صحیح آن باید و لا تزد بحذف یاء باشد. اگر یزید بر حسب ظاهر از قتل حسین اطلاع نداشته و فقط با اراده و تصمیم ابن زیاد واقع شده آن هم بر حسب پیشنهاد شمر بوده مسلماً یزید بحاکم مدینه دستور داده بود که حسین را وادار کند که بیعت نماید چنانکه در همین کتاب گذشت و او حسین را مجبور کرد که مهاجرت کند و آن مهاجرت بقتل او کشیده شد آنچه مسلم است قتل عام اهل مدینه و یاران و فرزندان آنان بفرمان او بوده همچنین با هجوم لشکر شام به بیت الحرام بفرمان او صورت گرفته در کفر و فسق او شکی نمانده و اگر شریف علوی بزعم مؤلف خواسته او را از کفر تبرئه کند راهی جز نقل یا جعل

حدیث نداشته و ما علت اصرار بران فجایع را نقل و تأیید کرده و بسیاری از اهل تسنن بکفر او تصریح کرده اند چنانکه عبد الباقی عمری گوید:

نقطع فی تکفیره ان صح ماقد قال للغراب لما نعبا یعنی ما کفر او را قطعی می دانیم اگر خطاب او بکلاغ صحت داشته باشد و داستان کلاغ مشهور است که یزید بشعر زید تمثیل کرده که می گوید: خبری نیست و وحی نازل نشده که نقل آن موجب تطویل و شعر او مشهور است.

معروف است یک قاضی وارد بغداد شد و لعن یزید را منع کرد شاعر پارسی گفت:

قاضی بغداد حکمی کرد می باید شنیدتا که او باشد نباید لعن کردن بر یزید ما در این جمله نخواستیم از نقل و ترجمه تاریخ تجاوز کنیم ولی این اشاره ضرورت دارد)

ص: ۲۶۸

بیان بیعت معاویه بن یزید و عبد الله بن زبیر

در آن سال با معاویه بن یزید در شام و با عبد الله بن زبیر در حجاز برای خلافت بیعت شد. چون یزید هلاک شد خبر مرگ او بعبد الله بن زبیر در مکه رسید که آن خبر زودتر از حصین بن نمیر و لشکر او از شامیان رسید و آنها از مرگ یزید خبر نداشتند. محاصره مکه از طرف شامیان سختتر شده بود. ابن زبیر (از درون مکه) بآنها ندا داد که شما برای چه جنگ می کنید و حال اینکه آن دیو زشت کار (یزید) هلاک شده؟ آنها باور نکردند و چون خبر بحصین رسید نزد ابن زبیر فرستاد که امشب برای ما وقت ملاقات معین کن که در ابطح (محل) یک دیگر را ملاقات کنیم. هر دو حاضر شدند و ملاقات و گفتگو بعمل آمد. ناگاه اسب حصین فضولات خود را بر زمین انداخت. کبوترها بر مدفوع آن جمع شده شروع بچیدن کردن. حصین اسب خود را دور کرد ترسید که اسب بکبوترها آسیب برساند (که در حرم هستند) گفت می ترسم اسب من پرنده ها را بکشد (که در امان هستند). ابن زبیر گفت از آزار جانوران خودداری می کنید ولی مسلمین را در حرم می کشید؟ حصین باو گفت:

تو باین کار (خلافت) احق و اولی هستی بیا تا با تو بیعت کنیم آنگاه سوی شام برویم

زیرا کسانیکه با من هستند اعیان اهل شام و نخبه سواران و دلیران آن سامان هستند. بخدا سوگند دو تن نسبت بتو اختلاف نخواهند داشت بمردم امان بده و از خونی که ریخته شده چشم بیوشان که هر خونی که در پیرامون حرم ریخته هدر باشد. گفت: هرگز من این خونها را هدر نمی کنم.

بخدا راضی نیستم که بجای هر یک (از اتباع من) ده تن از اهل شام را بکشم حصین آهسته با او سخن می گفت و او صدای خود را بلند می کرد (که همه بشنوند) و می گفت: بخدا نمی کنم. حصین گفت: بدا بحال کسی که بعد از این با تو سخن بگوید و برفت و آمد تو وقع بگذارد. من گمان می کردم که تو دارای رای و خرد هستی که من آهسته در خفا با تو گفتگو می کردم و تو اسرار را آشکار می کنی (خود نمائی می کنی). من ترا برای خلافت دعوت می کنم و تو جز قتل چیز دیگری نمی خواهی. آنگاه از او جدا شد خود و اتباع او راه مدینه را گرفتند و رفتند. ابن زبیر سخت پشیمان شد بعد باو پیغام داد که من سوی شام نخواهم رفت ولی شما در همین جا با من بیعت کنید که من بشما امان می دهم و با عدالت رفتار خواهم کرد. حصین باو گفت: اگر تو شخصاً نروی کار بسامان نخواهد رسید زیرا در آن دیار مردمی از بنی امیه هستند که خواهان این کار می باشند.

حصین سوی مدینه رهسپار شد. اهالی مدینه نسبت باهل شام جسارت یافته بآنها حمله می کردند بحدیکه هر سواری که تنها می ماند مرکب او را می ربودند ناگزیر بطور اجتماع حرکت می کردند و پراکنده نمی شدند. بنی امیه هم با آنها از مدینه سوی شام کوچ کردند. اگر ابن زبیر با آنها می رفت هرگز دو تن اختلاف نمی کردند (و کار خلافت برای او انجام می گرفت). اهل شام بدمشق رسیدند در حالیکه مردم با معاویه بن یزید بیعت کرده بودند. او سه ماه ماند و هلاک شد. گفته شده چهل روز ماند و بسن بیست و یک سال و هیجده روز بود که در گذشت. در آخر روزگار خود

دستور داد که نماز (اجتماع) اعلان شود مردم جمع شدند پس از حمد و ثنای خداوند گفت من از کار شما عاجز و ضعیف هستم. میخواهم رویه عمر بن خطاب را برای شما بکار ببرم که ابو بکر او را بخلافت منصوب نمود ولی یارای آنرا ندارم و راهی برای چنین کاری (برگزیدن خلیفه) نیافتم. میخواستم شوری را (مانند عمر) تشکیل و اعلان کنم. اعضاء شوری را که شایسته باشند میان شما ندیدم ناگزیر از این کار دست می کشم که شما کسی را برای خلافت انتخاب کنید. شما بکار خود احق و اولی هستید هر که را میخواهید می توانید اختیار کنید. بعد از آن فرود آمد و باندرون رفت و پنهان شد تا مرد.

گفته شده: او را زهر دادند مسموم شد و مرد. ولید بن عتبه بن ابی سفیان بر او نماز خواند. او هم بطاعون مبتلا شد و همان روز دچار شد و مرد و باز گفته شده او در آن زمان نمرود (مقصود ولید) معاویه (فرزند یزید) وصیت کرده بود که ضحاک بن قیس پیشنماز مردم باشد تا خلیفه معین شود. بمعاویه گفتند: خوب است که تو خود خلیفه معین و انتخاب کنی. گفت: من تلخی این کار را تحمل نمی کنم که برای من باشد و شیرینی آن برای بنی امیه

بیان حال عبید الله بن زیاد پس از مرگ یزید

چون یزید هلاک شد خبر مرگ او را حرمان غلام عبید الله بن زیاد برای مولای خود رسانید. آن غلام در زمان معاویه بن ابی سفیان رسول و پیک خاص عبید الله نزد معاویه و بعد یزید بود. باو در خفا خیر داد (که کسی نداند) و نیز اختلاف اهل شام را هم باو خبر داد. عبید الله دستور داد که عموم مردم برای نماز حاضر شوند آنگاه بر منبر فراز شد و خبر مرگ یزید را داد و باو ناسزا گفت و انتقاد کرد. احنف گفت: یزید در گردن ما بیعت داشت. در مثل چنین آمده غفلت و اشتباه را بگذارید و بگذرید. عبید الله (که آن اعتراض را شنید) دشنام را کوتاه کرد و گفت: ای اهل بصره ما سوی شما مهاجرت کرده ایم و خانه و زادگاه من هم میان شماست. هنگامی که من کار شما را در دست گرفتم. عده جنگجویان شما در دفتر و دیوان فقط هفتاد هزار بود و اکنون صد هزار می باشید. دیوان شما فقط نام نود هزار مرد را احصا کرده بود و اکنون صد و چهل هزار احصائیة آن میباشد من برای تمام شما کسی نگذاشتم که از او بیمناک شوید مزاحم شما باشد و هر که از او ترس داشتید امروز در زندان شماست. بدانید که یزید وفات یافت مردم در شام هم دچار اختلاف شده اند شما امروز فزونتر از همه مردم (عده

جنگجویان) و توانا تر هستید. ثروت شما بیشتر و بلاد شما فراختر و ملک شما آبادتر است. شما خود برای خود مردی را انتخاب کنید (امیر) که از او خوشنود باشید و من نیز یکی از شما خواهم بود که راضی برضای شما می باشم اگر اهل شام بر انتخاب کسی اتفاق کردند و شما از او راضی باشید شما هم مانند سایر مسلمین شریک آنها خواهید بود و اگر او را نپسندید خود کسی را اختیار کنید که در خور احتیاج شما باشد زیرا شما بهیچ یک از مردم شهرستانها نیازمند نیستید و مردم از شما بی نیاز نخواهند بود.

خطباء و سخنگویان قوم برخاستند و گفتند: ما سخن ترا شنیدیم و پسندیدیم هیچکس از تو بهتر و توانا تر بر این کار نخواهد بود. دست بده تا با تو بیعت کنیم.

او از بیعت آنها خودداری کرد و آنها با او بیعت کردند و رفتند ولی هنگام رفتن همه دستهای بیعت کرده را بر دیوارها کشیدند (بیعت او را باطل کردند) و گفتند:

فرزند مرجانه گمان می برد که ما مطیع و فرمانبردار او هستیم و از اجتماع مسلمین بر کنار می باشیم.

چون اهل بصره (ظاهراً) با او بیعت کردند او عمرو بن مسمع و سعد بن قرحاء تمیمی را نزد اهل کوفه فرستاد و خبر بیعت اهل بصره را داد و آنها را بیعت خود دعوت نمود. چون دو نماینده بکوفه رسیدند دیدند عمرو بن حرث جانشین او (عبید الله) مردم را برای نماز عمومی دعوت کرده. آن دو نماینده میان مردم برخاستند و خطبه نمودند و پیام عبید الله را دادند. یزید بن حارث بن یزید شیبانی که ابن رویم باشد برخاست و گفت: خدا را سپاس که ما را از دست فرزند سمیه رها کرده آیا میخواهید ما با او بیعت کنیم؟ هرگز او گرامی مباد. آنگاه سنگ برداشت و آن دو نماینده را هدف کرد و مردم هم ریگ برداشتند و دو نماینده را سنگسار کردند. آن تهور ابن رویم را در کوفه بزرگ داشت و او شریف و بزرگوار و ارجمند شد. آن دو نماینده ببصره برگشتند و خبر مخالفت را دادند. اهل بصره گفتند آیا اگر اهل کوفه او را خلع

کنند ما او را امیر خود بدانیم و تن بامارت او بدهیم؟ او (عبید الله) ناتوان و متزلزل گردید. هر فرمانی که می داد اطاعت نمی شد و کارها بسامان نمی رسید. تصمیم میگرفت و امر می کرد ولی بکار نمی رفت. دستور حبس کسی را می داد که قوم او مانع می شدند. پس از آن سلمه بن ذویب حنظلی تمیمی وارد بصره شد. بیازار رفت و درفش را بر افراشت و ندا داد ای مردم سوی من آئید و بگروید که من شما را بکاری دعوت می کنم که هیچ کس شما را بآن دعوت نکرده. من شما را برای (خلافت) پناهنده حرم (ابن زبیر) دعوت می کنم. مردم (جماعتی از مردم) گرد او جمع شده دست بدست او داده بیعت می کردند خبر او بعید الله رسید. مردم را برای نماز عمومی دعوت و خطبه نمود و حال خود را بیان کرد که اول او دعوت کرده بود که مردم خود هر که را بخواهند و از او خشنود باشند انتخاب کنند و مردم خود با من بیعت کردند که اهل بصره باشند و آنها دیگری را نخواستند و بعد گفت شنیده ام که بعد از بیعت من دست بر دیوار کشیدید و چنین و چنان گفتید. من هم هر چه دستور می دهم اجرا نمی شود و تصمیم مرا باطل می کنید و از آنچه یاران من می کنند مانع می شوید. اکنون سلمه بن ذویب آمده شما را برای خلافت و اختلاف دعوت می کند او می خواهد جماعت شما را پراکنده و پریشان کند تا شما یک دیگر را با شمشیر بزنید. احنف گفت و مردم هم با او همراهی کردند و گفته او را بزبان آوردند او چنین بیان کرد: ما سلمه را دستگیر می کنیم و پیش تو می آریم. سلمه را گرفتند و نزد او بردند ولی اتباع او فزون شده بودند و چنین رخنه در کار ابن زیاد پدید آمد که بستن آن امکان نداشت و هر چه پاره شد در خور پینه نبود. چون حال را بدان منوال دیدند از یاری ابن زیاد باز ماندند و دیگر نزد او هم نرفتند. عبید الله هم سران سپاه سلطان (سلطه و دولت) را نزد خود خواند و دستور داد که با او همراهی و همکاری کنند و تن بجنگ مخالفین دهند سپاهیان گفتند ما تابع امراء و فرماندهان خود هستیم هر فرمانی که آنها می دهند اطاعت می شود.

برادران او (عبید الله) باو گفتند ما خلیفه نداریم که در راه او جنگ یا از او دفاع کنیم که اگر منهزم شوی باو پناه ببری و او برای تو مدد بفرستد اگر جنگ کنی ممکن است پیروز نشوی و کار دگرگون شود ما هم میان این مردم دارای ملک و مال هستیم اگر آنها چیره شوند ما را نابود خواهند کرد چیزی از ما و از ثروت ما باقی نخواهد ماند و از تو هم اثری نخواهد بود. چون وضع را دگرگون دید نزد حارث بن قیس بن صهباء جهضمی فرستاد او را پیش خود خواند و گفت: ای حارث پدرم بمن وصیت کرده که اگر روزی من بعرب احتیاج پیدا کنم بشما توسل نمایم (پناه ببرم و یاری بخواهم) حارث گفت قوم من پدرت را آزمودند و دانستند که نزد او مقام و منزلتی ندارند همچنین تو که از تو پاداشی ندیدند ولی چون تو ما را در نظر گرفتی من ترا ناامید نمی کنم ولی نمی توانم پیش بینی کنم که اگر بتو پناه و امان بدهم و روز روشن ترا از شهر بیرون ببرم عاقبت چه خواهد بود ولی من در اینجا می مانم تا شب فرارسد آنگاه شبانه ترا ردیف خود خواهم کرد و بیرون خواهم برد که کسی ترا نشناسد. عبید الله گفت آری چنین باشد این کار بسی نیک خواهد بود. او نزد عبید الله ماند چون شب فرا رسید او را با خود سوار کرد و برد در بیت المال ده هزار هزار (ملیون- درهم) بود ابن زیاد بعضی از آن اموال را بغلامان خود داد و بقیه را بخاندان زیاد بخشید که اندوخته آنها باشد.

حارث هم عبید الله را همراه خود حمل کرد و برد. در آن هنگام پاسگاهها برای حراست شهر از حملات ناگهانی حروریها (خوارج) آماده و پاسبانان هشیار بود. حارث می رفت و او را می برد و عبید الله از او سؤال می کرد که ما اکنون کجا هستیم؟ او می گفت: در فلان و فلان جا. چون بمحل بنی سلیم رسیدند. پرسید ما کجا هستیم؟ گفت در محل بنی سلیم. گفت سلامت نصیب ما شده. تا محل دیگر که پرسید کجا هستیم؟ گفت در محل بنی ناجیه. گفت نجات یافتم بخواست خداوند.

(تفأل می کرد) بنی ناجیه پرسیدند تو که هستی؟ گفت حارث بن قیس. یکی از آنها عید الله را می شناخت. (چون شناخت) گفت فرزند مرجانه! آنگاه او را هدف تیر کرد تیر بعمامه عید الله اصابت کرد ولی حارث تند رفت و او را بمنزل خود رسانید که در محل جهازم بود. عید الله گفت ای حارث تو احسان کردی پس از من بشنو که چه عقیده و رای دارم. تو از مقام و منزلت مسعود بن عمرو میان قوم خود آگاهی که او تا چه اندازه شریف و نزد قوم خود محترم می باشد و آنها مطیع او هستند آیا می توانی مرا نزد او ببری که من در خانه او پناهنده باشم و او میان قبیله ازد می باشد؟ اگر تو چنین نکنی دچار اختلاف قوم خود خواهی شد (قادر بر حمایت من نخواهی بود). حارث او را نزد مسعود برد و مسعود هیچ خبر نداشت نشسته بود بدست خود کفش خود را پینه می کرد ناگاه هر دو وارد شدند و او هر دو را شناخت.

بحارث گفت بخدا پناه می بریم از شری که برای من آوردی. گفت من جز خیر چیزی برای تو نیاورده ام. قوم تو زیاد را نجات داده بودند و عهد او را حفظ و نگهداری کردند. آن حمایت و پناه برای آنها مایه افتخار و مباهات شده بود که میان عرب سر بلند شدند. شما هم با عید الله بن زیاد بیعت کرده اید و بیعت شما از روی میل و رضا بوده که با مشورت انجام گرفت و قبل از آن بیعت کرده بودید (که مؤکد شده) مقصود بیعت اجتماع و اتفاق ملت. مسعود گفت: آیا چنین میخواهی که ما با همشهریان خود مخالفت و ستیز بکنیم و عید الله را پناه بدهیم؟ قبل از او هم پدرش را پناه داده بودیم و پاداش او را ندیدیم حتی سپاس هم در کار ما نبود که بر کردار ما آفرین گوید.

حارث گفت هیچ کس در موضوع پناه دادن و وفاداری و حمایت پناهندگان با تو دشمنی نخواهد کرد زیرا تو با او بیعت کردی و باید وفادار باشی پس او را بجای امن برسان و باکی نداشته باش. آیا تو او را از خانه خود بیرون می کنی و حال

اینکه بتو پناه آورده؟ مسعود دستور داد که او در خانه برادرش عبد الغافر بن عمرو پناه ببرد و بماند.

در همان شب مسعود باتفاق حارث و گروهی از قوم خود سوار شد و میان قبیله ازد گردش کرد و بهرجا یا هر گروهی که می رسید می گفت ابن زیاد گم شده و من از این می ترسم که شما بخون او آلوده شوید. روز بعد تمام افراد قبیله مسلح شده بجستجوی ابن زیاد پرداختند (مبادا کشته شود و خون او بگردن آنها باشد) مردم در تکاپو بودند و می گفتند حتما او باید میان قبیله ازد باشد.

گفته شده حارث با مسعود گفتگو نکرده (در پناه دادن) بلکه خود عبید الله با خود صد هزار درهم برد و نزد ام بسطام همسر مسعود رفت که او دختر عمرو بن حارث بود از او اذن ملاقات خواست و او پذیرفت باو گفت من برای تو چیزی آورده ام که تو بوسیله آن بر زنان عرب برتری پیدا کنی و بانوی عرب باشی و توانگری و ثروت را بزودی تحصیل کنی. آنگاه (مالرا داد) و درخواست خود را مطرح کرد. حارث باو گفت ابن زیاد را باندرون ببر و جامه مسعود را باو بپوشان (که در پناه باشد) چون مسعود رسید و حال را بدان گونه دید بر سر همسر خود زد و از او بازخواست کرد.

عبید الله بیرون آمد حارث هم با او بود. گفت همسر تو بمن پناه داد و این جامه تست که بر تن من می باشد و طعام تو در شکم من است. حارث هم گواهی داد و هر دو باو اصرار و توسل کردند تا او راضی شد. ابن زیاد در خانه او بود تا مسعود کشته شد آنگاه راه شام را گرفت.

چون ابن زیاد مفقود شد اهل بصره دچار اختلاف شدند که چه کسی را برای امارت انتخاب کنند بعد بر این اتفاق کردند که قیس بن هیثم سلمی و نعمان بن سفیان اسبی حرمی را وکالت دهند که برای آنها امیر اختیار کنند. قیس هواخواه بنی امیه و نعمان جانب دار بنی هاشم بودند. نعمان گفت:

من کسی را برای این کار از فلان سزاوارتر نمی بینم و نام یکی از رجال بنی امیه را برد. گفته شده: او نام عبد الله بن اسود زهری را برد زیرا قیس هواخواه او بود. نعمان هم این پیشنهاد را از روی خدعه و مکر کرد (تا قیس را اغفال کند و کار خود را بکند) قیس گفت: من بتو وکالت و اختیار می دهم و بهر که رأی می دهی من او را می پذیرم و خوشنود خواهم بود. پس از آن هر دو میان مردم نمایان شدند. قیس گفت: من بنعمان اختیار داده ام که هر که را انتخاب کند من باو راضی خواهم بود

بیان ولایت و امارت عبد الله بن حارث در بصره

چون قیس و نعمان هر دو متفق شدند و قیس بانتخاب و اختیار او راضی شد که هر که را بگوید قبول کند نعمان بر وکالت او گواهی گرفت و از مردم هم عهد و پیمان گرفت که هر که را او انتخاب کند آنها قبول کنند. پس از آن نزد عبد الله بن اسود رفت و دست او را گرفت و با او شرط کرد ولی او را گذاشت و رفت مردم همه یقین کردند که با او بیعت کرده بعد نزد عبد الله بن حارث بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب رفت که او «بیه» لقب داشت و شرط خود را باو گفت که مانند شرطی که برای شخص اول (عبد الله بن اسود) کرده بود و پس از حمد و ثنای خداوند و درود بر پیغمبر و مدح آل محمد که بسبب قرابت باین کار احق و اولی هستند گفت: ایها الناس. چه بدی دیده اید از مردی که پسر عم پیغمبر شما باشد؟ مادر او هم هند دختر ابو سفیان است (خواهر زاده معاویه) که خلافت بآنها (بنی امیه) اختصاص داشت و این شخص (علاوه بر اینکه هاشمی است) خواهر زاده شما می باشد. آنگاه دست او را گرفت و گفت: من این را برای شما انتخاب کرده ام و بامارت او راضی می باشم مردم باو گفتند ما هم راضی هستیم و با او بیعت کردند و او را بکاخ امیر بردند تا در آنجا مستقر

گردید و آن در تاریخ اول جمادی الاخره در سنه شصت و چهار بود. فرزدق درباره آن بیعت گفت:

و بایعت أقواما وفیت بعدهم و ببه قد بایعته غیر نادم یعنی من با مردمی که بیعت کردم وفاداری کردم. ببه را هم بیعت کردم و
پشیمان نمی باشم (علت اینکه ببه لقب یافت این بود که در کودکی مادرش باو ببه می گفت)

ص: ۲۸۰

پس از آن ازد و ربیعہ (دو قبیله) پیمان و اتحاد خود را که سابقاً بوده تجدید و عهد را محکم کردند. ابن زیاد مال بسیاری داد که آن اتحاد تجدید شود که انجام گرفت. آنها هم دو عهد نامه نوشتند (دو نسخه از یک عهد نامه) یکی را بمسعود بن عمرو دادند (سپردند) چون احنف شنید که ازد اتحاد ربیعہ را خواسته و بدان موفق شده اند گفت: آنها اتباع بسیاری دارند که بآنها ملحق خواهند شد. چون دو قبیله متحد شدند و پیمان بستند تصمیم گرفتند که ابن زیاد را بکاخ امارت برگردانند.

آنها لشکر کشیدند و فرماندهی خود را بمسعود بن عمرو دادند باین زیاد هم گفتند تو با ما بیا او نرفت (ترسید) غلامان خود را با آنها روانه کرد و دستور داد که هر چه واقع شود فوراً باو خبر بدهند. آنها سوار اسبها شده هر چه می دیدند خوب یا بد باو گزارش می دادند. مسعود بھر جاده و طریق یا هر محلی که می رسید غلامان باین زیاد خبر می دادند ربیعہ (قبیله) بفرماندهی مالک بن مسمع لشکر کشیدند و جاده مرید (محل - بازار معروف بصره) را گرفتند مسعود هم بمسجد (جامع) رسید و بر منبر فراز گشت در حالیکه عبد اللہ بن حارث (امیر جدید) در دار الاماره نشسته بود باو گفتند مسعود و اهل یمن و ربیعہ لشکر کشیدند حتماً یک حادثه بد

رخ خواهد داد اگر تو میان آنها را اصلاح کنی و با بنی تمیم در قبال آنها صف آرائی نمائی. (کار بدتر نخواهد شد) گفت: خدا آنها را دور کند. نه بخدا هرگز من خود را فاسد نخواهم کرد که آنها را اصلاح کنم یکی از اتباع مسعود این ترانه را میخواند:

لانکحن بیه جاریه فی قبه

تمشط راس لعبه

یعنی: من همسری برای بیه (لقبی که مادرش باو داده) اختیار کنم که او در گنبد و بارگاه زیست کرده و سر عروسک خود را شانه می کند (کنایه از خردسالی که پرورده ناز باشد و این ترانه را مادرش سروده بود آن هم هنگام کودکی و شخص ناقل بآن ترنم می کرد) گفته اند: مادرش او را ترقص می داد و آن ترانه را برای او میخواند.

مسعود هم بر منبر فراز گشت، مالک بن مسمع هم بکوی بنی تمیم در آمد تا بجاده بنی عدویه رسید و در خانه های آنها (بنی تمیم) آتش افروخت. میخواست از ابن خازم که در هرات نسبت بریعه چنین کرده بود انتقام بکشد. بنی تمیم هم نزد احنف (رئیس آنها و خردمند عرب) رفتند و گفتند: ای ابا بحر! ربیعه و ازد با هم متحد شده و ما را قصد نموده اند و سوی رجه لشکر کشیدند و داخل شدند.

(در مسجد و پیرامون آن) گفت: شما بمسجد از آنها احق و الولی نمی باشید (تمام مسلمین می توانند بمسجد بروند). زنی (از قبیله) رسید مجمری برای او آورد و گفت: خود را بخور بده (که زن هستی). او (خشمگین شد) گفت: اسفل پیکر زن (قابل تصریح نیست) باین بخور اولی می باشد. گفته شده تا آن زمان از او یک لفظ زشت شنیده نشده بود. بعد نزد او رفتند و گفتند که خلخال یکی از زنان ما را ربودند و یک رنگرز را کشتند و خادم مسجد را بقتل رسانیدند و مالک بن مسمع جاده بنی عدویه را گرفت و کوی بنی تمیم را آتش زد.

احنف (رئیس بنی تمیم که تا آن هنگام از جنگ احتراز می کرد) گفت:

باید بینه بیارید و ثابت کنید و گواهی بدهید که چنین کاری رخ داده. شهود نزد او رفتند و گواهی دادند که چنین کاری واقع شده احنف پرسید آیا عباد بن حصین رسیده (برای یاری) گفتند: نه. او عباد بن حصین بن یزید بن عمرو بن اوس از بنی عمرو بن تمیم بود. بعد از آن دوباره پرسید آیا عباد آمده گفتند: نه. گفت: آیا عبس بن طلق بن ربیعہ حریمی از بنی سعد بن زید بن مناه از بنی تمیم حاضر است؟ گفتند:

آری، اینجاست. او را نزد خود خواند. معجر (سرپوش - کوفیه - جامه که اعراب بر سر می کشند) خود را از سر خویش برداشت و بر سر نیزه افراشت و گفت:

این را بگیر و برو (پرچم نمود). آنگاه گفت: خداوند اگر تو قبیله را امروز رسوا نکنی که پیش از این هم (ما را) رسوا نمی کردی (ما را یاری کن و رسوا مکن).

مردم فریاد زدند: زبرا شورید. زبرا کنیز احنف بود (در طبری مادر احنف) کنایه از خشم و هیجان خود احنف است. عبس هم راه مسجد را گرفت همینکه عبس با عده خود رفت. عباد (با مدد) رسید و پرسید: مردم چه کردند؟ گفتند: عبس لشکر کشید. گفت: من هرگز زیر لوای عبس نخواهم رفت. او با شصت سوار بخانه خود برگشت. چون عبس بمسجد رسید با ازد جنگید و نبرد بر درهای مسجد واقع شد در حالیکه مسعود بر منبر بود که مردم را بجنگ وادار و تحریض می کرد.

غطفان بن انیف تمیمی دلیرانه جنگ کرد و گفت:

یال تمیم آنها مذکوره ان فات مسعود بها مشهوره

فاستمسکوا بجانب المقصوره

یعنی ای آل تمیم (این واقعه) در تاریخ ذکر خواهد شد. اگر مسعود در این جنگ از دست برود این کار مشهور خواهد شد (یا اگر مسعود پیروز شود): شما طرف قصر را بگیرید و حمله و دفاع کنید.

یعنی مسعود نگریزد و از دست نرود. آنها هم بر مسعود که بر منبر بود هجوم بردند و کشتند و آن در تاریخ شوال سنه شصت و چهار بود. اتباع او (مسعود) هم گریختند. اشیم بن شفیق بن ثور هم گریخت یکی پهلوی او را با نیزه سوراخ کرد او هم با همان زخم نجات یافت. فرزدق (شاعر مشهور) گفت:

لو ان اشیم لم یسبق استتناو اخطأ الباب اذ نیراننا تقد

اذا لصاحب مسعوداً و صاحبه و قد تهافت الاعفاج و الکبد یعنی اگر اشیم بر نیزه های ما سبقت نمیجست و پیش نمیافتاد که بگریزد و اگر او راه و در را گم میکرد در حالیکه آتش ما افروخته شده حتماً یار مسعود رفیق و یار او میشد (کشته میشد مانند او) در حالیکه شکمها و جگرها دریده و بریده میشد.

چون مسعود بر منبر صعود نمود باین زیاد خبر دادند و او را برای تجدید امارت دعوت کردند او هم آماده شد بکاخ حکومت برود هنوز نجیبیده دوباره خبر رسید که مسعود را کشتند. ابن زیاد ناگزیر سوار شد و راه شام را پیش گرفت. اما مالک ابن مسمع که جمعی از قبایل مضر باو احاطه کرده خانه وی را محاصره نمودند و آتش زدند.

چون ابن زیاد گریخت او را تعقیب کردند ولی نتوانستند باو برسند. هر چه داشت بیغما بردند. واقد بن خلیفه تمیمی در آن واقعه چنین گفت:

یا رب جبار شدید کلبه قد صارفینا تاجه و سلبه

منهم عبید الله یوم نسلبه جیاده و بزه و ننهبه

یوم النقی مقبنا و مقنبه لو لم ینج ابن زیاد هر به یعنی بسی مرد جبار و خود پسند که سخت هار بوده تاج و رخت او میان ما تاراج شده. یکی از آن خود پسندان عبید الله بود که ما او را غارت کردیم و لخت

نمودیم و اسبها و اموال او را بیغما بردیم روزی که سواران او روبرو شدند اگر او نمیگریخت هرگز نجات نمیافت.

درباره قتل مسعود و فرار ابن زیاد روایات دیگری آمده یکی اینست که چون او بمسعود بن عمرو پناه برد او پناهنده خود را پذیرفت و او را با صد سوار از قبیله ازد بفرماندهی قره بن عمرو بن قیس سوی شام روانه کرد تا بآن دیار رسید.

شبی که او بسیر و سفر ادامه داده بود گفت: من از شتر سواری خسته شده ام مرا بر چهارپای سم دار حمل کنید. آنها برای او یک خر حاضر کردند و بر آن خر پالان نرم با گلیم (قطیفه) انداختند و او سوار شد.

مدتی خاموش شد. مسافر بن شریح یشکری گوید: من با خود گفتم شاید (در این خاموشی) بخواب فرو رفته باشد. من باید او را بیدار کنم. باو گفتم: آیا بیداری؟ گفت: نه، ولی در حال حدیث نفس بودم. گفتم: آیا میخواهی که من حدس بزخم تو چه فکر میکردی و با خود چه میگفتی؟ گفت، هر چه داری بیار (بگو). گفتم تو بخود چنین میگفتی: ای کاش که من حسین را نمیکشتم. گفت:

دیگر چه حدس میزنی؟ گفتم: با خود هم میگفتی: ای کاش کسی را نمیکشتم و ای کاش کاخ سفید را نمیساختم (از طبری تصحیح شده) گفت: دیگر چه حدس میزنی؟

گفتم: با خود میگفتی: ای کاش دهقانان (ایرانیان) را بحکومت و کارهای دیگر نمیگماشتم. گفت: دیگر چه؟ گفتم: نزد خود فکر میکردی که ای کاش سخی میبودم و بیش ازین بدهش میپرداختم. گفت: بخدا تو راست نگفتی ولی خطا هم نکردی. (تقریباً حدس تو مصیب بود)، اما قتل حسین که یزید بمن دستور داده بود که او را بکشم و گر نه یزید مرا خواهد کشت. من چنین تصمیم گرفتم که او را بکشتم و خود را از کشتن رها کنم. اما کاخ سفید که من آنرا از عبد الله بن عثمان ثقفی خریده بودم و یزید هم برای من هزار هزار (میلیون درهم) فرستاد

که من آنرا خرج آبادی آن کاخ نمودم اگر آن کاخ بماند که برای خانواده من خواهد ماند و اگر من بمیرم که بر آن دریغ نخواهد بود. اما برگزیدن دهقانان (ایرانیان و اعیان ایران)، عبد الرحمن ابی بکره (پسر عم عیید الله) خواست بر خراج بیفزاید (در طبری نام زادن فرخ را هم برده که هر دو متفقاً باستیفا مشغول بودند) عایدات عراق بالغ بر صد هزار هزار گردید. معاویه مرا میان دو چیز مخیر نمود یا پرداخت آن مبلغ و بقاء بر امارت یا عزل. من عزل را نخواستم. اگر عرب را باستیفا میگماشتم مالیات و عایدات کسر میشد و چون عرب را مؤاخذه می کردم عشیره او بکینه بر میخاست و اگر از او صرف نظر میکردم مالیات دچار کم و کاست میشد ناگزیر دهقانان را که باستیفا بصیر و دلیر بوده بکار میگماشتم که آنها هم امین و استوار هستند و هم مطالبه و دریافت مالیات از آنها آسانتر است در عین حال شما (عرب) را بر آنها مسلط و مراقب امین قرار دادم که آنها تعدی و ستم نکنند. اما اینکه میگوئی من سخا و دهش نداشتم بدان که من از خود دارائی نداشتم که آنرا برای شما بذل کنم اگر میخواستم مال شما را بگیرم و بشما بدهم و بعضی را دون بعضی دیگر بدریافت آن اختصاص دهم مردم میگفتند:

او سخی و کریم است. اما اینکه میگوئی من نزد خود فکر میکردم و بخود میگفتم:

ای کاش کسی را نمیکشتم بدان که بعد از کلمه اخلاص (عبادت) من کاری بهتر نمیدیدم که مرا بخدا نزدیک کند غیر از قتل خوارج که آنها را میکشتم ولی من بتو میگویم که در آن جلسه رؤیا با خود چه میگفتم (حدیث نفس). با خود میگفتم: ای کاش من اهل بصره را میکشتم که آنها از روی طاعت با من بیعت کردند و من بکشتن آنها اصرار داشتم ولی خاندان زیاد (قوم خود) بمن گفتند: اگر تو با اهل بصره جنگ کنی و آنها غالب شوند یک تن از ما زنده نخواهند گذاشت و اگر آنها را بحال خود بگذاری هر یک از ما نزد طایفه مادری خود یا

خویشان سببی و دامادهای خود پناهنده می شود و زنده می ماند ولی من با خود چنین می گفتم: ای کاش تمام زندانیها را گردن می زدم اگر تمام این کارها از دست برود ای کاش من وقتی وارد شام شوم که اهل شام تصمیم نگرفته باشند (در انتخاب خلیفه) که من نیز شرکت کنم.

او وارد شام شد و اهل شام هم تصمیم نگرفته بودند. چند تن از جوانان و کودکان با او همراه شده بودند (کسی باو توجه نکرد). گفته شده او هنگامی که وارد شد آنها کار خود را بسامان رسانیده بودند ولی او آن کار را بهم زد و باطل نمود. چون او از بصره خارج شد مسعود را بجانشینی خود منصوب نمود. بنی تمیم و قیس گفتند:

ما هرگز بامارت او تن نمی دهیم و کسی را بامارت می پذیریم که جماعت (قبایل) ما از او خشنود باشند.

مسعود گفت: او (ابن زیاد) مرا برگزید و من هرگز امارت را از دست نمیدهم. آنگاه خارج شد و راه قصر را گرفت. بنی تمیم هم گرد احنف تجمع کردند و باو گفتند: ازد (قبیله) داخل مسجد شدند. گفت: مسجد هم برای آنها و هم برای شما ساخته شده. گفتند: مسعود داخل قصر شده و بر منبر هم رفته.

در آن هنگام خوارج هم قیام و در نهر اساوره (سواران) تجمع کرده بودند که عبید الله راه شام را گرفته بود. مردم هم ادعا می کردند که احنف بآنها پیغام داده بود: مردی که داخل قصر شده (مسعود) هم دشمن ما و هم دشمن شما می باشد چه ضرر دارد اگر شما نبرد را با او آغاز کنید؟ عده از آنها آمدند و داخل مسجد شدند (خوارج) در حالیکه مسعود بر منبر بود که از مردم بیعت می گرفت. مردی پارسی از ایرانیان (مقیم بصره) که اسلام آورده و نام او مسلم بوده مسعود را (که بر منبر مشغول گرفتن بیعت بود) هدف تیر نمود. آن مرد که مسلم و ایرانی

بود با خوارج داخل شده بود تیرش بقلب مسعود اصابت کرد او را کشت. مردم گفتند خوارج او را کشتند ازد (قبیله) بر خوارج قیام کردند (برای خونخواهی مسعود) عده از آنها را کشتند و جماعتی را مجروح نمودند و آنها را از شهر بصره بیرون راندند. بعد از آن بازدیان گفته شد که بنی تمیم مسعود را کشتند (نه خوارج) آنها مشغول تحقیق شدند و کسانی را برای تحقیق و شناختن قاتل فرستادند شنیدند که بنی تمیم ادعای قتل او را می کنند. از دیها هم زیاد بن عمرو برادر مسعود را بر خود امیر کردند. مالک بن مسمع رئیس قبیله ربیعہ هم با آنها همراه بود.

بنی تمیم هم نزد احنف رفته گفتند: این قوم قیام کرده آماده نبرد هستند. احنف هم از برانگیختن فتنه خودداری و سهل انگاری می کرد. زنی با مجمر نزد او رفت و گفت: بر این مجمر بنشین (خود را بخور بده) که تو زن هستی احنف با بنی تمیم از بصره خارج شد (لشکر کشید) هر که از قیس در بصره بود با آنها همراهی کرد.

آنها (با ازد و ربیعہ) روبرو شدند. جنگ واقع و بسیاری از طرفین کشته شدند. بنی تمیم بآنها گفتند اللّٰه ای گروه ازد از ریختن خون ما و شما پرهیزید و خودداری کنید. میان ما و شما قرآن حکم باشد و هر که را از مسلمین بخواهید بگویید که اگر دلیل و حجت داشته باشید (در قتل مسعود امیر شما) از ما برای قصاص بهترین و بزرگترین مرد را اختیار کنید (و بجای او بکشید) و اگر برهان و دلیل نداشته باشید (که ما او را کشته ایم) ما بخدا سوگند یاد میکنیم که او را نکشته و بکشتن او اقدام نکرده و دستور نداده ایم و قاتل او را هم نمی شناسیم و اگر قبول هم نکنید ما خونبهای او را می دهیم که صد هزار درهم باشد. احنف هم رسید و از آنها عذر خواهی کرد و از آنچه گفته شده (ناحق و تهمت) پوزش خواست.

عمر بن عبید اللّٰه بن معمر هم بنمایندگی و سفارت نزد آنها رفت همچنین عبد الرحمن بن حارث بن هشام. آنها ده برابر خونبها درخواست کردند و نمایندگان پذیرفتند و

صلح را مقرر نمودند.

اما عبد الله بن حارث (ملقب) بیه (که امیر شده بود) او پیش نماز بود (ظاهراً امیر) تا وقتی که عمر بن عبید الله بن معمر امیر شد و بشهر بصره رسید که ابن زبیر او را بامارت آن سامان برگزیده بود. گفته شده ابن زبیر فرمان امارت بصره را صادر کرد و او برای عمره (زیارت کعبه) رفته که در عرض راه فرمان و نامه باو رسید عمر هم برادر خود عبید الله نوشت که او بجانشینی وی پیش نماز و امیر باشد چون عمر برگشت خود امیر شد و مدت یک ماه ماند تا حارث بن عبد الله بن ابی ربیعہ مخزومی وارد شد و فرمان عزل او را رسانید و خود امیر شد. او حارث معروف بقباع بود. گفته شده: عبد الله بن حارث (امیر هاشمی سابق) که بیه باشد خود از کار خودداری و برکنار شد زیرا مسعود بسبب تعصب و اختلاف عرب کشته شده بود و خوارج هم همه جا قیام و طغیان کرده بودند اهل بصره ناگزیر (اوضاع را) باین زبیر نوشتند و ابن زبیر بانس بن مالک نوشت که او پیش نماز باشد (امیر) و او مدت چهل روز نماز خواند (با جماعت بعنوان امارت).

عبد الله بن حارث هم می گفت من دوست ندارم که مردم را با فساد شخص و نفس خود اصلاح (اداره) کنم. او متدین و پرهیزگار بود و در زمان نافع بن ازرق از بصره باهواز رفت (خروج کرد و خوارج را برانگیخت).

اما اهل کوفه چون نمایندگان ابن زیاد را ناامید کردند جانشین او را که عمرو بن حرث بود عزل نمودند. مردم همه جمع شده گفتند: ما برای خود یک امیر انتخاب می کنیم تا کار بسامان برسد. تصمیم گرفتند که عمر بن سعد را بامارت انتخاب کنند ناگاه زنان قبیله همدان جمع شده بر حسین (و شهادت او) دریغ گفتند مردان قبیله هم بدنبال زنان شمشیرها را کشیدند و گرد منبر احاطه کردند، محمد

بن اشعث گفت. حادثه دیگری که پیش بینی نشده رخ داد (قیام قبیله همدان). کننده هم حمایت عمر بن سعد را بر عهده گرفته بودند زیرا مادرش از آنهاست. بعد از آن (اختلاف) تصمیم گرفتند که عامر بن مسعود بن امیه بن خلف بن وهب بن حذافه جمحی را انتخاب کنند. او هم خطبه نمود و باهالی کوفه خطاب کرده گفت هر قومی مشرب و ذوقی دارند. شما دنبال شهوت و لذت بروید. شراب خود را بآب بیامیزید و همه چیز را برای عیش خود گوارا کنید و از من پشت دیوارهای خانه خود نهان شوید (سرگرم عیش و نوش باشید و در سیاست مداخله نکنید). ابن همام گفت:

اشرب شرابك و انعم غير محسودو اكسره بالماء لا تعص ابن مسعود

ان الامير له في الخمر ماربهاشرب هنيئا مريئاً غير مرصود

من ذا يحرم ماء المزن خالطه في قعر خاييه ماء العناقيد

انی لا کره تشدید الرواه لنافیها و یعجبی قول ابن مسعود یعنی شراب خود را بنوش و بعیش تنعم کن کسی بر تو رشک نخواهد برد.

تندی شراب را با آب بشکن (بیامیز) و بر گفته ابن مسعود (که این پند را برای خوشی داده) تمرد مکن. امیر درباره خمر تجربه و مقصود و عقیده دارد. بنوش گوارا بادت کسی مراقب تو نخواهد بود. کیست که آب باران را حرام می کند در حالیکه با آب خوشه های انگور در یک سبو آمیخته شده. من اکراه دارم که قول راویان را که کار را بر ما سخت کرده و از گفته ابن مسعود خرسند و خشنود می باشم. (در اینجا عقاید درباره نوشابه مختلف است و بعضی معتقد هستند که عبد الله بن مسعود یار پیغمبر و اعلم اصحاب بوده نبیذ را غیر از شراب انگور مباح دانسته و این شعر هم با او اشاره کرده نه ابن مسعود امیر).

چون اهل کوفه با او بیعت کردند باین زبیر نوشتند و او هم پذیرفت و او را بامارت برقرار نمود. او این لقب را داشت.

«گردونه جعل» (جعل پشکل را سوی لانه خود می غلطاند پس مقصود او پشکل است) او کوتاه بود. او مدت سه ماه از هنگام مرگ یزید بن معاویه تا زمان بعد بامارت مستقر شده بود بعد از آن عبد الله بن زید خطمی انصاری وارد شد که امیر نماز (پیش نماز) آنها شده بود. همچنین ابراهیم بن محمد بن طلحه برای استیفاء (امارت میان آن دو تقسیم شده بود) که هر دو از طرف ابن زبیر بکوفه رسیدند محمد بن اشعث بن قیس هم بامارت موصل منصوب شد. پس هم کوفه و هم بصره برای فرزند زبیر مسلم گردید. در مکه هم اهل قبله از عرب مطیع او بودند. اهل جزیره و اهل شام هم متابعت کردند فقط اهل اردن که اطاعت نکردند. در بصره هم (چنانکه گذشت) عمر بن عبید الله بن معمر امیر بود. طاعون سختی در بصره واقع شد مادر امیر هم مرد و کسی نبود که جنازه وی را حمل کند ناگزیر چهار مرد بیگانه (عجم) اجیر کردند که نعش او را برداشتند

بیان عصیان اهل ری

در آن سال پس از مرگ یزید اهلالی شهر ری بریاست فرخان رازی آغاز خلاف و عصیان نمودند. عامر بن مسعود که امیر کوفه بود محمد بن عمیر بن عطارد بن حاجب بن زراره بن عدس تمیمی را برای سرکوبی آنها فرستاد اهل ری با او مقابله کردند و او منهزم شد. دوباره عامر عتاب بن ورقاء ریاحی تمیمی را روانه کرد او (با لشکر) رسید و طرفین سخت نبرد کردند. فرخان کشته شد و مشرکین گریختند. این محمد بن عمیر با علی در جنگ صفین بود که در آن هنگام رئیس بنی تمیم کوفه بود بعد از آن هم زنده ماند چون حجاج والی کوفه شد او از کوفه کوچ کرد و در شام اقامت گزید زیرا از امارت حجاج تنفر داشت

در آن سال مروان در شام بیعت گرفت. سبب آن چنین بود که چون مردم برای خلافت ابن زبیر بیعت نمودند عیید الله بن زبیر بفرمانداری مدینه منصوب شد. عبد الرحمن فهری هم بایالت مصر مستقر گردید و بنی امیه و مروان بن حکم را اخراج و بشام روانه کرد. همچنین عبد الملک بن مروان که در آن هنگام سن او بیست و هشت سال بود. چون حصین بن نمیر با لشکر خود وارد شام گردید بمروان جریان مذاکره بین خود و ابن زبیر را گفت و شرح داد. باو و بنی امیه گفت من شما را دچار خلط و خبط می بینم بهتر این است که برای خود امیری معین کنید پیش از اینکه دچار یک فتنه سیاه کور و کر بشوید.

مروان تصمیم گرفته بود که خود نزد ابن زبیر برود و با او بیعت کند. ابن زیاد از عراق رسید و شنید که مروان قصد رفتن و بیعت کردن را دارد.

بمروان گفت: من بسی شرمنده شدم که شنیدم تو میخواهی چنین کنی (بیعت کنی) تو بزرگ و سالار و سید قریش هستی تو میخواهی نزد ابو خبیب بروی و با او بیعت کنی؟ (مقصود ابن زبیر زیرا کنیه او ابو خبیب بوده بنام فرزندش). گفت: چیزی از دست نرفته (هنوز کاری نکرده ام)، بنی امیه و غلامان و اتباع آنها برخاستند اهل

یمن هم جمع شدند و همه راه دمشق را گرفتند و این کلمه را وارد زبان کرده بود که: هنوز چیزی از دست نرفته. او (مروان) وارد دمشق شد. ضحاک بن قیس هم پیش نماز (امیر) بود که اهل دمشق با او بیعت کرده بودند که کارهای آنها را اداره کند تا بر انتخاب خلیفه تصمیم بگیرند. ضحاک هم برای ابن زبیر در خفا دعوت و تبلیغ می کرد. زفر بن حارث کلابی هم در قنسرین برای ابن زبیر بیعت می گرفت.

نعمان بن بشیر هم در حمص برای فرزند زبیر بیعت می گرفت. حسان بن مالک بن بجدل در فلسطین عامل معاویه و فرزندش یزید بود او هواخواه بنی امیه بود که راه اردن را گرفت و در فلسطین روح بن زبناح جذامی را بجانشینی خود گماشت.

ناتل بن قیس بر روح شورید و او را اخراج کرد و برای فرزند زبیر بیعت گرفت.

حسان هم در اردن برای بنی امیه دعوت و تبلیغ می کرد. باهالی اردن گفت شما درباره یزید چه شهادتی دارید و درباره کشتگان خود در جنگ حره (مدینه) چه عقیده دارید (که در راه پیروزی یزید جانبازی کردند)؟ آنها گفتند: ما گواهی می دهیم که یزید بر حق بوده و کشتگان ما اهل بهشت هستند. گفت: من نیز شهادت می دهم که اگر یزید و شیعیان یزید دیروز بر حق بودند امروز هم بر حق هستند و اگر فرزند زبیر و شیعیان او بر باطل بودند امروز هم بر باطل هستند. آنها گفتند:

راست می گوئی ما با تو بیعت می کنیم که با مخالفین تو بستیزیم و با کسانی که مطیع ابن زبیر شده اند جنگ خواهیم کرد بشرط اینکه دو کودک را تو تربیت و بزرگ کنی که آن دو فرزند یزید هستند یکی عبد الله و دیگری خالد زیرا ما اکراه داریم که اگر یک مرد سالخورده برای خلافت انتخاب کنند ما کودک را اختیار کنیم که آنها پیر داشته باشند و ما طفل داشته باشیم.

حسان هم بضحاک نامه نوشت و حق بنی امیه را ستود و آنرا عظیم دانست که آنها امتحان خوب داده بودند و نیز باین زبیر ناسزا گفت و کردار او را زشت دانست

زیرا او دو خلیفه را خلع کرده بود باو دستور داد که نامه را در ملا عام بخواند. نامه دیگری هم نوشت و برسول سپرد که نام آن رسول ناغضه بود و باو گفت اگر آن نامه را برای مردم خواند که هیچ و گرنه تو این نامه را برای آنها بخوان.

حسان بنی امیه را اطلاع داد که در آن اجتماع حاضر شوند ناغضه هم رسید و نامه ضحاک را باو داد و نامه بنی امیه را هم بآنها داد. چون روز جمعه رسید ضحاک بر منبر فراز گشت. ناغضه باو گفت نامه حسان را بخوان. ضحاک باو گفت: بنشین دوباره برخاست و سه بار گفت و او می گفت: بنشین ناغضه نامه را بیرون آورد و برای مردم خواند.

ولید بن عتبه بن ابی سفیان گفت: حسان راست میگوید و ابن زبیر دروغ میگوید آنگاه باین زبیر دشنام داد. گفته شده ولید بعد از یزید مرده بود (در آن زمان نبود) یزید بن ابی غمس غسانی و سفیان بن ابرد کلبی هر دو برخاستند و حسان را تصدیق کردند و باین زبیر ناسزا گفتند. عمر بن یزید حکمی برخاست (ضد آنها) بحسان دشنام داد و ابن زبیر را ستود. ضحاک دستور داد که ولید و یزید بن ابی غمس و سفیان را باز داشت کنند. مردم شوریدند و بر عمرو بن یزید حکمی هجوم بردند و او را زدند و لباس او را پاره کردند. خالد بن یزید برخاست و از دو پله منبر بالا رفت و مردم آرام گرفتند. ضحاک هم از منبر فرود آمد و نماز جمعه را خواند و بدرون کاخ رفت. قبیله کلب هجوم بردند و سفیان را از زندان آزاد کردند همچنین غسان یزید را از محبس بیرون کشیدند خالد بن یزید و برادرش عبد الله با هم رسیدند و قبیله مادری آنها که کلب باشد پشتیبان آنها بود ولید بن عتبه را آزاد کردند. اهل شام آن روز را روز جیرون اول نام گذاشته بودند. پس از آن ضحاک سوی مسجد رفت و نام یزید بن معاویه را بزشتی برد و او را لعن کرد. جوانی از قبیله کلب برخاست و او را با عصا زد. مردم شوریدند و دو دسته شدند یک دیگر را زدند

و کشتند. قبیله قیس بحمايت ضحاک برای فرزند زبیر دعوت و تبلیغ می کرد و کلب (قبیله) برای بنی امیه و برای شخص خالد بن یزید که خواهر زاده آنها بود دعوت می نمود. ضحاک هم بکاخ امارت رفت و تا نماز صبح روز بعد از کاخ بیرون نرفت. نزد بنی امیه هم فرستاد و پوزش خواست و بآنها گفت: بحسان بنویسد که او (ضحاک) بر خلاف میل آنها رفتار نخواهد کرد و باو بنویسد که از اردن بمحل جایه برود (لشکر بکشد) و خود بنی امیه هم در آنجا جمع شوند (با هواخواهان خود) و با هر مردی که بخواهند از بنی امیه بیعت کنند. بنی امیه هم راضی شدند و بحسان نوشتند. ضحاک هم باتفاق بنی امیه بجایه رفت. ثور بن معن سلمی نزد او رفت و گفت: تو ما را برای بیعت فرزند زبیر دعوت کردی و ما اجابت کردیم اکنون سوی این بدوی که از قبیله کلب است می روی خواهر زاده او را که خالد بن یزید باشد انتخاب کنی؟ ضحاک پرسید: پس چه باید کرد و چه عقیده داری؟

گفت: عقیده من این است که هر چه در نهان داری آشکار کنی و برای ابن زبیر بیعت بگیری. ضحاک با همراهان خود از مردم برگشت و در مرج راهط مستقر گردید در حالیکه دمشق تحت امر و تصرف او بود. بنی امیه و حسان و اتباع آنها هم در جایه جمع شدند. حسان مدت چهل روز پیش نماز آنها بود و آنها در حال مشورت بودند که چه کسی را انتخاب کنید. مالک بن هبیره سکونی هم هواخواه خالد بن یزید بود ولی حصین بن نمیر مروان را میخواست. مالک بحصین گفت: آیا ما باید با این کودک (خالد) بیعت کنیم و حال اینکه ما پدرش را بزرگ کرده ایم تو منزلت و مقام ما را نزد پدر او می دانی او ما را بر سر و دوش عرب بلند خواهد کرد (مقصود خالد ما را صاحب مقام ارجمند خواهد کرد). حصین گفت: نه بخدا هرگز نباید عرب یک سالخورده را انتخاب کنند و ما کودک را اختیار کنیم. مالک گفت: تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران / ترجمه ج ۱۱ ۲۹۶ بیان بیعت مروان ص : ۲۹۳

دا سوگند اگر مروان را انتخاب کنی او نسبت بتو رشک خواهد برد حتی بر تازیانه

ص: ۲۹۶

یا بند کفش تو حسد و دریغ خواهد کرد و نخواهد توانست ببیند که تو در سایه یک درخت آسوده بنشین. مروان خود پدر یک عشیره و برادر یک عشیره است (دارای عده و طایفه) اگر شما با او بیعت کنید بنده و برده او خواهد بود. هان باید خواهر زاده خود را پیش ببرید. (خالد بن یزید) حصین گفت من در خواب و عالم رؤیا چنین دیدم که قندیلی در آسمان آویخته شده و جز مروان کسی نتوانست بآن قندیل برسد پس ما باید او را بخلافت انتخاب کنیم. بخدا قسم او را خلیفه خواهیم کرد روح بن زنباع جذامی برخاست و گفت ایها الناس شما عبد الله بن عمر را می شناسید که او چگونه مردی و تا چه اندازه در عالم اسلام و صحبت پیغمبر منزلت دارد ولی او ضعیف است و شایسته نیست کار امت محمد بیک مرد ضعیف سپرده شود. شما نیز ابن زبیر را می شناسید و نام او را می برید و می دانید که او فرزند حواری (یار خاص) پیغمبر است و مادر او ذات النطاقین (دختر ابو بکر) ولی او مرد منافق است که دو خلیفه خلع کرده که یزید و پدرش معاویه بودند و خون مسلمین را ریخته و موجب اختلاف و نفاق گردیده مرد منافق هم شایسته اداره امور امت محمد نمی باشد. اما مروان بن حکم بخدا قسم که هر رخنه که در اسلام پیدا می شد او آنرا می بست و ترمیم میکرد.

او در جنگ جمل با علی بن ابی طالب نبرد کرد. ما معتقد هستیم که مردم باید با شخص بزرگ (سالخورده) بیعت کنند و با شخص کوچک مشورت نمایند مقصود از بزرگ مروان و از کوچک خالد است. مردم هم بر بیعت مروان بن حکم تصمیم گرفتند و بعد از او خالد باید ولیعهد باشد و بعد از خالد عمرو بن سعید بن عاص خواهد بود بشرط اینکه امارت دمشق بعمرو بن سعید سپرده شود. همچنین امارت حمص باید بخالد واگذار شود. حسان خالد را نزد خود خواند و گفت: ای خواهر زاده من (قبیله) مردم از انتخاب تو خودداری کردند زیرا تو خرد سال هستی. من بخدا این کار را فقط برای تو و خاندان تو می خواهم من با مروان بیعت نمی کنم مگر برای

خاطر شما. خالد گفت: تو از یاری ما عاجز شدی. گفت: بخدا من از یاری شما عاجز نشدم ولی رای رای تست. پس از آن مروان را بیعت کردند و آن در تاریخ سیم ذی القعدة سنه شصت و چهار. مروان هنگام بیعت گفت:

لما رايت الامر امرا نهبايسرت غسانا لهم و كلبا

و السكسکيين رجالا غلباوطيئاً يا باه إلا ضربا

و القين يمشى فى الحديد نكباو من تنوخ مشمخراً صعبا

لا ياخذون الملك إلا غضبافان دنت قيس فقل لا قربا يعنى چون كار را مقرون بغارت دیدم (با قوه باید انجام شود) من قبیله غسان و كلب را تجهیز و آماده کردم. همچنین قبیله سكسك که دارای مردان قوی و غالب است و نیز طی که کار را با ضرب و نیرو انجام می دهد. در حالیکه آهنگر با آهن خود (سلاح یا غل و زنجیر) می آمد. از تنوخ (قبیله) که مردان نیرومند و بلند و سر سخت دارد عده آوردم. آنها همه کشور را با نیرو و غلبه می گیرند اگر قیس (قبیله) بخواهد نزدیک شود بگو هرگز نزدیک مشو.

خبيب بضم خاء نقطه دار و فتح باء يك نقطه و سکون ياء با دو نقطه زیر و در آخر آن باء يك نقطه است

بیان واقعه مرج راهط و کشتن ضحاک و نعمان بن بشیر

چون مردم با مروان بیعت کردند او (با من تبع) از جایه سوی راهط رهسپار شد (لشکر کشید) در آنجا ضحاک بن قیس با هزار سوار بود. ضحاک از نعمان بن بشیر که حاکم حمص بود مدد خواست او هم شرحبیل بن ذی الکلاع را بیاری او فرستاد و نیز زفر بن حارث که حاکم قنسرين بود برای او مدد فرستاد ناتل هم اهل فلسطین را بیاری او فرستاد. آنها همه نزد او (ضحاک) تجمع نمودند. مروان هم با قبایل کلب و غسان و سکاسک و سکون او را قصد نمود. عمرو بن سعید را فرمانده میمنه و عبد الله بن زیاد را فرمانده میسره کرد. یزید بن ابی غمس غسانی در دمشق پنهان بود که در جنگ جایه حضور نداشت ناگاه از خفاگاه بیرون آمد و جانشین ضحاک را اخراج کرد و شهر را زیر فرمان خود در آورد. خزائن و اموال دولت را هم ضبط کرد و با مروان بیعت نمود. برای یاری مروان هم مرد و سلاح فرستاد. این نخستین رستگاری بنی امیه بود. مروان با ضحاک در مرج راهط مدت بیست روز جنگ کرد نبرد سختی رخ داد و بالاخره ضحاک کشته شد. دحیه بن عبد الله او را کشت. هشتاد تن از اشراف شام با او بودند (که کشته شدند) کشتار عظیمی در اهل شام واقع شد و قیس (قبیله) بحدی کشته شدند که مانند قتل آنها قتلی رخ نداده بود. در عداد کشتگان هانی بن

قیصه نمیری هم رئیس قوم خود با ضحاک کشته شد قاتل او وازع بن ذواله کلبی بود چون مجروح شد و افتاد گفت:

تعست ابن ذات النوف اجهز علی امری یری الموت خیراً من فرار و الزما

و لا- تترکنی بالحشاشه انی صبور اذا ما النکس مثلک احجما یعنی: بدا بتو و نابود شوی ای زاده زن پست (عبارت غیر قابل تصریح) دوباره برگرد و بکش مردی را که مرگ را بهتر و استوارتر از فرار میداند.

مرا با جگر گداخته مگذار گرچه من صبور هستم اگر مانند تو ناکسی از حمله خودداری کند.

وازع (که آن شعر را شنید) برگشت و او را کشت. آن واقعه در محرم سنه شصت و پنج رخ داد.

گفته شده در آخر سال شصت و چهار واقع شد. چون مروان سر ضحاک را دید رنجید و گفت: اکنون که من سالخورده شدم و استخوانم نازک و سست شده و خود مانند خر با عمر کوتاه باشم لشکرها تجهیز میشود و با یک دیگر زد و خورد میکنند! چون مردم از مرج منهزم شدند هر دسته یا فردی بگروهان خود از سپاه پیوستند. اهل حمص بآن شهر رفتند که در آنجا نعمان بن بشیر حاکم بود چون واقعه را شنید شبانه باتفاق همسر خود نائله دختر عماره کلبی و اولاد و اموال گریخت. در آن شب حیران ماند که کجا برود.

اهل حمص او را تعقیب کردند. کسی که بطلب و تعقیب او کمر بسته بود عمرو بن جلی کلاعی بود. او را کشت و سرش را با خانواده او بحمص برد. قبیله کلب که در حمص بودند رسیدند و نائله (همسر او که از کلب بود) با کودکش نجات

دادند و همراه خود بردند. چون خبر شکست و گریز بزفر بن حارث کلابی که حاکم قنسرین بود رسید او هم از آنجا گریخت و به قرقیسیا رفت که در آنجا عیاض حرسی حاکم بود که یزید او را بدان شهر فرستاده بود. از او درخواست کرد که اجازه دهد بحمام برود و سوگند طلاق یاد کرد که اگر از حمام خارج شود در شهر نماند. او نیز اجازه داد. چون داخل شهر شد بر شهر غالب گردید و در آنجا تحصن نمود و بحمام هم نرفت. قیس نیز گرد او جمع شدند ناتل بن قیس جذامی هم از فلسطین گریخت و باین الزبیر در مکه پیوست.

مروان هم بعد از او روح بن زنباع را بامارت فلسطین منصوب کرد. شام نیز برای مروان مسلم گردید حکام و عمال خود را معین و منصوب نمود.

گفته شده عیب اللّٰمه بن زیاد هنگامی که بنی امیه در تدمر بودند و مروان قصد رفتن نزد ابن زبیر را داشت رسید. مروان میخواست نزد او برود و برای بنی امیه امان بگیرد. او عقیده داشت که مروان بجنگ ضحاک برود عمرو بن سعید هم رأی و عقیده او را پسندید و نیز گفت (عیب اللّٰه) که مادر خالد بن یزید را بزنی بگیرد تا خالد نزد مردم خوار شود و از چشم آنها بیفتند (خلیفه نشود) او نیز با مادر خالد ازدواج کرد که او فاخته دختر ابو هاشم بن عتبّه بود. بعد از آن بنی امیه را جمع کرد و آنها با او بیعت نمودند همچین اهل تدمر بیعت کردند.

او با لشکری عظیم ضحاک را قصد کرد. ضحاک هم با عده خود با او مقابله کرد و خود و همراهان منهزم شدند و بعد ضحاک کشته شد. زفر بن حارث هم سوی قرقیسیا رهسپار شد قیس هم گرد او تجمع نمودند. دو جوان از بنی سلیم نیز با ضحاک همراهی کردند خیل مروان بطلب و تعقیب آنان کوشید آن دو جوان بزهر گفتند تو بگریز که ما هر دو کشته خواهیم شد او نیز آنها را گذاشت و او در آن گریز این شعر را گفته:

اتانی عن مروان بالغیب انه مقید دمی او قاطع من السانیا

ففی العیش منجاه و فی الارض مهرب اذا نحن رفعنا لهن المثنیا

فلا تحسبونی ان تغیبت غافلاو لا تفرحوا ان جئتکم بلقائیا

فقد ینبت المرعی علی دمن الثری له ورق من ننته الشر بادیا

و تمضی و لا یبقی علی الارض دمنهو تبقی حزازات النفوس کما هیا

لعمری لقد ابقت وقیعه راهطلحسان صدعاً بیناً متنائاً

فلم تر منی نبوه غیر هذه فرار و ترکی صاحبی ورائیا

عشیه ادعو فی القران فلا اری من الناس الا من علی و لا لیا

ا یذهب یوم واحد ان اساته بصالح ایامی و حسن بلائیا

فلا صلح حتی تشخص الخیل بالفناو تتأثر من نسوان کلب نسائیا

الا لیت شعری هل تصیین غارتی تنوحاً وحی طی من شقائیا یعنی سلاح مرا بده ای بی پدر (معشوقه با زن) من چنین می بینم که جنگ بر شدت و دوام خود می افزاید. از مروان در عالم غیب بمن خیر رسیده که او خون مرا خواهد ریخت یا زبانم را خواهد برید، در حیات امکان نجات هست و در زمین فراخ امکان گریز و پناه است چنانچه ما بتوانیم علایم را نشان بدهیم و اسباب را فراهم کنیم. اگر من از شما پنهان شوم گمان میبرید که غافل و عاجز هستم و اگر نمایان و روبرو شوم خرسند مباحثید (زیرا با مرگ خواهم آمد) ممکن است سبزه بر زمین آلوده و پلید (جای قافله و فضولات) بروید.

آنگاه از روئیدن و برگ آن بوی شر و فساد خواهد رسید (ظاهراً خوب و باطناً

زیان آور). و ممکن است آن سبزه و چراگاه از بین برود و روی زمین خرمی نماند ولی کینه ها همان که بود در دلها خواهد ماند. بجان خود سوگند که واقعه (خونین) در محل راهط برای حسان یک شکاف عمیق که غیر قابل التیام و جبران است گذاشته. از من پیش از آن واقعه لغزش و گریز دیده نشده بود من گریختم و دو یار خود را پشت سر گذاشتم. آن هم هنگامی که شبانه برای مبارزه و نبرد دعوت می کردم و کسی نمی دیدم که مرا یاری کند همه بر من (قتل من) کمر بسته بودند.

اگر یک روز که از من کار زشت بروز کرده ممکن است در کارهای نیک مدت عمرم مستهلک و نابود شود. در یک عمر دلیری کرده و امتحان خوب داده بودم. هیچ صلح و سلم نبود مگر آنکه خیل نیزه پیچ شود و زنان من (قبیله من) از نسوان کلب (قبیله دشمن) انتقام بکشند. ای کاش می دانستم آیا حمله و غارت من بقبیله تنوخ و طی خواهد رسید یا من با همین بدبختی و ناامیدی خواهم ماند.

جواس بن قعطل باو پاسخ داد و چنین گفت:

لعمری لقد ابقت وقیه راهطعلی زفر مرا من الداء باقیا

مقیما ثوی بین الضلوع محله و بین الحشا اعیاء الطیب المداویا

تبکی علی قتلی سلیم و عامرو ذبیان معذوراً و تبکی البواکیا

دعا بالسلاح ثم احجم إذ رأی سیوف جناب و الطوال المذاکیا

علیها کاسد الغاب فتیان نجدهاذا شرعوا نحو الطوال العوالیا یعنی: بجان خود قسم که واقعه راهط برای زفر یک درد جاوید گذاشته آن درد در سینه و درون میان دنده ها جای گرفته که پزشک معالج را خسته و ناامید کرده. بر کشتگان سلیم و عامر و ذبیان (قبایل) می گرید. او در این گریه معذور است. زنان را هم می گریانند. او سلاح خود را خواست (که نبرد کند) ولی ترسید و

عقب ماند زیرا شمشیرهای آخته و نیزه های دراز با حربه های تیز را دید که شیران بیشه و جوانان دلیر آنها را بکار می بردند آن هم هنگامی که نیزه های دراز را حواله (دشمن) می کردند.

عمرو بن جلی کلبی نیز گفت:

بکی زفر القیسی من هلك قومه بعبره عين ما يجف سجومها

بیکی علی قتلی أصیبت براهطتجاوبها هام القفار و بومها

ابحنا حمی للھی قیسی براهطو ولت شلالا و استیح حریمها

بیکیهم حران تجری دموعه ترجی نزاراً ان تؤب حلومها

فمت كمداً او عش ذلیلا- مهضمابحسره نفس لا- تنام همومها یعنی: زفر قیسی (از قبیله قیس) برای هلاک قوم خود گریست. گریه و زاری او همیشه خواهد بود و اشک روان او خشک نخواهد شد. او بر گروهی که در راهط دچار شدند میگرید و حوش بیابان و جغدها پاسخ آن گریه را می دهند و ندبه را تکرار می کنند. ما پناهگاه قبیله قیس را غارت کردیم و غارت ما روا بود در محل راهط. آنها هم گریختند و دویدند و رفتند و حریم خود را بیاد دادند. او با سوز دل بر آنها میگرید و سرشک او روان میگردد او امیدوار است که خرد و بردباری نزار (قبایل) بحال خود برگردد (که در جنگ زایل شده) اکنون از غصه و درد بمیر یا با خواری زیست کن در حالیکه حق تو غصب و پامال شده. آه و حسرت تو می ماند و هم و غم هم فرو نمی نشیند.

بقیه هم چند بیت دیگر.

یزید بن ابی غمس با سین بی نقطه گفته شده با شین نقطه دار. او از اسلام مرتد شده و با جبله بن ایهم بروم پناه برده بود بعد دوباره اسلام آورد و در جنگ صفین با معاویه بود و تا زمان عبد الملک بن مروان هم زنده ماند (نائل) با نون و تاء نقطه دار بالا

چون ضحاک و اتباع او کشته شدند و کشور شام بنام مروان در آمد او مصر را قصد کرد که در آن هنگام عبد الرحمن بن جحدم قرشی در آنجا بود و برای خلافت فرزند زبیر دعوت و تبلیغ می کرد. او با اتباع خود بمقابله مروان اقدام کرد و مروان عمرو بن سعید را از پشت سر فرستاد که وارد مصر گردید. باین جحدم خبر هجوم عمرو را دادند او ناگزیر بدفع او برگشت (و میدان را برای مروان) نهی کرد. مردم (مصر) با مروان بیعت کردند و مروان بدمشق برگشت. چون نزدیک شد باو خبر رسید که ابن زبیر برادر خود را که مصعب بود برای فتح شام اعزام کرده و مصعب بسیار شجاع بود. مروان هم عمرو بن سعید را برای دفع او فرستاد جنگ رخ داد و مصعب گریخت و مروان بدمشق رسید و مستقر گردید.

حصین بن نمیر و مالک بن هبیره با مروان شرط کرده و از او برای خالد بن یزید عهد گرفته بودند. چون کار او بسامان رسید روزی که مالک نزد او نشسته بود گفت: بعضی از مردم ادعا می کنند که با من عهد کرده و شروطی مقرر نموده اند. یکی از آنها مردیکه دارای سرمه دان است. مقصود او مالک بود که همیشه بچشم خود سرمه می کشید. مالک گفت: آیا چنین است و حال اینکه تو هنوز بتهامه (حجاز) نرسیدی و هنوز کمربند تو محکم بسته نشده. مروان گفت. آرام باش ای ابا سلمان ما مزاح کردیم. او گفت: آری مزاح بود

بیان بیعت اهالی خراسان با سلم بن زیاد و ظهور عبد الله بن خازم

چون خبر مرگ یزید بسلم بن زیاد رسید که در آن هنگام امیر خراسان بود آن خبر را از مردم مکتوم کرد. ابن عراده در این خصوص گفت:

يا ايها الملك المغلق بابه حدثت امور شأنهن عظيم

قتلى بحره و الذين بكابل و يزید اغلق بابه المکتوم

ابنی امیه ان آخر ملککم جسد بحوارین ثم مقیم

طرقه منیته و عند وساده کوب و زق راعف مرثوم

و مرنه تبکی علی نشوانه بالصنح تقعد مره و تقوم یعنی ای پادشاهی که در کاخ را بسته وقایعی بس عظیم رخ داده. کشتگانی در حره (مدینه) افتاده اند (بفرمان یزید کشته شدند) و حال اینکه آنانی که در کابل هستند در را بر خود بسته اند (ابن زیاد و یاران او). ای بنی امیه آخرین پادشاه شما یک پیکر (مرده و افسرده) در حوارین اقامت گزیده. مرگ بر او هجوم برد در حالیکه گرداگرد یا بر سر او جام و سبو بود که باده از آنها می چکید و روان می گردید. یک الت طرب هم بود که بر سر یک سرمست می جنبید و در حال برخاست و نشستن بود.

چون این شعر منتشر شد این زیاد ناگزیر خیر مرگ یزید بن معاویه و معاویه بن یزید را آشکار. و مردم را برای بیعت دعوت کرد که کسی را با رضا و میل خود اختیار کنند تا کار بسامان برسد و خود خلیفه انتخاب نمایند. آنها هم با او بیعت کردند ولی بعد از دو ماه بیعت را نقض نمودند. او نسبت بآنها نکوکار و محبوب بود. چون او را عزل و خلع نمودند مهلب بن ابی صفره را برگزیدند او در سرخس بود که سلیمان بن مرثد که یکی از بنی قیس بن ثعلبه بن ابی ربیعہ بود او را دید و باو گفت: (مقصود سلم بن زیاد را دید و گفت) آیا خراسان یک مرد از نزار (قبایل حجاز) نداشت و عرصه بر تو تنگ شده بود که تو یک مرد از یمن برگزیدی. مهلب ازدی بود و ازد اهل یمن بودند. او ایالت مرو رود و فاریاب و طالقان و جوزجان را باو (مهلب) سپرد. هرات را هم باوس بن ثعلبه بن زفر که صاحب کاخ اوس معروف در شهر بصره بود واگذار نمود. چون بنیشابور رسید عبد الله بن خازم او (سلم بن زیاد) را دید و پرسید خراسان را بکه واگذار کردی؟ او شرح داد. عبد الله گفت: آیا در کشور کسی را نیافتی که ایالت آن سامان را باو سپاری تا آنکه میان بکر بن وائل (قبیله) و یمن جدائی و تفرقه انداختی. تو فرمان ایالت خراسان را برای من بنویس. او هم نوشت و عبد الله باو صد هزار درهم داد. آنگاه ابن خازم (عبد الله) بمر و رفت. خیر او بمهلب رسید مهلب رفت و مردی از بنی چشم بن سعد بن بن زید بن مناه بن تمیم بجانیشینی خود برگزید. چون ابن خازم رسید آن مرد جشمی مانع ورود او گردید. مختصر نبردی میان آنها رخ داد. یک سنگ هم پیشانی مرد جشمی را مجروح کرد و متارکه واقع شد. ابن خازم هم وارد شهر شد و مرد جشمی پس از دو روز در گذشت.

بعد از آن ابن خازم سلیمان بن مرثد را در مرو رود قصد نمود چند روزی جنگ رخ داد و سلیمان کشته شد پس از آن عمرو بن مرتد را در طالقان قصد کرد.

مدتی دراز جنگ کردند و آخر الامر عمرو بن مرثد کشته شد و اتباع او گریختند و باوس بن ثعلبه در هرات پیوستند ابن خازم بمر و برگشت. هر که در مرو رود از بکر بن وائل بود گریخت و بهرات رفت و طوایف بکر هر جا بودند در هرات جمع شدند و عده آنها افزون گشت آنها باوس بن ثعلبه گفتند: ما با تو بیعت می کنیم که تو بجنگ ابن خازم بروی و قبایل مضر را از خراسان اخراج کنی. او قبول نکرد. بنی صهیب که موالی بنی جحدم بودند (هم پیمان- متحد یا غلامان) باو گفتند: ما راضی نیستیم که خود و مضر (قبایل) در یک شهر (یا کشور) زیست کنیم و حال اینکه آنها سلیمان را کشته و عمرو بن مرثد را کشته اند.

اگر تو بیعت و شرط ما را قبول نکنی ما با دیگری بیعت خواهیم کرد.

او ناگزیر اجابت و بیعت را قبول کرد. ابن خازم هم آنها را قصد کرد و در یک دشت پیرامون هرات لشکر زد بکریان (قبایل بکر) رای دادند که بخارج هرات بروند و خندق هم بکنند. اوس گفت: باید در درون شهر سنگر کنیم زیرا شهر دارای دژهای محکم می باشد آنگاه جنگ مدتی بطول خواهد کشید و ابن خازم بستوه خواهد آمد و تسلیم خواهد شد و هر چه می خواهیم بما خواهد داد. آنها رای او را نپسندیدند و خارج شهر شده گرد خود خندق کردند. ابن خازم مدت یک سال با آنها جنگ کرد هلال ضبی باو (ابن خازم) گفت: تو با برادران خود و زادگان پدر خویش جنگ می کنی اگر تو پیروز شوی زندگانی برای تو (با خواری و هلاک آنها) گوارا نخواهد بود. تو بآنها چیزی بده (شرطی قبول کن) و آنها را خشنود کن و این کار را درست بدار که باصلاح منتهی شود. او گفت: بخدا سوگند اگر ما از خراسان خارج شویم و این سامان را بآنها واگذار کنیم باز خشنود نخواهند بود. هلال گفت بخدا قسم من با تو همراهی و جنگ نخواهم کرد یک مرد از اتباع من هم نخواهم گذاشت با تو همراه باشد مگر آنکه با آنها مذاکره کنیم و اگر تسلیم نشوند

معدور باشیم. گفت بنابراین تو خود این کار را بر عهده بگیر و خود رسول من باش نزد آنها که آنها را راضی کنی. هلال نزد اوس بن ثعلبه رفت و باو قسم داد و خویشی را یادآوری کرد (که همه از قبایل نزار هستند) و نام نزار را برد و گفت: این مهر و خویشی را حفظ کن. او پرسید: آیا تو بنی صهیب را ملاقات کردی؟ گفت نه.

گفت: خوب است آنها را ملاقات کنی. گفت: ملاقات خواهم کرد. آنگاه سوی آنها رفت. جماعتی از روساء را هم دید و سبب ورود و رسالت خود را بآنها گفت آنها هم گفتند: آیا بنی صهیب را ملاقات کردی؟ گفت: کار بنی صهیب بالا گرفته و در نظر شما بسی مهم آمده. سپس نزد بنی صهیب رفت و با آنها مذاکره کرد. آنها گفتند: اگر تو رسول نبودی ترا می کشتیم. پرسید: آیا چیزی هست که شما را خشنود کند؟ گفتند: یکی از دو چیز یا شما همه از خراسان خارج شوید یا اینکه بمانید و خلع سلاح شوید و هر چه دارید از مال و منال بما واگذار کنید. حشم و گله و سیم و زر و هر چه دارید بما بدهید.

او نزد ابن خازم برگشت. از او پرسید چه کردی؟ شرح داد گفت: ربیعه همیشه بر خدای خود خشمناک است زیرا خدا پیغمبر خود را از مضر برگزید (قبایل ربیعه و مضر که همیشه در جنگ و ستیز بودند تا ابو مسلم ظهور کرد). ابن خازم جنگ را با آنها ادامه داد. روزی باتباع خود گفت. این جنگ بدرازا کشید و اقامت ما در میدان از حد گذشت آنگاه ندا داد: ای قوم ربیعه آیا شما از خراسان فقط بمحیط این خندق قانع و راضی شده اید؟ آنها با شنیدن آن ندا شوریدند و تصمیم گرفتند که در خارج خندق جنگ کنند اوس بن ثعلبه آنها را منع کرد و گفت جنگ را بهمان حال ادامه دهید و از خندق بیرون نروید آنها تمرد کردند ابن خازم باتباع خود گفت: امروز را یک روز تاریخی برای خود بگذارید و کار را یکسره کنید که ملک برای غالب خواهد بود چون با سواران مقابله کنید

نیزه ها را بدهان و بینی اسبها فرو برید. جنگ رخ داد و پس از یک ساعت بکر (قبائل بکر) بن وائل منهزم شدند و خواستند بخندق پناه ببرند ولی راه چپ و راست را گرفتند و بسیاری از آنها در خندق افتادند. همه شب و با حال بسیار بد کشته شدند، اوس بن ثعلبه هم بسیستان گریخت و در آنجا یا نزدیک آنجا زندگانی را بدرود گفت.

در آن هنگام از قبیله بکر هشت هزار مرد کشته شد و هرات بتصرف ابن خازم در آمد فرزند خود محمد را بامارت آن شهر منصوب کرد و شماس بن دثار عطاردی را مشاور او قرار داد و شرطه (پلیس) آن شهر را بعهدہ بکیر بن وشاح ثقفی گذاشت و خود ابن خازم از آن دیار بمرور برگشت. در آن هنگام ترکان بر قصر اسفاد حمله کردند که ابن خازم هنوز در هرات بود که گروهی از قبیله او را در آن محل محاصره کردند. محصورین باین خازم توسل نمودند و او زهیر بن حیان را با بنی تمیم بیاری آنها فرستاد و باو گفت هرگز با ترکها مدارا مکن همینکه آنها را ببینید فرصت نداده بر آنها حمله کنید. او هم در یک روز سرد بآنها رسید تا آنها را دید حمله کرد ترکها منهزم شدند و او (با عده خود) آنها را تعقیب کرد که تمام مدت شب را بتعقیب آنها گذرانید. چون زهیر از نبرد آنها برگشت دست او بر نیزه از شدت سرما خشک شده بود. اتباع او روغن و پیه داغ کرده بر دستش می کشیدند. آتش هم افروختند که گرم شود ولی دستش ورم کرد و او بهرات برگشت (پس از پیروزی) ثابت قطنه در آن واقعه گفت:

فدت نفسی فوارس من تمیم علی ما کان من ضنک المقام

بقعر الباهلی و قدارانی احامی حین قل به المحامی

بسینی بعد کسر الرمح فیهم اذودهم بذی شطب حسام

اکر علیهم الیحموم کراً ککر الشرب آنیه المدام

ص: ۳۱۰

اذا أفاضت نساء بني دثارامام الترك بادية الخدام یعنی جانم فدای سواران تمیم (گروهی از سواران تمیم) در حالیکه عرصه و مقام تنگ بود. در محل قصر باهلی که من دیده می شدم هنگام حمایت و دفاع که حامیان کم شده بودند. من با شمشیر می زدم آن هم بعد از شکستن نیزه من آنها را پراکنده می کردم با شمشیر تیز بر آنها حمله می کردم با اسب خود و حمله را تکرار می کردم مانند باده گساری که بجام شراب حمله می کند. بخدائی که شریک ندارد و اگر خدا نبود و ضرب من قونس (پادشاه ترک) پادشاه بزرگ چنین می شد که زنان بنی دثار پیش ترکان گرفتار و رسوا و رو باز می شدند

گفته شده: چون حسین کشته شد ابن زیاد از لشکرگاه خود که در نخيله بود بکوفه برگشت. شیعیان آغاز ملامت یک دیگر کردند و پشیمان شدند (این عبارت را که بصورت تلاوت و منادمت آمده از طبری تصحیح کرده ایم). آنها دانستند که مرتکب خطا و گناه بزرگ شده اند زیرا خود حسین را دعوت کرده و خود از یاری و اجابت او خودداری کرده اند و گذاشتند نزدیک خود و در پناه آنها کشته شود.

گفتند: این ننگ هرگز زایل نمی شود مگر اینکه با خون خود شسته و قاتلین کشته شوند. آنها (شیعیان) در کوفه نزد پنج تن از بزرگان شیعه تجمع کردند که نام آنها این است: سلیمان بن صرد خزاعی که یار پیغمبر بود. مسیب بن نجبه فزاری که از یاران علی بود عبد الله بن نفیل ازدی. عبد الله بن وال تیمی که تیم بکر بن وائل باشد. رفاعه بن شداد بجلی. آنها پاکترین و پرهیزگارترین اتباع و اصحاب علی بودند. همه در منزل سلیمان بن صرد خزاعی جمع شدند. مسیب بن نجبه آغاز سخن نمود و گفت: پس از حمد خداوند اما بعد: ما بطول عمر مبتلا و بانواع فتنه ها دچار شده ایم بهتر این است که سوی خدای خود برویم و در عداد کسانی که باین آیه قائل شده اند شمرده شویم که: «أَوْ لَمْ نَعْمُرْكُمْ مَا يَتَذَكَّرُ فِيهِ مَنْ تَذَكَّرَ وَ جَاءَكُمْ النَّذِيرُ يَا مَا شَمَا رَا عَمْرٍ دَرَا ز نَدَا دَا اِيْم كَه بَرَا اِي تَذَكْرٍ و يَاد اَوْرِي (و تفکر) كَافِي بَاشَد كَه

هر که هشیار باشد بیاد آرد و آیا اخطار کننده (پیغمبر و رهنما) نزد شما نیامده است. امیر المؤمنین علی فرمود: عمری که خداوند بانسان می دهد و او را با آن عمر معذور می دارد فقط شصت سال است هر مردی از ما باین عمر رسیده و ما اصرار داشتیم که خود را پاک و منزّه بداریم و بدین پرهیزگاری تظاهر کنیم ولی خداوند ما را دروغگو و مدعی دیده که در تمام کارهای فرزند پیغمبر خدا تخلف کرده ایم و حال اینکه قبل از واقعه نامه ها و پیغامهای متعدد او بما رسیده و او اتمام حجت کرده و از ما یاری خواسته و خواسته خود را نهان و آشکار آغاز و اظهار کرده بود تا آنکه در جنب و در پناهگاه ما کشته شد و ما او را با نیرو و دست یاری نکردیم و با زبان هم از او دفاع نمودیم. از بذل مال در راه نجات یا پیروزی او خودداری کردیم. از عشایر و اقوام خود هم برای او نصرت و مدد نخواستیم. عذر ما نزد خداوند ما و هنگامی که (در قیامت) پیغمبر خود را ببینیم چه خواهد بود؟ و حال اینکه حبیب و فرزند و تمام ذریه و نسل او میان ما کشته شده اند. بخدا هیچ عذری نخواهید داشت مگر اینکه کشندگان او را بکشید و انتقام بکشید و تمام کسانی که برای قتل او تجهیز و روانه شده اند از میان بردارید یا اینکه در این راه کشته شوید که شاید خدای ما از ما خشنود شود من از باز-خواست و عذاب خداوند در قیامت آسوده و ایمن نخواهم بود ای قوم یکی از میان خود بفرماندهی انتخاب کنید زیرا ناگزیر باید امیر داشته باشیم که باو گرویده پناه بیاریم. یک پرچم هم باید داشته باشیم.

رفاعه بن شداد برخاست و گفت: اما بعد، خداوند ترا (مسیب) هدایت کرده و بهترین سخن صواب را بر زبان تو رانده و بهترین کارهای نیک را بدست تو سپرده که ما را بجهاد این تبه کاران فاسق دعوت و توبه از گناه عظیم (تسامح در کار حسین) وادار می کنی. امر تو مطاع و سخن تو شنیده و مستجاب شده و نیز می گوئی

که ما مردی را برای فرماندهی انتخاب کنیم که باو پناه ببریم و بفرمان او عمل و گرد علم او تجمع کنیم. من هم بعقیده تو معتقد و همراهم اگر آن فرمانده تو باشی که ما همه راضی هستیم و ترا میان خود صمیمی و محبوب می دانیم و اگر تو و سایر یاران دیگری را در نظر داریم که ما این کار را بقائد شیعیان و پیر خردمند و یارا ارجمند پیغمبر که دارای سوابق نیک و قدم ثابت و استوار است واگذار می کنیم و او سلیمان بن سرد خزاعی است که دارای سیرت نکو و اخلاق پسندیده و شجاعت و دین داری و عزم و حزم او امتحان شده و مورد اعتماد و وثوق می باشد. عبد الله بن سعد نیز مانند آن سخن را بزبان آورد و هر دو بر مسیب ثنا گفته و او را ستودند همچنین نسبت بسلیمان ستایش نمودند. مسیب گفت: رای شما صواب است. کار خود را بسلیمان بن سرد بسپارید. سلیمان بن سرد هم آغاز سخن نمود و پس از حمد و ثنای کردگار گفت: اما بعد من از این بیمناکم که مردم پرهیزگار و خردمند ما را عقب گذاشته که در این روزگار و باین بلا گرفتار کنند: روزگاری که جور و ستم در آن بحد اتم ظاهر شده و معیشت بد و تحمل خواری در آن بروز کرده و ما از کارهای نیک بازمانده ایم و بکار بهتری و عاقبت نیکی توجه نکنیم. ما پیش از این برای آمدن و دیدار آل بیت محمد سربلند می کردیم و گردن می کشیدیم و بآنها وعده یاری میدادیم و بقیام و قدوم نزد ما تشویق و تشجیع می کردیم چون آمدند از یاری آنها بازماندیم و خدعه کردیم و انتظار پایان کار را نمودیم تا آنکه فرزند پیغمبر ما میان ما کشته شد و سلاله رسول و نسل او و پاره گوشت و خون و جگر گوشه او تباہ شد. او استغاثه می کرد و انصاف می خواست و باو انصاف داده نمیشد.

قوم فاسق سیه کار او را هدف تیر و بازیچه نیزه نمودند تا او را کشتند و بعد از کشتن رخت او را کردند و غارت کردند. هان برخیزید که پروردگار شما بر شما غضب کرده. هرگز نزد زن و فرزند خود برنگردید تا خدا از شما راضی

شود. بخدا قسم با این کار باز هم گمان نمی کنم خدا از ما راضی خواهد شد تا آنکه با قاتلین او نبرد کنید و بکشید یا کشته شوید. هان از مرگ مترسید که هر که از مرگ بترسد خوار خواهد شد. شما مانند بنی اسرائیل باشید که چون پیغمبر آنها بانها گفت، إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجَلِ فَتَوَبُوا إِلَىٰ بَارئِكُمْ فَأَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ شما بخود ستم نموده اید زیرا گوساله را گرفته اید (پرستیده اید) پس نزد آفریننده خود توبه کنید و خود را بکشید. آنها (بنی اسرائیل) هم زانو بزمین زدند و گردن کشیدند و چون دانستند هیچ چیز جز مرگ آنها را از آن گناه بزرگ نجات نمی دهد بمرگ تن دادند. شما چگونه خواهید بود و چه حالی خواهید داشت اگر برای مرگ دعوت شوید. پس شمشیرها را تیز و سر نیزه ها را سوار کنید وَ أَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِبَاطِ الْخَيْلِ آماده کنید برای (نبرد) آنها هر چه می توانید از نیرو و از اسب تا وقتی که شما (برای جنگ) دعوت و برانگیخته شوید. خالد بن سعد بن نفیل گفت: اما من بخدا قسم اگر بدانم چیزیکه مرا از این گناه نجات دهد و خداوند را از من خشنود کند خودکشی و قتل نفس است باین کار مبادرت می کنم. من تمام حاضرین را گواه می نمایم که هر چه مال داشته باشم جز سلاحی که بوسیله آن با دشمن جنگ خواهم کرد وقف و صدقه مسلمین است (بر مسلمین انفاق شود برای جهاد) که بدان تقویت شده با تبه کاران فاسق جهاد کنند.

ابو معمر بن حنش بن ربیعہ کنانی مانند آن سخن را بزبان آورد. سلیمان گفت: بس باشد هر که این کار را بخواهد باید نزد عبد الله بن وال تیمی برود و چون همه چیز (مال) نزد او جمع شود ما با آن (مال) کسی را که محتاج و نقص در سلاح داشته باشد تجهیز و تکمیل و روانه خواهیم کرد. سلیمان بن صرد نامه بسعد بن حذیفه یمان نوشت و او را از قصد خود آگاه نمود که بر قیام عزم و تصمیم گرفته اند که او با شیعیان آن سامان بیاری

آنان مبادرت و اقدام نمایند. سعد بن حذیفه که در مدائن بود نامه را برای شیعیان خواند و شیعیان مدائن دعوت را اجابت کردند و بسلیمان بن صرد پاسخ دادند که آنها آماده حرکت و مستعد یاری می باشند. و نیز سلیمان بمثنی بن مخربه عبدی در بصره بمانند مضمون نامه سعد بن حذیفه نامه نوشت و مثنی هم جواب داد که ما شیعیان خداوند را بر توفیق شما سپاس نمودیم و عزم شما را تایید می کنیم و خود بشما خواهیم رسید بخواست خداوند آن هم در روز وعده و محل معین. در آخر کتاب هم این شعر را نوشت:

تبصر کانی قد اتیتک معلماً علی اتلع الهادی اجش هزیم

طویل القرى نهد الشواء مقلص ملح علی فاس اللجام ازوم

بکل فتی لا یملأ الرعب قلبه محش لنار الحرب غیر سئوم

اخی ثقه ینوی الا- له بسعیه ضروب بنصل السیف غیر ائیم یعنی خوب تأمل و تفکر کن من نزد تو خواهم آمد در حالیکه آشکارا با نشان خود را نمایان میکنم. بر بلندی ایستاده با غرش رعد آسا نعره می زنم. من در مهمان نوازی و پذیرائی مدت را طول می دهم. گوشتهای بریان تقدیم می کنم لجام را رها کرده با اصرار و الحاح و تهور تاخت می کنم. تاخت و تاز من بسی شدید است با هر جوانی (تحت فرمان من) که بیم دل او را پر نمی کند. آتش افروز است آتش جنگ را پراکنده و زیروزبر می کند. از جنگ بستوه نمی آید. مورد وثوق و اعتماد است. با کوشش و سعی خود فقط خدا را در نظر دارد شمشیر زن است با دم شمشیر می زند و گناهکار نمی باشد.

آغاز کار و اول اقدام آنها برای انتقام بعد از قتل حسین در سنه شصت و یک بود. آنها بجمع سلاح و مال می کوشیدند و در خفا برای انتقام دعوت می کردند که بخونخواهی حسین قیام کنند. یکی بعد از دیگری هم دعوت میکردند. آنها

در آن حال (جمع مال و سلاح و دعوت افراد) بودند تا یزید بن معاویه در سینه شصت و چهار هلاک شد. چون یزید مرد یاران (شیعیان) نزد سلیمان رفته گفتند. آن دیو هلاک شد و کارها بعد از او سست شده اگر بخواهی (صلاح بدانی) ما بر عمرو بن حرث که جانشین ابن زیاد در کوفه بود قیام و خونخواهی و انتقام قتل حسین را آشکار و قاتلین او را یکی بعد از دیگری دنبال و برای خاندان (پیغمبر) دعوت کنیم که آنها احق و اولی هستند آن هم از حقی که دستشان را از آن کوتاه کرده اند. سلیمان بن صرد گفت: عجله مکنید. من در آنچه شما میگوئید فکر کرده دیدم که کشندگان حسین اشراف و اعیان کوفه و سواران و دلیران عرب هستند که دستشان بخون او آلوده شده و از آنها باید انتقام گرفت و اگر آنها بدانند که شما برای انتقام قیام می کنید بر شما خواهند شورید و کار دشوار خواهد شد. (که طاقت آنرا نخواهید داشت). من در اتباع خود هم فکر کردم و دیدم که عده آنها برای انتقام و تشفی کافی نخواهد بود. آنها مانند یک شتر قربانی خواهند بود (زود کشته می شوند) ولی صلاح در این است که شما مبلغین همه جا بفرستید و برای این کار دعوت و تبلیغ کنید چه میان شیعیان و همکاران خود و چه میان دیگران. آنها هم بدستور او عمل کردند و بسیاری از مردم دعوت آنها را اجابت نمودند آن هم بعد از هلاک یزید.

در آن هنگام اهل کوفه عمرو بن حرث را طرد و اخراج کردند و برای ابن زبیر بیعت گرفتند. در حالیکه سلیمان و اتباع او مردم را دعوت می کردند. چون مدت شش ماه از مرگ یزید گذشت مختار بن ابی عبید در نیمه ماه رمضان بکوفه ورود نمود.

همچنین عبد الله بن یزید انصاری از طرف ابن زبیر بامارت کوفه منصوب شد که هشت روز مانده بآخر رمضان وارد شد. ابراهیم بن طلحه هم برای استیفای کوفه با او همراه بود. مختار هم بدعوت مردم برای خونخواهی حسین شروع کرد. او می گفت:

من از طرف مهدی که محمد بن حنفیه (فرزند) باشد آمده ام. من وزیر و امین و نماینده

او هستم. گروهی از شیعیان از متابعت سلیمان برگشته گفتند: سلیمان که بفنون جنگ آشنا نیست میخواهد بشورد و خود کشتی کند (و ما را بکشتن بدهد). عبد الله بن یزید هم شنید که توطئه ضد او شده و جمعی قیام و خروج خواهند کرد باو گفته شد که او را (مختار) حبس کن مبادا عاقبت کار سخت و دشوار شود. عبد الله گفت: اگر آنها با ما جنگ کنند ما جنگ خواهیم کرد و اگر با ما کاری نداشته باشند ما هم با آنها کاری نخواهیم داشت. آنها بخونخواهی حسین بن علی قیام کرده اند. خداوند آنها را مشمول رحمت خود نماید. آنها در امان هستند و باید ظاهر شوند و علنا برای انتقام قیام و کشتندگان حسین را قصد کنند که قاتل حسین سوی آنها می آید مقصود ابن زیاد است من هم با آنها مساعدت و یاری خواهم کرد. ابن زیاد است که قاتل حسین و برگزیدگان آنها و مانند آنها از پرهیزگاران که اکنون قصد آمدن و لشکر کشیدن را دارد و دیشب او را بر سر پل منبج (محل) دیده بودند پس استعداد و لشکر برای دفع او بهتر از این است که شما خود را میان قاتلین او داخل کنید و نیروی خود را صرف جنگ داخلی نمائید و یک دیگر را بکشید که اگر دشمن برسد شما را خسته و ناتوان ببیند و آرزوی دشمن هم همین است که شما ضعیف شوید. او (عبید الله) و پدر بدترین خلق خدا در دشمنی و ستیز شما. آنها مدت هفت سال بر شما حکومت کردند که مردم شریف و عقیف و پرهیزگار و دیندار را می کشتند. او ناکسی می باشد که کسی را کشته است که امروز بخونخواهی او قیام می کنید. شما او را (با مرگ) استقبال کنید. هر چه قوه و استعداد دارید بدفع یا قتل او بکار ببرید. هرگز این کار را بزبان خود شروع نکنید.

من بشما پند می دهم و نصیحت می کنم.

در آن زمان مروان ابن زیاد را بجزیره فرستاده بود که چون کار آنجا را سامان دهد روانه عراق شود. عبد الله بن یزید هم چون سخن خود را (درباره شیعیان) پایان

داد ابراهیم بن محمد بن طلحه (مستوفی کوفه) گفت: ایها الناس فریب این سخن و قول این ریا کار را (امیر که عبد الله بن یزید باشد) قبول مکنید. بخدا قسم هر که ضد ما قیام کند (مقصود شیعیان) او را با شمشیر خواهیم کشت و اگر بدانیم قومی در صدد خروج و قیام باشند ما پدر را بجرم پسر خواهیم گرفت و فرزند را بگناه پدر مؤاخذه خواهیم کرد و افراد را بجرم افراد تابع خود گرفتار خواهیم نمود. همچنین دوست بگناه دوست الی آخر تا آنکه همه مطیع و خوار شوند. مسیب بن نجبه برخاست و سخن او را قطع کرد و گفت: ای زاده عهد شکنان. تو ما را با شمشیر تهدید می کنی بخدا تو پستتر و خوارتر از این هستی که بتوانی ما را بترسانی. ما ترا در عداوت و کینه و بغض نسبت بما ملامت نمی کنیم زیرا ما پدر و جد ترا کشتیم. اما تو ای امیر که سخنی راست و نیک و پسندیده گفتی. ابراهیم گفت: بخدا تو کشته خواهی شد و این مرد مقصود عبد الله بن یزید مداهنه و ریا کرده. عبد الله بن وال باو گفت:

تو برای چه میان ما و امیر ما مداخله می کنی؟ تو امیر ما نیستی او امیر ماست و تو باج و خراج ستان هستی. برو دنبال خراج. اگر امروز تو کار این امت را پریشان کنی عجب نیست زیرا پدر و جد تو قبل از این کار مسلمین را آشفته و پریشان کرده بودند (طلحه در واقعه جمل) و عاقبت بزیان و هلاک آنها کشید. جمعی که با ابراهیم همراه بودند بآنها دشنام دادند و آنها هم ناسزا گفتند و دشنام ما بین طرفین مبادله شد امیر هم از منبر فرود آمد و ابراهیم هم او را تهدید کرد که باین زبیر خواهد نوشت و از او شکایت خواهد کرد. عبد الله بخانه او (ابراهیم) رفت و از او معذرت خواست و او هم عذر وی را پذیرفت. بعد از آن اتباع سلیمان شروع بخرید اسلحه نمودند و علناً تجهیز و آماده شدند.

پایان جلد پنجم

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

